

جهان منی عطار

پیشتر که میبود
پیشتر که میبود

هر چه زبانتین
کین دانه زبانتین

هر که میبود
هر که میبود

پیشتر که میبود
پیشتر که میبود

هر که میبود
هر که میبود

پیشتر که میبود
پیشتر که میبود

دکتر پوران سجعی

۱۳۸۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جهان بينی عطار

نویسنده:

دکتر پوران شجعی

۱۳۷۳

به مناسبت کنگره جهانی هشتصدمین سالگرد
وفات شیخ عطار نیشابوری



جهان‌بینی عطار

نویسنده: دکتر پوران شجیعی

ناشر: مؤسسه نشر ویرایش

نویت چاپ: اول، بهمن ماه ۱۳۷۳

چاپ حیدری، تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۵۰۰ ریال

فهرست مطالب

پیشگفتار ۱

عصر زندگانی شیخ فریدالدین عطار ۱۳

الهیات

نیایش ۲۱

دعا ۲۵

حکمت و رحمت حق ۲۸

توبه ۳۳

دین داری ۳۵

نماز و عبادت سحرگاهان ۳۹

ذکر ۴۳

عنایت حق ۴۷

۵۲	شکرگزاری
۵۳	بهشت و دوزخ
۵۸	قرب حق
۶۵	آیه و حدیث در مثنویها
۷۰	احادیث
۷۲	روایتها و قصه‌ها

جهان‌بینی

۸۳	تصویر دنیا
۱۰۱	تصویر عمر آدمی
۱۰۶	صور حیات آدمی
۱۰۹	تصویر حال سالک
۱۱۳	بیدلان و مجنونان کیستند؟
۱۱۷	عظمت مقام انسان

عرفان عطار

۱۲۸	حس و خیال
۱۲۸	حس
۱۳۰	خیال
۱۳۱	عقل
۱۳۷	حدیث دل
۱۴۶	درد
۱۴۹	جان
۱۵۲	مذمت مال و جاه

۱۵۸	طلب
۱۶۱	حدیث عشق
۱۶۹	عشق ناقص، وصال را تحمل نمی‌کند
۱۷۶	وحدت و یگانگی در عشق
۱۸۱	غیرت عشق
۱۹۲	عقل و عشق
۱۹۶	معرفت
۱۹۸	استغنا
۲۰۱	توحید
۲۰۸	حیرت
۲۱۸	فنا - بقا
۲۲۸	نفس
۲۳۸	جبر، اختیار
۲۴۲	ابلیس

پندها

۲۵۵	کبر و غرور
۲۵۹	قناعت
۲۶۲	صبر
۲۶۳	حرص
۲۶۷	بخل
۲۶۸	همت
۲۷۰	انصاف و وفا
۲۷۲	عیب‌جویی و غیبت

۲۷۴	انسانیت و ادب
۲۷۵	عدالت
۲۷۶	اعتدال در کار
۲۷۷	افسردگی، مردگی است
۲۷۹	در هر کاری هستی کامل باش
۲۸۰	حسد
۲۸۰	بارگناه کم کنید
۲۸۱	مذمت ریاکاری
۲۸۲	رضا

تصویرها

۲۸۷	تصویری از عقاید عامیان
۲۸۹	چشم زخم
۲۹۰	سیمای زن
۲۹۹	فرزند از نظر عطار
۳۰۱	شفقت بر حیوانات
۳۰۴	صور فلکی
۳۰۹	داستانهای ملی
۳۱۱	تصویری از حال پیری عطار
۳۱۴	تصویر شعر خیام
۳۱۷	اعلام

پیشگفتار

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در هفتاد و اند سالگی با مویی سپید، دندانهای فرو ریخته و نیروی جوانی کاستی گرفته، به سال ۶۱۸ ه.ق در قتل عام مغولان به شهر نیشابور از دنیا رفت، و در همان شهر به خاک سپرده شد و بعدها آرامگاهی بر مزارش ساختند. وصف حال خود را در مثنوی اسرارنامه چنین بیان می‌کند:

چو شیری گشت مویم در نظاره	هنوز از حرص هستم شیرخواره
بدل سختم ولی در کار سستم	بسی رفتم بر آن گام نخستم ^۱

پدرش ابراهیم، مردی بیدار دل و زاهد بود پیشه دارو فروشی داشت. مادرش نیز زنی متقی و پرهیزگار و اهل معنی بود. شغل پدر و ذوق عارفانه مادر به وراثت بدو رسید، و در طول زندگی دراز خود بر این سرمایه معنوی می‌افزود تا به مقامات عالی صوفیانه دست یافت. در وصف مادرش چنین می‌گوید:

مرا گر بود انسی در زمانه به مادر بود و او رفت از میانه

اگرچه رابعه صد تهمتن بود ولیکن ثانی این نیک زن بود
چنان پشتم قوی داشت آن ضعیفه که ملک شرع را روی خلیفه
اگر چه عنکبوتی ناتوان بود ولیکن بر سر ما سایه بان بود
نبود او زن که مرد معنوی بود سحرگهان دعای او قوی بود
عجب آه سحرگاهش بودی زهر آهی بحق را هیش بودی
ز دنیا فارغ و خلوت گزیده گزیده گوشه و عزلت گزیده
به تو آورد روی ای رهنمایش بسی زد حلقه بر در، در گشایش^۱

عطار علوم زمان خود را فقه، حدیث، تفسیر، فنون ادبی، حکمت، کلام، طب و نجوم می دانست و به اقتضای پیشه خود در گیاهشناسی بصیرت داشت و خواص داروها را می شناخت. او گاه بیماران را درمان می کرد. در اسرار نامه داستانی از درمانهای خود نقل می کند. در خسرونامه نیز می گوید:

به داروخانه پانصد شخص بودند که در هر روز نبض می نمودند^۲

هر چند این رقم مبالغه آمیز است ولی نشان می دهد که مردم برای معالجه به وی روی می آوردند. در مقدمه مصیبت نامه شرحی در وظایف الاعضا دارد که آگاهی او را بر علم طب و تشریح می رساند.

در صور نجومی دانش وی در حدّ زمان خود اوست. زمانی که هفتصد سال از آن گذشته است اگر شیخ امروز حیات می داشت و گزارش سفینه های فضایی و یافتن کهکشانهای جدید را می دید و می شنید، بی شک از تازه های کرات سماوی و کهکشانهای نو یافته الهام می گرفت. اینجا این سؤال پیش می آید که در جوّ وسیع علمی و تکنولوژی امروز آیا شیخ فریدالدین عطار نیشابوری همین اندیشه ها و پندارها و حکایت گفتنها را داشت؟^{۱۹}

ادبیات پرتوی از انعکاس تاریخ علمی، اجتماعی و سیاسی روزگار خویش است. تجربه‌ها و آزمایشهای شعرا یا به عبارت دیگر، الهامهای آنان تحت تأثیر محیط اجتماعی زمان می‌باشد. هر چند به باور نویسنده این یکی از عوامل است.^۱

عطار مردی دیندار و متعصب بود. در فراگیری علوم دینی رنج بسیار برد. متون احادیث و روایات را خوانده و آگاهی کامل به تفسیر قرآن و حدیث و قصه‌های مذهبی داشت. بسیاری از مضامین اشعارش از قرآن و حدیث و روایت سرچشمه می‌گیرد، به ویژه در مقدمه و خاتمهٔ مثنویها. به عقیدهٔ وی دانش مفید فقه و حدیث و تفسیر است در مثنوی مصیبت نامه می‌گوید:

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث هر که خواند غیر این گردد خبیث
مرد دین صوفی است و مقری و فقیه گر نه این خوانی منت خوانم سفيه^۲

این سه علم را اصل و دیگر علوم زمان خود را بیهوده می‌پندارد.

اقتباس از مضامین و معانی آیات و حدیث و قصص و روایات دینی یکی از ویژگیهای شعر این دوره است. خاقانی، سنایی، مولوی، و نظامی نیز این مضامین را در شعرهای خود بسیار به کار برده‌اند.

عطار را به هر کیش و فرقه‌ای که پندارند، مردی مؤمن و مخلص راستین بود. خدا را می‌پرستید، اما نه پرستش زاهدانه، بلکه عاشقانه و از روی کمال معرفت. عشق الهی در اشعارش شور و غوغا می‌آفریند، از شوق چون دریا به جوش می‌آید و می‌گوید:

چو من دریای شوق تو کنم نوش ز شوق تو چو دریا می‌زنم جوش
ز شوق آمدم در عالم خاک ز شوق می‌روم با عالم پاک
اگر هر ذره من گوش گردد ز شوق نام تو مدهوش گردد

۱- ر.ش به مقدمه کتاب "صور معانی شعر فارسی" مؤلف.

۲- مصیبت نامه، ص ۵۵-۵۶

اگر هر موی من گردد زبانی نیابد جز ز نام تو نشانی
 گر از هر جزو من چشمی شود باز نه بیند جز ترا در پرده راز
 گر از من ذره‌ای ماند و گر هیچ ترا خواند، ترا داند، دگر هیچ^۱

عطار دیوانه جمال حق است و رنجور عشق او، به او می‌بیند، و از او می‌گوید، پروفیسور ماسیون^۲ شرحی بر ترجمه اسرارنامه فرانسه آقای فؤاد روحانی که مثنوی الهی نامه را تصحیح و چاپ کرده‌اند نوشته و ایشان آن را ترجمه و بر مقدمه الهی نامه افزوده‌اند. ماسیون عقیده دارد که: "تمامی آثار عطار بر سه رکن: عشق، زیبایی، و درد تکیه دارد"، "او تنها عطار نیست پزشک هم هست داروی بیماران خود را تشخیص می‌دهد و ترکیب می‌نماید، اما پیشه حقیقی او آن است که"، "جانهای عاشقان را در دام زرین جمال الهی اسیر و سرمست باده عشق کرده، آن گاه آن عاشقان دل خسته را به کمک معجون، و اکسیر خود تسلی و راحت ابدی بخشد. عطار تنها دوا فروش و دواساز قابل نیست، بلکه حکیمی است که فلسفه شک، و تردید را که موجب سرگردانی هم میهن و همسایه خاک وی یعنی خیام نیشابوری گردید، پشت سر گذاشته و از گمراهی در آن بادیه‌های ریخته یافته است^۳. ولی عطار در تصویرهایی که از دنیا و زندگی آدمی می‌سازد، مثلاً در این دویت:

نه کس از رفتگان دارد نشانی نه کس دیدست زین وادی کرانی
 جهانی سر، در این ره‌گوی راه است که داند کین چه گردایی عظیم است

آیا نمی‌توان گفت متأثر از این رباعی خیام است؟:

از جمله رفتگان این راه‌مدرّاز باز آمده کی است تا به ما گوید راز

پس بر سر این دو راههٔ آرزو و نیاز تا هیچ نمائی که نمی‌آیی باز^۱
 عطار در مثنویهایش به اصول ظاهری دین و اعتقاد و ایمان به مذهب تأکید دارد،
 مردم را به رحمت و عنایت حق متوجه می‌کند و به نماز و عبادت سحرگاهان سفارش
 می‌نماید، از ذکر و توبه و تأثیر شکرگزاری و بهشت و دوزخ و غیره مضامینی در
 اشعارش می‌آورد که گاه از معتقدات عوام مردم سرچشمه می‌گیرد.

دریای عشق محمدی نیز در جان عطار موج می‌زند او را مظهر تام و تمام حق می‌داند
 و به وی عشق می‌ورزد و خود را قاصر از وصف حضرتش می‌داند و می‌گوید:

نیستم من مردِ وصفِ ذات تو	این قدر هم هست از برکاتِ تو
ای زمین و آسمان خاکِ درت	عرش و کرسی خوشه‌چینِ جوهرت
تا که جان دارم و تا خود زنده‌ام	بندبندت را بصد جان بنده‌ام
در زبانم جز ثنای تو مباد	نقد جانم جز وفای تو مباد ^۲

عطار صاحبان قدرتهای ناپایدار را مدح نمی‌کند و سر بر آستان آنها به گدایی جاه و
 مقام و ثروت و مال نمی‌ساید. استغنائی طبع و بلند نظری، او را بی‌نیاز از همه کس و همه
 چیز جهان مادی می‌کند. او خدا را می‌جوید و برای رسیدن به معشوق لایزال خود
 سلوک عارفانه پیش می‌گیرد و طی طریق می‌نماید تا به وادی عشق گام می‌نهد، اینجا به
 مدد ذوق الهی پیش می‌رود تا به کمال مطلوب دست یابد. شرح این وادیها در متن کتاب
 آمده است.

سلوک صوفیانه و ذوق عارفانهٔ عطار حالتی نیست که مرگِ درویش فقیری پس از

سؤال و جواب کوتاهی او را به عالم عرفان و ترک دنیا کشانده باشد و موجب اصلی توجه اش به عالم متعالی عرفان گردد. او نخست در مکتب پدر و مادر آموخت و سپس استعداد ذاتی و گرایش واقعی وی به تصوف، او را عارفی صاحب درد و انسانی با وسعت نظر گردانید. او از آغاز جوانی بدین مکتب تمایل داشت. در تذکرة الاولیا می نویسد: "از کودکی باز دوستی این طایفه در دلم موج می زد و همه وقت مفرح دل من، سخن ایشان بود. دیگر باعث آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی توانستم گفت و شنید، مگر به کره و ضرورت و مالا بد".

عطار عارفی نبود که به چله نشیند و دور از مردم عزلت گیرند و الله، بگوید. او با مردم بود. مصیبت نامه و الهی نامه را در دکان عطاری یعنی داروخانه به نظم درآورد. پیر مادر لباس فقر و بی نیازی به امور دنیوی اشتغال داشت و با داشتن ثروت و تمکّن مالی، متاع دنیا را به جوی نمی خرید و آن را ناچیز می گرفت و ترک تعلقات اسباب و وسایل جهان را می آموخت او مردم را به فقر مال و منال دعوت نمی کرد، بلکه به عدم دلبستگی به آنها می خواند و می گفت: در حیات این جهانی سوری بی ماتم، گلی بی خار، و وصالی بی فراق نیست. از بهر چه غم دنیا را باید خورد؟ اندوه نان و جامه تا کی؟ اندیشه نام و ننگ عامه تا چند؟ گیرم جام مالا مال دنیا را چشیدی با چندین مال چه خواهی کرد؟

این عارف دردمند دنیا را چون سرابی می بیند که نه از کاخهای بلند آن دلشاد و نه از کوخهای ویران آن ناخشنود و دلشنگ است. می گوید: آنها که از سیر فقر آگاه اند از ملک ظاهر می گذرند و پی الفقر فغری می روند و به این حدیث اشاره می کند: الدنيا جيفة و طلابها کلاب. و از امام جعفر صادق (ع) روایت می کند که فرمودند: "دنیا ویرانه ای است و از آن ویراتر، دلی است که معموری دنیا گیرند تا در مسند آن جای گیرد". پادشاهانی

بودند که سر بر گنبد گردنده می سودند، اما بر پاره چرمی متکی بودند و در زیر آن چرمی که درفش کاویانش می نامیدند، آرام می گرفتند. ملکی که بر پاره چرمی استوار باشد، کفشگر هم می تواند به دست آورد. پس پیش از اجل بمیر تا تمامی عالم بگیری (موتوا قبل آن نموئا).

اصل آن جهان است خود را بی خویش ساز و جامه نیستی درپوش و آن گاه کاسه فنا درنوش تا لایقی عشق گردی.

عطار سوخته جان در پناه روشنائی شمع شریعت به سیر انفسی می پردازد و مراحل طریقت را می پیماید تا به دروازه حقیقت و معشوق حقیقی برسد.

این اندیشه های زیبا و متعالی عرفانی، و این بلند پروازیا و وسعت نظرهای عارفانی چون عطار در برابر جهان زندگی آدمی این سؤال را پیش می آورد که در عصر تکنولوژی و مسافرت به فضای لایتناهی و گردش به دور منظومه های شمسی آیا می توان دست از همه چیز شست و پی ریاضت و اندیشه سفر آخرت بود؟! برای پاسخ این پرسش به هفتصد سال پیشین باز گردیم، قتل و غارتها، آدم کشیها، بی رحمی های قوم حاکم، بی خانمانی های بازماندگان کشته شدگان را نظر کنیم، کشتارهای بی حد اقوام وحشی را به یاد آریم. به علوم متداول آن روزگار توجه نماییم تا دریابیم که تعالیم عالی این مکتب و پرورش نفس در راه استغنا و بی نیازی، و رهایی از قید تملک و مقام پرستی و توجه به خدای باری تعالی و مقدسات دینی چه آرامشی به مردم بی قرار و چه تشلای خاطری به گرفتاران در بند فراق می بخشید. در این صورت، آیا این مکتب راه نجات انسانها از قید ناآرامی و هیجانهای روحی نیست؟

دیوان عطار شامل قصاید، غزلیات، ترجیعات، و ترکیبات است.

غزلهای وی را می توان تحت سه عنوان خلاصه کرد: عرفانی، قلندری، عادی و

معمولی^۱. در نوع اخیر، عشق ظاهری را وصف می‌کند و سخن از زلف و خط و خال معشوقه به میان می‌آورد. در غزل‌های عرفانی از وصف جمال صوری و عینی درمی‌گذرد و به کمال معنی و جمال لم‌یولی می‌پردازد. از فنا و بقا، عقل و عشق، و توحید یعنی تجلی ذات پروردگار در اعیان سخن می‌گوید. در قلندریات که تعدادش زیاد نیست به تحصیل بدنایی و مخالفت با آداب و رسوم متداول عهد خویش اشاره می‌کند^۲، از مسجد به کلیسا و میخانه می‌رود با ترسایان ماهرو عشق می‌ورزد و رسوایی را بر نیک‌نامی ترجیح می‌دهد. این غزل نمونه‌ای از آن جمله است:

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود	کو روی را ز دیر به خلقان نمی‌نمود
از نیستی دو دیده به کس می‌نکرد باز	وز راستی روان خلایق همی ربود
چون در فتاد در محن عشق زان سپس	از مهر دل عبادت عیسی همی شنود
در ملت مسیح روا نیست عاشقی	او عاشق از چه گشت، چرا در بلا فرود؟
ما نا که یار ما بخرابات برگذشت	وز حال دل به نغمه سرودی همی سرود
می‌گفت هر که سود کند در بلا فتد	عاشق زیان کند دو جهان از برای سود
رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان	کساو از آن نگار خراباتیان شنود
بر شد به بام دیر چو رخسار او بدید	از آرزوش روی بخاک اندرون بسود
دیوانه شد ز عشق و برآشت در زمان	زنجیر نعت صورت عیسی برید زود
آتش به دیر در زد و بتخانه در شکست	وز سقف دیر او به سما بر رسید دود
باده ز دست یار دمام همی کشید	زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی زدود
سر مست و بیقرار همی گفت و می‌گریست	ناکردنی به کردم و نابودنی نبود ^۳

قصاید وی تعلیمی است، به شیوه مذکرین دین. اینجا نیز مردم را به ترک تعلقات دنیا

۱- شرح احوال و تحلیل اشعار عطار تألیف شادروان فروزانفر، ص ۸۱

۳- دیوان عطار، چاپ درویش، ص ۳۳۶

۲- آنچه که فرقه ملامتیه معتقد بودند.

و توجه به امور آخرت و عبرت گرفتن از بی اعتباری جهان و توجه به ناپایداری عمر دعوت می‌کند؛ یعنی، مضامینی که در مثنویهایش هم به تفضیل آمده است.

حدیث عشق در مثنویهای عطار شرح چگونگی و کیفیت احوال سالک است در وادی عشق. در این وادی نخست اشاره‌ای به عشق صوری و مجازی می‌کند و حکایت کنیزک زیباروی را که مولوی هم در دفتر اول مثنوی آورده است، بیان می‌کند و این حقیقت را می‌رساند که مرد صورت پرست پی معنویات نمی‌رود و صورت ظاهر را که جز خلط و خون و نفس شهوانی نیست، می‌پرستد. در حالی که عشق حقیقی به منزله جان است. و سپس از کیفیت احوال سالک و مشکلات راه عشق، و شرایط عاشقی باز می‌گوید:

عاشق باید گرم رو، سوزنده، و سرکش باشد تا به جایی برسد که نه دین شناسد، نه کافری، نه شک بداند نه یقین، نیک و بد در نظرش یکسان آید و هر چه دارد در این راه بیازد تا به کمال عشق دست یابد؛ زیرا عشق ناقص توان تحمل وصال ندارد.

در این وادی عاشق به تدریج چون شمع می‌گدازد، اراده‌اش تابع اراده معشوق می‌شود، و از وجودش جز نامی و نشانی نمی‌ماند تا به عالم فنا و نیستی می‌رسد. به گفته شادروان فروزانفر: "چون عاشق از تنگ بیز امتحان به در آید، آن گاه حال و کار دگر شود، نوبت یحیونه به سر آید و کوکبه یحبهم در رسد. آنکه محب بود محبوب می‌شود و معشوق عاشق می‌گردد".^۱

شرح عشقی که عطار در غزلهایش می‌گوید، با آنچه در مثنویهای وی آمده متفاوت است. غزلهای او سخن دل است و بیان آشفته‌گیهای دل. وصف ساقی است و جام، نرگس مست و چشم جادو. اما مثنویهای پردردش، توصیف دشواریهای راه عشق، و ویژگیهای

عارفانه این وادی است که سالک باید با صبر و تحمل بسیار از آن بگذرد تا به وادی معرفت برسد. بنابراین، نمی‌توان این دو نوع سخن عشق را در محک آزمایش گذاشت. عطار به هر مناسبتی که باشد مردم را متوجه به خدا و توکل به او می‌کند و از تعالیم اخلاقی و انسانی در نمی‌گذرد. اندرزها و راه‌گشاییهای وی در اشعارش موضوعهای بدیع و تازه‌ای نیست که ویژه او باشد. از کهن‌ترین روزگاران راهنمایان قومهای مختلف برای داشتن یک زندگی سالم و آرام، مردم را به درستی و پاکی عمل و ایثار و صمیمیت و خداشناسی فرا می‌خواندند. او در این زمینه مطلب تازه‌ای عنوان نکرده است. شعرای پس از او نیز همین تعلیمهای اخلاقی را در قالب دیگر و به تعبیر دیگر تکرار نمودند چنانکه تمامی قصاید سعدی موعظه و پند است.

امتیاز ویژه اشعار عطار به این است که مضامین و معانی عرفانی و اخلاقی و دینی را در لباس تمثیل و حکایت، با زبانی بسیار ساده و شیوا بیان می‌کند تا فهم مطالب و تأثیر کلامش را از هر نوع که باشد برای تمامی طبقات آسان سازد. کاری که سعدی با زبانی بیانی شیواتر و حکایاتی دل‌انگیزتر کرده است.

عرفا بیشتر سخنانشان مبتنی بر وجد و حال و کشف و شهود است. این معانی در قالب تمثیل و حکایت قابل فهم‌تر است. ولی آنجا که زبان به رمز و استعاره کشیده می‌شود، جز برای طبقه‌ای خاص درک کردنی نیست؛ زیرا عامه مردم با مبانی اصلی عرفانی و برهان و استدلال سر و کاری ندارند. فهم این مطالب ناخوانده برای آنها ملال‌انگیز است. من بدین جهت به چنین کاری دست یازیدم و پیامهای این شاعر بزرگ را با ذکر یک یا دو حکایت برگزیده، و شرح کردم تا اندیشه‌های شیخ را در عصر زندگانش با همان ویژگیهایی که بدان اشارت رفت به خوانندگان این مجموعه بشناسانم امید است که از عهده این مهم برآمده باشم.

نکته شایان ذکر در تمثیلهای و حکایتهای مثنویهای عطار این است که به نام محمود و اباز تمثیل بسیار می آورد. پاره‌ای می‌پندارند نظر شاعر به سلطان محمود غزنوی و غلام خاصش اباز است که در تاریخ سیاسی ایران آمده است. اینجا سؤالی پیش می‌آید: آیا سلطان محمود و اباز آن مقام معنوی و والای عرفانی را داشتند که عطار و دیگر شعرای بزرگی چون: مولوی، سعدی، حافظ، و غیره آنها را موضوع تمثیل برای شرح و تفسیر معانی بلند عارفانه قرار دهند؟!

آیا می‌تواند جز این باشد که بپذیریم این دو نفر در ادبیات فارسی نمونه و نشانه (سمبل) بندگانی هستند که بندگی خداوند را به حد کمال رسانده، و به مرتبه والایی از مراتب عشق الهی رسیده‌اند.

یکی از ویژگیهای حکایات بلند شیخ عطار که بسیار در خور توجه است. شخصیت معنوی است که به زن می‌دهد. زنان در این داستانها بسیار پارسا و عقیف و غالب بر هواهای نفسانی و شریر خود می‌باشند و با نهایت قدرت و سخت‌کوشی در برابر تمناها و عشقهای ظاهر فریب مردان پایداری می‌کنند. در فصل سیمای زن این کتاب می‌خوانید: دختر پارسا چگونه شیخ صنعان را سالها به بازی می‌گیرد. روزی زنار به کمرش می‌بندد، وقتی خمر به او می‌نوشاند، و سرانجام او را به خوک چرانی وامی‌دارد، و به سوز و گدازهای عشق شیخ دل می‌سوزاند. اما تسلیم وی نمی‌شود. این حکایت از شاهکارهای ادب فارسی است. قصه دیگری دارد در صفحه ۲۹۰ این کتاب. در این قصه می‌خوانید که زن نه به زور و زر، نه به ناله و زاری و نه به تهدید مردان فریب کار متعدد سر فرود می‌آورد و تسلیم می‌شود. رنجها و ظلم و ستمهای بسیاری در این راه تحمل می‌کند و با کمال متانت مقاومت نموده و صبر می‌نماید تا سرانجام زاهدی مستجاب‌الدعوه می‌شود و در صومعه‌ای به عبادت می‌نشیند.

عطار پس از شرح این قصه، چنین نتیجه می‌گیرد که در راه وصول به مقام ولایت و

قرب حق، صورت مرد داشتن شرط نیست. شرط اصلی تقوی و عمل نیک و پایداری در برابر هوی و هوس نفسانی است.

اینجا لازم می‌دانم از استاد دانشمند و انسانی والا مقام جناب آقای دکتر محمد پارسا که در چاپ این کتاب مرا مشوق و همراه بودند و از هیچ مساعدتی دریغ نوزیدند، سپاسگزاری کنم.

از جناب آقای محمد اسعدی، دبیر محترم کنگره علمی جهانی شیخ عطار که در تهیه کاغذ چاپ، مرا یاری و مساعدت کردند، کمال امتنان را دارم.

همچنین لازم می‌دانم از آقای سید سعید میرجلالی که زحمت نظارت چاپ، و آقای قاسم شمس که امر ویراستاری این کتاب را بر عهده گرفتند، تشکر و قدردانی کنم. توفیق همگی را از خداوند متعال و ایزد یکتا خواهانم.

پوران شجیمی

بهمن ماه ۱۳۷۳

عصر زندگانی شیخ فریدالدین عطار

محیط اجتماع یکی از عواملی است که سازنده اندیشه و الهام یا برداشتهای شاعر در شعرش می باشد.

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در بین سالهای ۶۱۸ تا ۵۴۰ هـ.ق زندگی می کرد. زمان تسلط ترکها بر سرزمین وسیع ایران. ما به اختصار از گوشه چشمی هر چه کوتاهتر زمان حیات او را تماشا می کنیم:

به روایت تاریخ، طوایف غزها در شمال سرحدات ممالک اسلامی زندگی می کردند. از اواخر قرن چهارم، مهاجرت به داخل اراضی ایران را آغاز کردند. ابتدا در بخارا سکنی گرفتند و تدریجاً در ماوراءالنهر و خراسان پراکنده شدند و به زودی حکومت سلاجقه را تشکیل دادند. دسته های دیگر به سمت عراق و آذربایجان رفتند.

تسلط این قوم بر ایران با ستم و ایذا و قتل و خونریزی همراه بود. در عهد سنجر بی آنکه آزاری از طرف آنها به مردم برسد در اطراف بلخ زندگی می کردند تا امیر قماج

عامل سلطان سنجر که از آنها بیم داشت به ترک آن نواحی آنها را فراخواند. غزها امتناع ورزیدند و با طوایف دیگر همدست شدند و به جنگ امیر قماج آمدند. امیر شکست سختی خورد. غزها شروع به قتل و غارت و سرقت زنان و اطفال نمودند، بسیاری از علما را کشتند، مدارس و مساجد را ویران کردند، امیر شکایت به سنجر برد. سنجر آنها را به ترک بلادی که تصرف کرده بودند، فرمان داد. غزها نپذیرفتند و اجازه خواستند همچنان در چراگاههای خود باقی باشند، سنجر قبول نکرد، به جنگ آنها رفت. در این جنگ بسیاری از سنجریان کشته شدند و سلطان سنجر با گروهی از امرا اسیر ترکان غز شد (۵۴۸هـ).

غزها تمامی امرا را از دم تیغ گذراندند ولی سلطان سنجر را سالم نگاهداشتند و به سلطانی خود قبولش کردند.

قتل و غارت این قوم از این زمان در تمام بلاد خراسان آغاز شد. کشتار بی حد، و غارت و چپاول بی سابقه می بود. کامل التواریخ ابن اثیر در حوادث سال (۵۴۸هـ) می نویسد: "یکی از عمال غز از مردم نیشابور زر و سیم خواست. مردم از پرداختن آن ابا کردند، بر او بشوریدند و او را هلاک کردند. غزها به انتقام خون او قیام کردند، شهر را به آتش کشیدند و یکباره ویران کردند (۵۴۹هـ). از این تاریخ نیشابور به شادیاخ انتقال یافت. در این کشتارها بسیاری از علمای خراسان از بین رفتند.

این کار را غزها با شهر طوس نیز انجام دادند. شهر را ویران، علما و زهاد را نابود، و زنان را به اسارت بردند. مساجد و مساکن را زیر و زبر کردند تا آنجا که جز دهکده ای که مقبره امام علی بن موسی الرضا (ع) در آنجا بود، چیزی از آبادی آن شهر باقی نماند. در این یورشهای وحشیانه چه بسیار کتابخانه ها که سوخت، و چه بسیار دانشمندانی که کشته شدند، دستبرد به مال و جان مردم امری عادی می بود. سرگذشتهای شگفتی از ستمهای پیاپی این اقوام در تاریخ آل سلجوق می خوانیم.

قبل از حمله مغول مصیبت وحشتناک قوم غز، بزرگترین بلای آسمانی بر ملت

ستمکش ایران می بود. شهرها هر از چندگاهی به دست امیری سفاک و خونخوار تاراج می شد. آدمکشی و هتک نوامیس رواج می داشت.

تاریخ بیهق (ص ۲۷۱) می نویسد: "قتل و کشتار بسیار از شمار مردمان و ساکنان خراسان کاست. در بعضی قصبه ها شماره مردم از هزار تن به هفده تن رسید. در واقعه آمدن خوارزمشاه ینالتکین بن محمد یکی از برادران اتسز قتل متواتر بود و قحط متقاطر و بلا متراکم. دو بهر از مردم در این سال سر ناحیت بیهق هلاک شدند، در دیه راز هزار شخص بود هفده مرد بیش نماند و بعد از این در سنه خمسين خمسائة قحط و وبا افتاد، "طعام عزیز شد، چنین حکایت کردند که روز بود که زیادت از پنجاه جنازه به مقابر نقل می کردند".

محمد بن منور می نویسد: در زمان حادثه غز بیشتر فرزندان شیخ ابوسعید ابوالخیر شهید شدند. با چنین ظلم و ستمها و آشوب و فتنه هایی که در این عهد و دوره بعد از آن یعنی مغولها بر مردم ایران وارد آمد، طبیعی است که مردم افسرده دل و وحشت زده ناامید، دنیا را پلید و زندگی را ناخوشایند ببینند.

بنابراین، شیخ عطار اگر می گوید: در این دیر پر فسانه چه خوشی و نشاطی وجود دارد؟ اگر می گوید: گردوی بخت آزمائیت پوچ و بی مغز درمی آید. اگر می گوید: یک دم شادی، صد غم در پی دارد. و نیش دنیا را بیش از نوش آن می داند از آن روست که او در عصری زندگی می کند که شمه ای از وضع نابسامان آن را به اشاره ای بس کوتاه برگزار کردیم.

کدام سنگدلی است که در آن اوضاع و احوال چون فرخی و منوچهری از زیباییها، عشرتها، عیشها و لذتهای دیدار طبیعت قشنگ بتواند الهام گیرد؟

در روزهای سختی و بدبختی و ظلم و تعدی جز اینکه دست نیاز به سوی خداوند بلند شود و غمها و دردهای سنگین دل افسرده و داغ دیده با خداوند در میان گذاشته شود و دعا کنند، چه راهی می توان یافت؟ چون غرها به انتقام خون یکی از عمال خود

تمامی مردم آن شهر را بکشند و همه جا را ویران کنند. آیا از روی اجساد این کشتگان و ویرانه‌های خانه‌های آنان می‌توان بی تفاوت گذشت؟ شاعر حساس پر شفقت چه الهامی از این تماشا خواهد گرفت؟ آیا وقتی که تمامی عزیزان و الفت بستگان از دم تیغ ترکان جابر جان داده و بر روی کشته‌ها پشته‌ها می‌سازند، می‌توان بی دریغ و درد همه را دید و بی اعتنا گذشت؟ احساس آدمی و انسانیت وی چه می‌گوید؟

شیخ بزرگوار ما با کمال استقامت و مردانگی می‌گوید: گل با خار همراه است. دنیا را کم گیرید، از این وادی حیرت که آب حسرت روان می‌کند، درگذرید. مستقیم و شجاع و بردبار باشید.

هر که این دنیای دون را کم گرفت هم چو صبح از صدق خود عالم گرفت

و به اندرزهای اخلاقی عارفانه می‌پردازد، زیرا معتقد می‌شود که این طریق بهترین راه آرامش دل و درون آدمی است. وقتی می‌گوید: جان ما از آن جهان است بدین عالم خاکی زندانی شده، و بر آن است که قفس تن را در هم شکند و به سوی آشیان ابدی پرواز کنند. نظرش بر مسئله مهم جان و دل است. می‌گوید: جان و دل را دریابید، مگذارید نفس پلید بر شما غلبه نماید. دل را پاک و مصفا از ناپاکیهای جهان خاکی نگاهدارید. تا به سوی جانان نزدیک شوید و آن گاه بر فراز همه چیز و همه کس قرار گیرید و از آسیب زمانه دور مانید. در این جو پرفتنه و فغان و پردرد و بی‌امان، شیخ عامه مردم را با توجه به خدا و ایمان و اعتقاد به مبانی دینی دلجویی می‌کند و تسلی می‌دهد می‌گوید: در برابر دردها و رنجهایی که در این دنیا تحمل می‌کنی در آخرت به شادیا خواهی رسید. ای مرد درویش ناخوشدل مباش. غم دنیایی را که به یک ارزن نمی‌ارزد، مخور. از این گرداب سیاه درگذر. با اینکه از آن جهان هیچ کس خبری نیاورده و نمی‌داند خلق به زیر خاک رفته چون‌اند، با این همه آخرت را دریاب چون نمی‌توانی از حبله‌گری چرخ چنبیری فرار کنی. پس دل در این بیغوله دنیا مبنده و خود را به عذاب خواهشهای نفس خویش گرفتار مکن.

نیشابور از مراکز مهم علمی جهان اسلام به شمار می‌رفت. کتابخانه‌های متعدد مشحون به کتب نفیس داشت. شافعیه و حنفیه در این شهر مدرسه‌های چندی داشتند که غالباً هر فرقه برای اثبات عقیده خود و ردگفتار دیگران به بحث و گفتگو می‌نشستند. در حوادث خونبار و جنگ و آدم کشیهایی که بدان اشاره رفت، هشت مدرسه از مدارس حنفیه و هفده مدرسه از شافعیه ویران گردید. ابن‌اثیر در حادثه سال ۵۵۶-۵۵۷ هـ می‌نویسد: نیشابور که یکی از بزرگترین شهرهای دنیای اسلامی از جهت مرکزیت علمی بود در فتنه غزها چنان ویران گشت که حتی دو تن در آنجا باقی نماند.

در همین زمانها بود که شهاب‌الدین حبش بن امیرک سهروردی را که از نوادر ایام بود در حلب کشتند (۵۸۷ هـ)؛ و کتابخانه رکن‌الدین عبدالسلام را در آتش سوزاندند و خود او را به سبب جمع‌آوری کتابهای فلسفی به زندان افکندند (اخبارالحکماء قفطی)؛ و به فرمان خلیفه‌الناصرالدین الله احمد بن المستضی (۶۲۲-۵۷۵) و به روایت شهاب‌الدین ابوحفص عمر بن محمد سهروردی (۶۳۲-۵۳۹) عده‌ای از کتب فلسفه و نسخه‌های شفای بوعلی را در شوارع بغداد به آب شستند و به آتش سوزاندند.

شعرا بزرگ عارف مسلک ما نیز به علوم عقلی و فلسفی اعتقادی نداشتند، آنها را علم رسمی و سر به سر قیل و قال می‌دانستند. عطار نیز از آن جمله است. با مدعیانی که پیرو عقل و تابع دلیل و برهان منطقی بودند و آرای فلسفی فلاسفه یونان و فارابی و ابن‌سینا را اصلی ثابت می‌دانستند و بر آن بودند که به علوم یونانی نه می‌توان چیزی افزود و نه چیزی از آن کاست، مخالف بود. و با روش صوفیانه می‌گفت: حکمت باید از دل بجوشد نه آنکه تقلیدی باشد:

حکمت و نظمی که نه ذاتی بود نیک ناید حرف طاماتی بود

عطار علوم دینی مثل تفسیر، روایت، حدیث، فقه، و نیز علم گیاه‌شناسی و معرفت

خواص ادویه را به مناسبت شغل عطاری که داشت و همچنین مقدمات علم طب را می‌دانست.

این دوره در واقع عهد ترویج علوم دینی و تعصبات شدید مذهبی، و افزایش شمار فقها و فرقه‌های مختلف دینی، و تحریم علوم عقلی و فلسفی بوده است.

سلاطین توجه خاصی به عقاید و آرای مردم داشتند و با مخالفان مذهب خود عناد شدید می‌ورزیدند. از طرفی علمای دینی تسلط و نفوذ تام در پیروان خود داشتند. به حکم و اشاره آنان مریدان از فداکردن جان و مال دریغ نمی‌کردند، مقامات رسمی دولتی نیز در بزرگداشت آنها می‌کوشیدند. در نتیجه دین در میان مردم ریشه عمیق پیدا کرد و تعصب شدید عموم مسلمانان به مسائل دینی سبب افزایش عده علمای مذهبی گردید.

شیخ عطار متأثر از این محیط، گذشته از استفاده‌هایی که در مضامین شعری خود از آیات قرآن و احادیث نبوی و روایت و تفسیر نموده گاه از تأثیر تعصبات نابخردانه عوام مردم نیز برکنار نمانده است، چنانکه در متن خواهیم دید.

شیخ بر این باور است که علوم عقلی را باید در راه دین فداکرد و چون این مایه به کمال حاصل شد آن گاه در راه شوق و عشق حق گام باید نهاد و سلوک صوفیانه پیش گرفت تا ذوق الهی، سالک را به عالم حقیقت و به سوی مطلوبی که در پی آن است رهنمون گردد. در مصیبت نامه می‌گوید:

عقل را در شرع باز و پاک باز بعد از آن در شوق حق شوی مجاز

تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید آنچه می‌جویی به ذوق آید پدید^۱

در جای دیگر می‌گوید: "علم حقیقی، علم دین است که عبارت باشد از: فقه، تفسیر و حدیث. هر کس غیر این علوم را کسب کند، ناپاک است.

مرد دین کسی است که صوفی، مقلد، و فقیه باشد.

این سه علم است اصل و این سه منبع است هر چه بگذشتی ازین لاینفع است
ولی چون شیخ به پایگاه علم بصیرت می رسد و از نور بصیرت بهره مند می گردد و
امیال و خواستنی هایش فراموش می شود و به عالم ازلی دست می یابد، آن گاه تمامی این
گفتگوها را هیچ می پندارد و دنیا را با تمام زیباییها و پلیدیهایش به دیگران وامی گذارد.

الهیات

نیایش

خداوند! ثنای تو گفتن نتوان. از هر چه گویم برتری. دریای رحمت نامتناهی است.
یک قطره از آن دریا ما را تمامی!

خداوند! در لحظه نزع دستم گیر و نامت را فراموشم مکن!
خداوند! آگاهم کن. زبانها را در حقم کوتاه گردان. از دوان دنیا سیر آمدم. از گران
جانان سبک بارم نما^۱. بیچاره‌ام بر من ببخشای. اگر تو، گفتن به ما نیاموزی چه مشکلات
و سختیها ما را پیش آید.

خداوند! سرگشتگانیم مصیبت دیده و بیچاره، ما را دریاب. چون تو پروردی به
دست زنگیانمان مسپار. نفس سرکش اماره را زبون فرما. ای گناه آمرز هذرپذیر،
ناجوانمردی و خطای بسیار کردم. بر جانِ پر دردم ببخش و دون همتی‌هایم را عفو کن.
خداوند! این جهان و آن جهانم تویی، ترا خواهم، ترا دانم.

جان من گرسرکشد مویی ز تو جان بسرهایی زمن هوئی ز تو^۱
 خداوندا! بیهوده گویی بسیار کردم، جرم و عصیانم فزون از شمار است، ولی دریای
 رحمت تو عام است و قطره ای از آن دریا برایم تمام است.
 خداوندا! می دانی که هیچم، از هیچ چه می شود خواست. اگر طالب عجزی، بسیار
 دارم. ولی چون تو ناظر بر همه چیزی از چه بگویم؟ چون تو می بخشی پس چه
 بجویم؟^۲ از زبان ابراهیم ادهم در برابر کعبه چنین مناجات می کند:
 ای دارای عالم! بی گنهم دار. هاتفی، خطابش می کند که همه کس بی گناهی طلب
 می کند. اگر گناه نباشد رحمت خدا کجا پدید آید؟
 شیخ در این معنی حکایت کوتاهی می گوید: رندی بر دکانی ایستاده و از دکاندار
 چیزی می خواست.

فروشنده گفت: تا تو تن خود را زخم دار نکنی چیزی به تو نخواهم داد. رند خود را
 عریان کرد و گفت: سرپای مرا بنگر اگر عضوی بی زخم دیدی بگو تا زخمی کنم.

چو نیست از پای تا سری جراح
 بده چیزی که یابم از تو راحت^۳

خداوندا! سرپایم مجروح است. اگر دمی از عمر خود را بی جراح برآورم،
 آسوده نخواهم بود. بارالها! از عالم غم تو را می خواهم. دریغا جانی ندارم که در پای
 غمت ریزم. ها و هو که به گوشم می رسد در خروش و فغان ها و هو برمی خیزم. چون تو
 را یافتم. خودی خود را ستردم و پاک شوییدم. از خود مردم و به تو زنده شدم.
 خداوندا! دست این شوریده دل بگیر و از این زندان دلگیر نجات ده و معرفت و
 آشنایی ابدی بدو ببخشای. و در دم واپسین حیات از دریای جودت بی بهره مساز.
 خداوندا! امید من به طاعت و عبادت نیست که غرور آفرین است. لکن به مویی

است که در راه تو سپید کردم، اگر به مویم ببخشی عجب نیست. پس، افکنده‌ام، پیرم، و بنده توام. اگر در تقصیر سرکردم مرا بفروش.

عبدالله بن مسعود را کنیزی پر هنر بود. نیاز و فقر، او را بر آن داشت که کنیزک را بفروشد. او را گفت: جامه پاکیزه به تن کن، مویت را شانه بزن و مرتب کن. تا تو را به بازار فروش برم، کنیزک فرمان برد و آماده شد دو سه تاری از موی سپید خود را کند و به دست گرفت، خیره بدان می‌نگریست و اشک از گونه‌هایش می‌بارید. عبدالله که او را در آن حال دید، متأثر شد. گفت: چرا می‌گریی؟ کنیزک گفت: از اینکه مرا می‌فروشی گریان نیستم، از آن روی می‌گیرم که عمری نزد کسی کار کردم که در خدمت او مویم سپید شد و جوانیم به پیری گرایید و اکنون به بازار فروشم می‌گذارد.

شیخ پس از این حکایت در حق خود چنین دعا می‌کند:

خداوندا! تو را بنده حلقه بگوشم، در پیری مرا بفروش، اگر از طاعت رویی ندارم ولی مویم را در راه دین سپید کردم. ای داننده راز به حق عزت سوگند مرا در خندق عجز مینداز، و از فضل خود محروم مگردان.

خداوندا! گرفتار عشق توام مرا به سوی خویش خوان، دری از رحمت به رویم بگشای، و دلم را تو پربای و مبهوت خودت کن.

خداوندا! از خود سیر شدم، بی‌خودم گردان و گرفتار خودت فرما. و هرگز به خودم باز مگردان.

شیخ جایی که به بیان عشق و شوق دیدار دوست می‌پردازد، چنین مناجات می‌کند: خداوندا! از این حدیث ذوقی به من بخشیدی و چون پروانه شوقی عطایم کردی. از این شوق در جوشم و مدهوش. اگر هر موی مرا زبان باشد، جز نام تو نگوید. و اگر از هر جزو من چشمی باز گردد، جز تو را ای خدای بزرگم در پرده اسرار نبیند.

ز شوق آمدم در عالم خاک ز شوق می‌روم با عالم پاک

ز شوق در کفن خفتم بنازم ز شوق در قیامت سرفرازم^۱

خداوندا! می‌دانی که هیچم. پس از هیچ چه خواهی؟ مرا جز درد بی‌نهایت و دلی خراب نیست. از این دل چه خراجی می‌طلبی؟ اگر عجز می‌خواهی، بسی هست. غم مرا جز تو کسی نمی‌داند، پس چه گویم که تو خود می‌دانی. که را جویم که تو خود حاضری. از من بی‌سر و پای افتاده چه آید؟

خداوندا! من آن رند گدایم که بر سراپایم جز جراحت نیست. و اگر یک دم بی‌جراحت به سر آرم، مرا راحت نیست. سراپا دردم و جز غم تو غمی در عالم ندارم. دریغا! مرا جانی نیست تا در پای غم تو ریزم.

بارالها! دست این شوریده گیر و از این زندان دلگیر نجات ده. تنم را روشنی لحد، دلم را نور معرفت بخش و مرا بیمارز.

خداوندا! آن گاه که از بیگانه و خویش بیریده و تنها در گهواره گور تنگ از نهیب و سهم زندگی می‌لرزم و از من می‌پرسند: من ربک و ما دینک؟ پروردگارا تو تلقینم کن. اگر در آن هنگام تو به من نیاموزی چه مشکل کاری و چه سخت عذابی بر من وارد آید. خداوندا! سرگشته و مصیبت دیده‌ام. بیچاره‌ای در این فکر صد پاره مانده! بر من بیخشای. نفس سرکشم را زبون، و دلم را به خودت مشغول گردان.

شیخ به رحمت پروردگار امیدوار است می‌گوید: اگر تو بی‌گناه باشی یا گنهکار، بر خوان گسترده کرم خداوندگاری تو را بار خواهند داد.

بر این خوان کرم تمامی کردارهای بد ناکرده می‌گردد. و عنایت حق شامل حال هر کس شد از بلاهای دو جهان رها می‌شود. تو ای عاصی بیچاره، نو مید مباحث که نور خورشید به کاخهای قدرتمندان و کلبه مستمندان یکسان می‌تابد.

دعا

تصویر دعا در اشعار عطار مانند سایر موضوعهای اخلاقی و شریعتی با حکایت و تمثیل گفته می‌شود. از آن جمله است حکایت ملکشاه: ملکشاه از شکارگاه برمی‌گشت به مرغزاری رسید. غلامان فرود آمدند تا قوتی و غذایی و استراحتگاهی برای شاه آماده کنند. کنار راه گاوی دیدند. او را ذبح کردند و پختند. گاو از آن پیر زالی بود که از شیر او چند سر یتیم را اداره می‌کرد. خبر شوم به پیر زال فقیر بی‌گناه رسید، تمامی شب به گریه و آه نشست. بامداد کنار پلی که ملکشاه از آنجا می‌گذشت بایستاد تا داد خود از شاه بستاند. شاه روی پل آمد. پیر زال سپید موی پشت دوتا را با عصایی در دست، همراه چند تن اطفال یتیم آنجا دید. پیرزن جلو اسب شاه دوید و فریاد برآورد و گفت: ای شاه اطفالم را گرسنه گذاشتی. جملگی دارایم را به یغما بردی. جز این گاو چیزی نداشتم، آن را هم کشتی. می‌گفت و می‌گریست. ناله پیرزن و اشک یتیمان شاه را برانگیخت و هیبتی در جاننش افتاد. و سخت شوری در سپاه برپا شد. شاه چگونگی ماجرا را پرسید و آگاه شد. پیرزن را گفت: ای مادر از من روی مگردان، هر چه می‌خواهی سر این پل از من بخواه.

تا بر این پل بر تو برگویم جواب کان سر پل را ندارم هیچ تاب^۱

آن گاه دستور داد هفتاد گاو به وی بخشیدند. پیرزن را انعام شاه دامنگیر شد. سرشار از خوشحالی و شادمانی به خانه بازگشت. وضو ساخت و نماز به پا داشت و در سجده شاه را دعا کرد و گفت خداوندا

فضل کن با او و در بندش مدار و آنچه نپسندیده‌ای زو درگذار

مرگ شاه فرا رسید. عابدی او را در خواب دید، جویای حالش شد. گفت اگر دعای

آن پیرزال نبود، جز شقاوت نصیبی نداشتم. از دعای خیر او سختیها بر من آسان گردید و بار عالمی از دوشم فرو افتاد و آزادم کرد.

کس چه داند تا دعای پیرزن چون بود وقت سحرگه تیرزن

شیخ پس از این حکایت نکته‌ای می‌آموزد و آن این است که: از خداوند چیزی بخواهیم که در خور و لایق آن هستیم. در غیر این صورت، ممکن است مطلوب ما سبب تباهی ما گردد. به جای دعا و زاری، لیاقت و شایستگی تحصیل کنیم؛ زیرا کار خداوند محض عطاست، اگر شایستگی باشد بیش از آنچه بخواهی به تو می‌رسد.

ز حق نتوان همه چیز نکو خواست که جز بر قدر خود نتوان ازو خواست
چو گر کار تو زاری و ز دعا است ولیکن کار او محض عطاست^۱

نمرود پس از هشتصد سال روزگارش رو به تباهی گذاشت و با غرور و پیل تنی که داشت پشه‌ای او را از پای درآورد و آن وقت به یقین دریافت که ذلت و نگون بختیش از انکار به وجود حق تعالی است. روی به حضرت ابراهیم آورد و گفت: بیش از هزار گنج سیم و زر و جواهر به تو می‌بخشم که دعایی در حق من و در کار من کنی تا پروردگار به فضل و رحمتش ایمان به من بخشد و با نور ایمان جان و دلم را پاک و روشن کند.

ابراهیم روی بر خاک نهاد و دعا کرد: خداوندا! قفل ایمان از دل این بی‌خبر برگشای و نعمت ایمان به او هدیه فرما.

خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر تو فارغ شو از او و رنج کم بر
که ما را نیست ایمان بهایی که هست اینخوانِ ایمانِ عطایی
که چون خواهیم و فرمانی درآید ز ترسای مسلمانان برآید

شیخ با اینکه به دعا و نیاز به درگاه حق تعالی معتقد است، با این همه می‌گوید: کارها به اراده و خواست حق بستگی دارد در تقریر این معنی حکایتی می‌گوید:

فقیهی دعا می‌کرد و مردم آمین می‌گفتند: دیوانه‌ای آنجا بود پرسید: آمین چیست؟ گفتند: آمین آن است که هر چه امام و خواجه از حق درخواست کند "چنان باد و چنان باد و چنان باد". مجنون فریادی برآورد و گفت: چند از این بیهوده گویی! آنچه امام و خواجه بخواهند هیچ است. حق هر چه خواست بی کم و بیش همان خواهد شد. ای بیچارگان از خود چه می‌خواهید؟

گر ت چیزی نخواهد بود روزی	نباشد روزیت جز سینه سوزی
اگر او خواهدت کاری برآید	وگرنه از گلت خاری برآید ^۱

دیوانه صحرانشینی بود، هرگاه جنونش بالا می‌گرفت، نگاهی به سوی آسمان می‌کرد و می‌گفت: الهی! تو اگر مرا دوست نداری، من همیشه تو را دوست دارم.

چگونه گویمت ای عالم افروز که یک دم دوستی از من درآموز

شیخ اینجا وارد مطالب دیگری می‌شود و می‌گوید: با وسیلت و علت ممکن است به مقصودت دست نیایی، ولی اگر دولت روی آورد راه باز و روشن، و پوینده به مقصد خواهد رسید.

اگر چه نه بعلت می‌توان یافت	ولیکن هم بدولت می‌توان یافت
اگر یک ذره دولت کارگر شد	بسوی آفتاب راهبر شد ^۲

و سپس حکایت بسیار موجزی می‌آورد:

مرد نکوکاری از شیخی پرسید هرگاه دولت به تو روی آرد چه خواهی کرد؟ پاسخ

داد: اگر دولت درآید خود آنچه شاید و باید است بگوید^۱.
این دولت به یمن دها و اخلاص عمل به دست می آید.

حکمت و رحمت حق

شیب جبرئیل در سدره، بود بانک لبیکنی شنید، با خود گفت این بندۀ دل زنده و نفس مرده ایست که خداوند را می خواند و او پاسخش می دهد، خواست او را بشناسد، در هفت آسمان و زمین و دریا گردید، او را نیافت. از خدای خویش درخواست کرد که آن بنده را به او بشناساند. حق تعالی گفت: به شهر روم برو، در میان دیری او را خواهی یافت. جبرئیل عزم دیار روم کرد به جستجو پرداخت تا در درون دیری او را یافت که در برابر بتی زانو زده و با خدای خود نجوا می کند. جبرئیل از آن حالت سخت به هیجان آمد و گفت: پروردگارا! چگونه کسی را که در دیر بت می پرستد به او پاسخ می دهی؟ حق تعالی جواب داد: او به غفلت این کار می کند، من چرا راه غلط روم. او را به خود می پذیرم و معذورش می دارم.

تا بدانی تو که این آن ملت است	کانچ اینجا می رود بی علت است
گر بر این درگاه نداری هیچ تو	هیچ نیست افکنده کمتر پیچ تو
نه همه زهد مسلم می خرند	هیچ بر درگاه او هم می خرند ^۲

این حکایت شیخ عطار، به قول شادروان فروزانفر "نظر صوفیان بلند همت را درباره کسانی که برخلاف کیش و طریقت آنان بوده اند، می رساند"^۳.
عنایت و رحمت پروردگار شامل حال هر کس که باشد در ازای هیچ، همه چیز به او می دهد.

۲- منطق الطیر، ص ۱۰۳

۱- الهی نامه، ص ۱۳۶

۳- شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۳۷۰

هست رحمت آفتابی تافته جمله ذرات را دریافته

دریای رحمت و فضل بی دریغ الهی در برابر گناههای آدمی قطره‌ای است. او بر بی‌رحمتان رحم می‌کند و اهل رحمت را نعمت می‌بخشد.^۱

تابوت مرد مفسد گنهکاری را بر دوش می‌بردند. زاهدی آن را بدید، بی‌اعتنا از آنجا گذشت و با خود گفت: بر مفسد نماز نباید کرد. شب آن مفسد را خواب دید که خندان و گشاده روی چون آفتاب در بهشت می‌گردد. زاهد گفتش: ای غلام این مقام عالی را چگونه به دست آوردی؟ تو سراپا غرق گناه بودی. پاسخ داد: کردگار از بی‌رحمی تو بر من آشفته کار رحمت آورد. شیخ در پی این مثل به شرح حکمت الهی با گنهکاران می‌پردازد و می‌گوید:

کار حکمت جز چنین نبود تمام	لاجرم خود این چنین آمد مدام
در ره او صدهزاران حکمت است	قطره‌ای را حصه بحری رحمتست

جهان برای آدمی آفریده شد. روز و شب این پرگار برای تو ای انسان در کار است.^۲ خود را به چشم حقارت منگر. صدهزاران ابر رحمت بر فرق تو می‌بارد تا تو را به شوق آرد. آنچه ملایک کردند و طاعتهایی که به جای آورده‌اند، برای توست و سرانجام نثار تو خواهد شد.

به عباسه می‌گوید: روز رستاخیز از هیبت و وحشت هر کس به جایی می‌گریزد. عاصیان و گنهکاران رویشان سیاه شده، حیران و پریشان می‌مانند، حق تعالی طاعات صدهزار ساله ملایک را از آنها می‌ستاند و به رحمت و لطف خود بر سر اینها می‌افکند. بانگ از ملایک برمی‌خیزد کای اله "از چه بر ما می‌زنند این خلق راه" حق تعالی می‌گوید: ای روحانیان سود و زبانی از این طاعتها برای شما نیست ولی برای خاکیان همه

۱ - منطق الطیر، ص ۱۰۴

۲ - ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

۲ - ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

چیز است همچون نان برای گرسنگان.

چنین مثلها که نشانه رحمت و اقتضای حکمت الهی و در خور فهم عوام مردم است در مثنویهای عطار بسیار است.

این عقیده که از رحمت حق نباید مأیوس شد، زیرا خداوند رحمتش بر غضبش سابق است؛ ناظر بر آیات قرآن است که می فرماید: لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ^۱. وَاللَّهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبَادِ^۲. وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ^۳. در حدیثی هم آمده است: قال الله تعالى سبقت رحمتی غضبی^۴.

شیخ رابطه با خدا را فرمان برداری از اوامر وی می داند و می گوید: آنچه تو فرمایی آن خواهم، کارم جز فرمانبرداری نیست؛ زیرا بندگی این است.

بنده نبود آنک از روی گزاف می زند از بندگی پیوسته لاف

عبادت و بندگی با افتادگی خوش است نه با لاف و گزاف. چون بندگی حاصل شد باید ادب و حرمت خداوند نگاه داشت هر گاه بی حرمت گام در راه گذاری از بساط قرب خداوندی رانده خواهی شد.

شد حرم بر مرد بی حرمت حرام گر به حرمت باشی این نعمت تمام

در لاف و گزاف بندگی حکایت زیبایی دارد:

پادشاهی برای دیدن شهر از قصر خارج می شد. مردم از هر طبقه آنچه در توان داشتند برای آرایش و چراغانی شهر به کار بردند و طاق نصرتهای زیبا بستند. زندانیان چیزی جز غل و زنجیر و سرهای بریده برای آرایش زندان نداشتند. شاه به شهر درآمد و زیب و زیتهای رنگارنگ را نگاه می کرد. رفت تا به زندان رسید. آنجا از اسب فرود

۱- سورة الزمر، آیه ۵۳

۲- سورة بقره، آیه ۲۰۷؛ سورة آل عمران، آیه ۳۰

۳- اعراف، آیه ۱۵۶

۴- مسلم، ج ۸، ص ۹۵

آمد و با زندانیان به گفتگو بنشست و وعده سیم و زر به آنها داد. یکی از همراهان نزدیک شاه به سخن درآمد و گفت: شاه! شهر را با صد هزار گونه آرایش و مشک و عنبری که نثار راحت کردند، دیدی و توجهی نکردی چه شد که بر در زندان قرار گرفتی و به سرهای بریده تماشا کردی؟ اینجا هیچ چیز دلگشایی جز سرهای بریده و دست و پاهای قطع شده نیست. شاه گفت: آرایش مردم شهر بازیچه بازیگران است، هر کس به قدر شأن و مرتبه خود آنچه دارد عرضه می‌کند و می‌آراید و تاوان می‌خواهد. کار من با زندانیان است و حکم و فرمانم با اهل زندان. آنها در ناز و نعمت خود گم شده و در غرور فرو رفته‌اند. اینان هستند که سرگردان زیر حکم من و قهر من، گاه سرمی‌بازند و گاه دست، گاه خشک و گاه تر^۱.

منتظر بنشسته نه کار و نه بار تا روند از چاه زندان سوی دار
لاجرم اینجا برای من گلشن است.

کار ره بینان به فرمان رفتن است لاجرم شه را به زندان رفتن است

عبادت ریاکارانه در پیشگاه حق پذیرفتنی نیست. شیخ روش کسانی را که طاعت و فرمانبرداری حق را به بهای بهشت و دوزخ انجام می‌دهند انتقاد می‌کند و می‌گوید: خدا را برای خدایش باید پرستید نه به خوف جهنم و رجای بهشت. حق تعالی به داود پیغمبر گفت به بندگانم بگو اگر نوری و ناری یعنی بهشت و دوزخی نمی‌بود شما را با من کاری نبود.

گر رجاء و خوف نه در پی بدی پس شما را کار با من کی بدی^۲

سزاوار آن است مرا که خداوند از جان و دل پرستید و هر چه غیر ماست در هم شکنید و بسوزانید. آن گاه آنچه را می‌جوئید در میان خاکستر آنها خواهید یافت. اما تا

زمانی که بهشت و دوزخ در راه شماس‌ت با این راز آشنا نخواهید شد، پس در طلب خدا باشید و از خدا جز خدا نخواهید.

خلاف طریقت بود کاو‌لیاء تمنا کنند از خدا جز خدا

بوعلی رودباری در دم مرگ می‌گفت: دیدم درهای آسمان را به رویم گشوده‌اند و مسندی در بهشت برایم نهاده‌اند و قدسیان چون بلبلان خوش‌آواز بانگ می‌دارند که ای عاشق درآی و به شادی بخرام. این مقامی است که هنوز به کسی نداده‌اند. اگرچه این انعام و رحمت الهی است. اما من بر آن نیستم که به اندک رشوتی سر فرود آورم. خداوندا! عشق تو در جانم سرشته است نه دوزخ می‌شناسم و نه بهشت.

من ترا دانم نه دین نه کافری	نگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا	هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم تویی	اینجهانم و آنجهانم هم تویی
حاجت این دلشده، مویی برآر	یک نفس بامن به هم هویی برآر ^۱

عطار از زبان رابعه نیز این معنی را تکرار می‌کند: رابعه گفت: ای دانای راز کار دنیا را برای دشمنان بساز و کار آخرت را برای دوستان. من از این هر دو آزادم و چون تو دارم همه دارم و گرم هیچ نباشد. یقین بدان ای پروردگار که اگر از دو عالم چیزی جز تو بخواهم کافرم. هر که را او هست همه چیز هست.^۲

خالق آفاق به داود پیغمبر می‌گوید: هر چه در جهان از زشت و زیبا، پنهان و آشکار وجود دارد عوضی برایش می‌یابی به جز مرا که عوضی و همتایی ندارم. حلقهٔ بارگاه مرا گیر و از من غافل مباش و تو ای طلبکار جهان اگر

بر تو بفروشد جهان پیچ پیچ در جهان مفروش تو او را بهیچ

توبه

إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ^۱

توبه در لغت به معنی دست کشیدن از گناه و بازگشتن به راه حق و پشیمانی از کردار بد. در اصطلاح صوفیه عبارت است از دگرگونی احوال طالب و به دست آوردن حیاتی تازه. به عبارت دیگر، بیدار کردن روح از غفلت و بی خبری. و این فریضه است بر بندگان خدا در هر مرتبه‌ای که باشند.

اساس تمامی مقامات صوفیه و پایه نخستین همه منازل سلوک توبه است. گناهکار جز از این طریق پاک نشود. از حضرت علی (ع) پرسیدند راه نجات از گناه چیست؟ فرمودند: "التوبة والاستغفار". در قرآن کریم آمده است: وَ مَنْ لَّمْ يَتُبْ فَأُولَئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ^۲. در اصطلاح شرع توبه رجوع از معصیت به طاعت است.

توبه را درجات و احوالی است. درجات توبه عبارت است از: ۱- تنبیه: در این حال آدمی از خواب غفلت و گمراهی بیدار می‌شود. این حال را صوفیه تیقظ می‌نامند. ۲- زجر: حالی است که سالک از اقامت در ضلالت ناآرام است و به راه مستقیم برانگیخته می‌شود. ۳- هدایت: در این حالت وجدان طریق مستقیم را می‌یابد و سالک را از بیراهه به راه می‌آورد. نتیجه آن به قول عرفا چند چیز است: الف - محبت الهی: چنانکه در قرآن آمده است: إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ^۳. ب - تبدیل سینات به حسنات: فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ^۴. بر مبنای این آیه و دیگر باورهای صوفیه است که توبه را نیز نتیجه فضل و رحمت الهی و توجه خالق به مخلوق می‌دانند. چنانکه گویند: شخصی از رابعه هدویه پرسید: "کسی گناه بسیار دارد اگر توبه کند درگذرد؟ گفت: چگونه توبه کند مگر خدایش توبه دهد و درگذارد"^۵. در کتاب مصباح الهدایة درجات توبه چنین آمده است:

۲- سورة هجرات آیه ۱۱

۱- سورة بقره، آیه ۲۲۲

۴- سورة فرقان، آیه ۷۱

۳- سورة بقره، آیه ۲۲۲

۵- تذکرة الاولیاء، جلد اول، ص ۶۸

"درجه اول، توبتِ عمّال و آن رجوع است از اعمال فاسده با اعمال صالحه. درجه دوم، زهاد و آن رجوع است از رغبتِ اندرون به دنیا با بی رغبتی از آن. درجه سوم، توبت اهل حضور و آن رجوع است از غفلت با حضور. درجه چهارم، توبت متخلفان و آن رجوع است از اخلاق سیئه با اخلاق حسنه. درجه پنجم، توبت عارفان و آن رجوع است از رویتِ حسناتِ خود با حق".^۱

انابت نیز درجه‌ای از درجات توبت است و آن را مرتبه اعلای توبت می‌دانند. عطار در مثنویهای خود با آوردن تمثیلهایی این مقام را چنین توصیف می‌کند: مردی گناه بسیار مرتکب شد، چند بار توبه کرد، اما نفس اماره بر وی غالب گردید، توبه بشکست و پی شهوت گرفت. هاتفی او را آواز داد و گفت: خدای تعالی می‌فرماید: یک بار توبه کردی پذیرفتم، بار دیگر توبه را شکستی مهل دادم و خشم بر تو نگرفتم، اکنون ای بی‌خبر اگر آرزویت این است که دگر بار نزدم آیی و توبه کنی باز آی که در به رویت گشودم. اینجا عطار اشاره به رحمت پروردگار دارد و می‌گوید: گناه کار به عذر گناه نباید از حق باز ماند و از رحمت پروردگار مأیوس شود. او ارحم الراحمین است و گناهان را می‌آمرزد؛ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا.

گر گنه کردی در توبه است باز توبه کن کین در نخواهد شد فراز^۲

نقل است که روز محشر نامه اعمال مردی را به دستش دادند، گفتند بخوان. در نامه جز معاصی خود چیزی ندید. زبان برگشاد و گفت: الهی در این نامه جز گناه چیزی نمی‌بینم. بی‌شک جایم دوزخ است. آن دم از هاتفی آوازی شنید که گفت: پشت صفحه نامه را نیز بخوان. مرد روی دیگر نامه را نگاه کرد نوشته شده بود: هر کس از کج رویهای خود پشیمان گردد و توبه کند خداوند او را می‌بخشد و در برابر هر بدی ده نیکویی برایش می‌نویسد.

دین‌داری

عطار مردی معتقد و مؤمن و پایه افکار عرفانی و موعظه‌های اخلاقیش مبتنی بر اصول شریعت است. می‌گوید: به هر دینی که هستی بدان پای‌بند و مؤمن باش. جهود محکم و متقن بودن بهتر از مردِ خام در دین ناتمام است.

به مردی رو در آن دینی که هستی که نامردی است در دین بت‌پرستی^۱

گبری^۲ "پیر" نام، معتقدی استوار و دینداری کامل بود پلی از مال خود بر روی رودخانه‌ای بست که مسافران به راحتی از آنجا عبور کنند. سلطان دین محمود روزی از آنجا گذشت. آن پل زیبا و محکم را دید، پرسید این کار خیر را که کرده است؟ او را نزد من آورید. گبر را به حضور سلطان آوردند. گفت: مقدار زری که خرج این پل کرده‌ای از ما بستان. پیر گفت: نمی‌خواهم و نمی‌فروشم. این پل را در راه دین و بهر خدا ساخته‌ام. سلطان متغیر شد، دستور داد او را به زندان افکنند و عذابش دهند. چون عذاب از حد گذشت. گبر ناگزیر به شاه پیغام داد که به فروش پل حاضریم. شاه دلشاد گشت و با گروهی از همراهان به کنار پل آمد. گبر را هم از زندان به روی پل آوردند. ایستاد و گفت: ای محمود من خود را بر سر این پل به آب می‌افکنم و تو جواب من و بهای پل را بدان سر پل که صراط است، بازخواهی داد. خود را به آب افکند و موج خروشان او را با خود برد و ناپدید گردید.

در آب افکند خویش آتش پرستی که تا در دین وی نباید شکستی^۲

ولی تو در مسلمانی چنانی که بر بودست آبت جاودانی

با نقدِ نهره و عبادت دست و پا شکسته و دلی پر بُت نزد حق نمی‌توان رفت، همچنانکه با پای شکسته به منبر نمی‌توان رفت. در حکایت دیگری می‌گوید: از یک

صاحب کرامتی شنیدم که روزی جهودی در قمارخانه‌ای واقع در میکده ویرانه‌ای به قمار نشست، از شانس بد آنچه داشت جملگی در باخت تا دور آخر که یک چشمش را گذاشت و آن را هم از باخت ناموافق از دست داد و فاقد همه چیز حتی یک چشم شد. به او گفتند: ای وامانده از هستی بیا دینت را در باز و اسلام آور. جهود از این گفتار چنان به خشم آمد که مثنی محکم بر چشم حریف خود کوبید و گفت: هر چه خواهی بگوی ولی از دین و اعتقاد من حق نداری سخنی بگویی.

جهودی در جهودی اینچنین است ندانم چونست او کو اهل دین است
هر آنچش بود تا یک دیده در باخت ولیکن دل زدین خود نپرداخت^۱

عطار به شیوه گفتاری که در هر موضوع دارد، مطلب را به اندرز پایان می‌دهد. اینجا خطاب به انسان می‌گوید: ای کسی که در مقام خاک همه چیز را پاک باخته‌ای و موی سیاهت به سپیدی گراییده و جوانیت به پیری بدل شده و دل پر نور و چشم روشن به غفلت در کنج گلخن دنیا طی شده است، از کوی خرابات بیرون آی، باطل را از پیش بردار و راه حق پیش گیر، حب مال و جاه فروگذار و از خود بگذر و قدم در راه دین نه. نفس کافر را که بت توست، بر زمین انداز و در راه دین سستی مکن "که نستانند در دین جز درستی". ای کسی که به غفلت سر نهاده و دین خود را بر باد داده‌ای، اندوه نان و جامه و ننگ و نام عامه تا کی؟ ابجد معنی بیاموز، و دل را به نور شمع شریعت روشن گردان. از کبوترخانه تنگ دنیا پرواز کن و سقف شب رنگ آسمان را بسوزان، تو با داشتن مال دنیا دیندار باید باشی. اما ندانسته مست ظواهر دنیا شده و جوایای دینی. نمی‌دانی که این دو با هم ترا دست نمی‌دهد. ترک دو رویی گوی و سپاس یزدان به جای آر و به یاد دار که بزرگی و نعمت و کار و بار پر رونق تو نتیجه فضل خداوندی است. بنابراین، کار در راه خدا و برای خدا همیشه مفید است. حکایت می‌کند دزدی به خانه

احمد خسرویه^۱ رفت، هر چه گشت چیزی نیافت. نومید شد و خواست برگردد. احمد آواز داد و گفت: ای رادمرد بازگرد. دلو برگیر و آب از چاه برآور و غسل کن و خاموش می باش تا سپیده دم نمازی به جای آری. دزد فرمان او به جای آورد. چون صبح شد، خواجه ای صد دینار زر برای احمد آورد. احمد گفت: این زر مخصوص مهمان ماست. آن را به دزد داد و گفت: این پاداش یک شب اخلاص توست. دزد را شگفت حالتی دست داد. اشک از چشمانش جاری شد و در این حالت که او را بود بی کبر و منی زمین را بوسه داد و از دزدی و راهزنی توبه کرد و گفت: شیخا! من دزد بودم از روی جهالت راه غلط می رفتم. یک شب روی به خدا آوردم و بهر حق بیدار ماندم. به پاداش این یک شب نماز، آنچه در تمام عمر نداشتم به دست آوردم، از دزدی رستم و بی نیاز شدم. توبه کردم و تا آخرین لحظه حیات جز فرمان خدای نبرم. موعظه شیخ در پایان چنین است:

ترک دنیا گیر تا دینت بود آن بده از دست تا اینت بود^۲

آنچه از مال دنیا از دست دادی، باری از دوشت برگرفته و سبک شده ای. تا چند حمالی می کنی و بار دنیا بر دوش می کنی، بی بار باش و برخوردار. اگرچه دمی باقی باشد. از کار دنیاگریزی نیست، اما نه آن چنانکه تمام دوران حیات را شامل شود. به کار عقبی نیز بیندیش. زمان زندگی این جهان در برابر حیات آن جهانی بس کوتاه است. به قدر نیاز برای این دنیا و آن دنیا کار کن و توشه فراهم آور. ثروت هر کس به مقداری است که با خود به عقبی می برد. شخصی به خدمت حضرت علی (ع) مذمت دنیا را می کرد. حیدرش فرمود: دنیا مذموم نیست تو که دور از خردی آن را بد می بینی. دنیا کشتزاری است که هر چه در آن کشتی می دروی. جملگی عزت و دولت دنیا و آخرت

۱ - احمد خسرویه بلخی از معتبران مشایخ خراسان و کاملان طریقت، و در ابتدا مرید حاتم اصم بود (تذکره الاولیاء

۲ - مصیبت نامه، ص ۱۷۸-۱۷۷

چاپ زوار ص ۳۴۸).

را در این جهان می توانی فراهم آوری.

پس نکوتر جای تو دنیای تست زانکه دنیا توشه عقبای تست

در زندگی پیوسته به خود مشغول مباش به آخرت نیز بیندیش.

چون چنین کردی تو را دنیا نکوست پس برای دین تو دنیادار دوست

هر چه داری برای حیات ابدی اخروی صرف کن، هر چند نیم خرما باشد؛ زیرا مال تو همان است که آنجا می فرستی، مابقی تاوان توست.

چون پس خشت لحد خواهی فتاد خشت برخشتی چرا خواهی نهاد^۱

ایزد یکتا به بندگان مخلص آنچه شایسته آن باشند، می بخشد. حکایت می کند که: "پادشاهی از راهی می گذشت، خاک ییزی را دید که غربال خاک را می چرخاند و با خدا سخن می گوید که: ای خدا تاکنون با بی قراری در کار بودم و خاک بیختم و آنچه در بایست من بود به جای آوردم. اینک پگاه است و کار با تو افتاده است. حدیث خاک ییز شاه را خوش آمد بدره ای زر در غربالش انداخت و گفت:

چون پگاهی کار را بشتافتی آنچه جستی بیشتر زان یافتی^۲

اهل نظر به معشوق لم یزل توجه می کنند و حل مشکل خود را از او می خواهند. و در سایه عنایت او می زنند. عطار در این معنی تمثیلی دارد. گوید:

روزی همایی پرواز می کرد، لشکریان محمود که او را دیدند شتابان می دویدند تا در سایه او قرار گیرند. ایاز در پناه محمود ایستاده و آنها را تماشا می کرد. گفتندش ای شوریده رأی، آنجا که تو ایستاده ای سایه پر همای نیست. پاسخ داد: سلطانم همای من است و سایه او رهنمای من.

سر نه پیچم هرگز از درگاه او می‌روم بی پا و سر در راه او^۱
 عطار از زبان یحیی بن المعاذ به آنها که بی خبر از دین محمدی هستند، چنین خطاب
 می‌کند: کای خداوندان علم و اعتقاد
 قصرها تان هست یکسر قیصری خانه‌ها تان کسروی نه حیدری
 جامه‌ها تان جمله خاتونی شده مرکباتان جمله قارونی شده
 رویهاتان گشته ظلمانی همه خویها تان جمله شیطانی همه
 هم عروسیهای فرعونى کنید ماتم گبران صد لونی کنید
 هم به عادت‌های شدادی درید هم به کبر و نخوت هادی درید
 این همه دارید و هم زین بیش‌نیز احمدی تان نیست آخر هیچ چیز
 روز و شب مشغول رسم و کار و بار نیستان با دین احمد هیچ کار^۲

نماز و عبادت سحرگاهان

عطار از بیان هیچ یک از اصول و آداب مذهبی فروگذار نمی‌کند. در باب نماز
 می‌گوید: بدان نماز به خاطر خداوند به جای آورده نمی‌شود. او بی‌نیاز از همه چیز است.
 بلکه نماز تکلیف و توشه راه آخرت است و به تحقیق ادای تکلیف موجب توفیق است.
 ولی نمازی که با اخلاص تمام و حضور قلب و توجه خاص به حضرت حق باشد، مانند
 نمازی که حضرت علی (ع) به جای می‌آورد، او در حال نماز چنان غرق خدا بود که از
 پایش پیکان به در آوردند و او به خود نیامد.

چنان باید نماز از اهل رازی که تا باشد نماز تو نمازی^۳

۲- مصیبت نامه، ص ۳۴۳

۱- مصیبت نامه، ص ۱۷۶

۳- اسرار نامه، ص ۸۰۸۲

تو در نماز به کارهای روزانه ات می اندیشی، حساب معاملات و درآمدهای زندگیت را می کنی، سر بر سجده نگذاشته برمی داری، غم مال و منال در آن لحظه ها به دلت راه می یابد، نمی دانی چه خواندی و چه کردی.

اگر این خود نماز است ای سبک دل گران جانی مکن اینت خنک دل
تو دانی کاین نماز نانمازی به ریش در خورد تاکی ز بازی^۱

ای نمازت نانمازی آمده پاک بازی تو بازی آمده
چون نماز تو چنین پر تفرقه است ترک کن کاین نیست ادا این مخرقه است^۲
شبهها به عبادت بر می خیزی و روز نزد این و آن فخر می فروشی. طاعتی که به بهای چیزی انجام شود، در پیشگاه خداوندی شرک است و او خریدار آن نیست.
مرد خافلی برای خواندن نماز به مسجدی رفت، لحظه ای نگذشته نمازش تمام شد. نه رکوع درستی و نه سجود لایقی به جای آورد. چون عزم خروج از مسجد را کرد، مجنون شوریده ای آنجا بود با خشونت تمام سنگی به دست گرفت و در پی او رفت. چون بدو رسید پرسید: ای حیلہ گر این نماز را برای که به جای آوردی، بگوی. مرد کاهل نماز گفت: از برای خدای بی نیاز. دیوانه گفت: از این جهت می پرسم تا بدانی که اگر تو این نماز را برای حق به جای آوردی سزاوار آنی که این سنگ را بر سرت بکوبم.
حکایت دیگری از ابراهیم ادهم دارد که پس از نماز دست به روی خود می نهاد و می گفت: از آن ترسم که نمازم را دست بی نیاز به رویم زند^۳.

در نماز اخلاص نیت باید داشت و آن را به وقت باید به جای آورد.

شیخ به نماز و عبادت صبحگاهان مردم را می خواند و می گوید: صبح دم به عبادت

برخیزید و نماز به جای آرید. سلامتی و عافیت در سحر خیزی است و هدیه خداوند در طاعت صبحگاهی. دلی که بویی از حقیقت برده است، معتاد به سحر خیزی است.

دلا آن دم دمى از خواب دم زن به آهى حلقه‌ای را بر حرم زن
بر آر از سینه پر خون دمى پاک که بسیاری دمدم صبح و تو در خاک^۱

در آن هنگام دل شوریده را به زنجیر درکش و بند از دل دیوانه بگیر و مشتاقانه فریاد شادمانی بر آر و غم دیرینه خود را با حق برگوی و خوش بگری، شاید حجاب از دلت برخیزد و به حق راه یابی تاکی بخوابی.

بشب خواب و بروزت خواب غفلت که شرمت باد ای غرقاب غفلت

در شب تاریک نیاز خود بر حق عرضه داشتن و رخ بر خاک ساییدن و به زاری گریستن چه لذتها دارد. در آرامش و سکوت شب هنگام آن گاه که خلاق همه خفته‌اند و تو بیدار، دست دعا به سوی او دراز کردن، گاه گریستن و گاه در نماز سجده کردن و با حق همراه گردیدن، چه پر شکوه و با عظمت حالتی دارد.

چنین شب گر کند یزدان کرامت نیاری گفت شکرش تا قیامت
خوشا با حق شب تاریک بودن ز خود دور و بدو نزدیک بودن
شبی بیدار دار آخر خدا را چو صد شب داشتی نفس و هوارا^۲

پیرمرد کلملی نه غافلی پیوسته به عبادت مشغول بودی. نه شب خفتی و نه روز آرام می‌گرفتی. از او پرسیدند: ای پیر دل افروز چرا نه شب می‌خوابی و نه روز. گفت: میان بهشت و دوزخ که یکی در شیب می‌تابد و دیگری در بالا زیب و آرایش می‌یابد، چگونه می‌توان خوابید. من نمی‌دانم اهل کدام یک از این دو جای هستم^۳. از این رو، دل

۱- اسرارنامه، ص ۱۶۸

۲- اسرارنامه، ص ۱۶۹

۳- الهی نامه، ص ۷۹

و جان پرتفت و تاب من تحمل خواب ندارد. ای عزیز! خلوت نشین باش و در مهتاب
شبها به عبادت پرداز.

نیندیشی که چون عمرت سرآید بسی مهتاب در گورت برآید
اینجا شیخ تحت تأثیر رباعیات خیام است که گوید:

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی اندر سر خاک یک یک خواهد تافت

درویشی از امام جعفر صادق (ع) پرسید: این همه زهد و عبادت شب و روز تو برای
چیست؟ امام جواب داد: کار مرا کسی نمی‌کند، و روزیم را دیگری نمی‌خورد، مرگم نیز
مرا باشد. از مردم دنیا هم وفایی ندیدم. در این حال به جان و دل، وفای حق برگزیدم و
غیر او را جواب گفتم و رها کردم. تو نیز ای درویش چون کعبه یک جهت شو، و از حال
کعبتین به در آی. برای بازی تو را نیافریدند.

همه کار تو بازی می‌نماید نمازت نانمازی می‌نماید
نمازی کان به غفلت کرده‌ای تو بهای آن نیابی گرده‌ای تو^۱

یکی از اهل ملامت را گفتند: کسی ده سال نمازش را در روز قیامت به معرض فروش
گذاشت. بسی منادی کرد و کسی حتی به یک گرده نان نخرید. مجنون گفت: اگر همه نماز
او به یک عدد نان می‌ارزید به آن همه فریاد نیازی نداشت. نظر شیخ در این تمثیل به
اخلاص در عبادت است و می‌گوید:

نمازت چون چنین باشد مجازی بود اندر حقیقت نانمازی^۲
حکایت دیگری دارد می‌گوید:

دیوانه‌ای مجذوب و اهل راز پیوسته به انفراد نماز می‌خواند و به جماعت حاضر نمی‌شد. کسی به اصرار بسیار او را شفاعت کرد و با ابرام بی‌حدّ وی را به نماز جماعت برد. چون امام نماز را به قرائت آغاز کرد. مرد مجذوب، بانگ گاوی برآورد پرسیدند چرا چنین کردی؟ گفت: امام مقتدای من بود من هم به او اقتدا کردم. او در سورة الحمد گاوی می‌خرید من نیز بانگ گاو برآوردم.

چو او را پیش رو کردم ز هر چیز هر آنچه او می‌کند من می‌کنم نیز

این سخن به امام گفتند. گفت: آری چون الحمد آغاز کردم، به خاطر من رسید برای دهی که در راه دور دارم باید گاوی بخرم که صدای گاو را از پشت سر در صف نماز شنیدم^۱. چنانکه گفته شد شیخ به عبادت صبحگاهان سفارش می‌کند و می‌گوید:

مکن در وقت صبح ای دوست سستی	چو داری ایمنی و تندرستی
چو تو بیدار باشی صبحگاهی	بیایی هر چه آن ساعت بخواهی
هر آن خلقت کزان درگاه پوشند	چو آید صبحدم آن گاه پوشند
در روضه سحرگاهان گشایند	جمال او به مشتاقان نمایند ^۲

ذکر

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا^۳

یکی از راههای نزدیکی به خدا ذکر است. در حال ذکر، هرگاه مستغرق حق باشی همه چیز از یادت می‌رود او می‌ماند و دیگر هیچ.

وگر نامش بگویی هر زمان تو همه نامی براندی بر زبان تو^۴

حکایت می‌کند که یکی از مجنون پرسید: ای بیچاره از گفتن نام لیلی چه می‌جویی؟

۱- الهی نامه، ص ۸۰

۲- الهی نامه، ص ۵

۳- سورة احزاب، آیه ۴۱

۴- الهی نامه، ص ۹۹

مجنون به خاک افتاد و گفت: معنی این کار از من میخواه یک بار دیگر نام لیلی را به زبان آر.

چون نام و نعت لیلی باز گفתי جهانی در جهانی راز گفתי^۱

وقتی می‌توانم همیشه اسم لیلی را بگویم، دریغم آید که از غیر او نام ببرم. شیخ می‌گوید: ذاکر باید فانی و مستغرق باشد و جز نام معشوق نگوید، چه در دل و چه به زبان. در غیر این صورت، یاد کرد او بیهوده است. ذکر با غفلت از مذکور کارگر نمی‌افتد همان طور که جوز بر گنبد نمی‌ماند.^۲

چه حاصل از ذکر در حال غفلت و بی‌توجهی به حق. ذاکر باید به معنی ذکر متحقق گردد، نه به صورت آن. چه سود از شمارش اسما حق به عدد، در حالی که به شماره حساب خویشتن توجه داری. و چون به کنه نام وی نتوانی رسید. آن به که خاموش باشی چنانکه بوسعید^۳ مهنه گفته است: رفتم نزد پیری، خاموش نشسته بود، و به دریای بی‌نهایت فکرت فرو رفته، بدو گفتم: ای پیر سخنی بگو که دل را صفا و نوری بخشد. زمانی سر فرو برد و آن‌گاه به سخن آمد و گفت: آنچه گفתי است سخن حق است و اینک گفت را بدو راهی نیست.

نه یاد اوست کار هر زبانی نه خامش می‌توان بودن زمانی^۴

ذکر حق موجب آرامش و سکون خاطر است. و می‌تواند مار را هم به دام آورد: مار افسایی کنار سوراخ ماری نشسته افسون می‌خواند. عیسی بر او بگذشت. مار به در آمد و نزد عیسی شد و گفت: ای روح الله سیصد سال از عمر من می‌گذرد. این مرد سی ساله می‌خواهد مرا به افسونی به دام اندازد. عیسی سخن نگفت و به راه خود ادامه داد و

۱- الهی نامه، ص ۹۹

۲- الهی نامه، ص ۱۰۰

۳- ابوسعید ابوالخیر از حرفای بزرگ و بنام قرن پنجم

۴- الهی نامه، ص ۱۰۰

رفت. چون بار دیگر بدانجا رسید مار را در سلّه دید.

گفت ای مار از چه طاعت داشتی؟ خاصه چندانی شجاعت داشتی؟

با این همه دعوی که کردی چگونه در سلّه افتادی، مار گفت: من به افسون او فریب نخوردم و می توانستم خون او را بریزم، لیک او نام حق را بسیار به زبان آورد. این نام مرا گرفتار و به دام افکند.

چون بنام حق شدم در دام او صد چو جان من فدای نام او^۱

وصال چون آتشی جان را می سوزد ولی ذکر و یاد او راحت و آرامش می بخشد. شیخ مثل دیگری می گوید که تأیید همین معنی است:

مجنون را گفتند: چرا لیلی را خواستگاری نمی کنی؟ گفت: من هرگز زن نمی خواهم. این اشک و زاری با یاد او مرا بس است. گفتند: اگر زن نمی بری پس سودای او را از دل بیرون کن. گفت: یاد او و سرکشیهای او مرا خوشتر است.

مغز عشق عاشقان یادی بود هر چه بگذشتی ازین بادی بود^۲

نکته دیگری که شیخ در این باب می گوید و قبلاً بدان اشاره شد این است که ذکر باید ذاکر را غرق در مذکور کند و با جمعیت خاطر و توجه ژرف به خالق انجام گیرد. هیچ کس و هیچ چیز در خاطر او نگذرد جز الله.

تا که باشد یاد غیری در حساب ذکر مولی باشد از تو در حجاب

ظالمان مردی را اسیر کرده چوبش می زدند. او به زاری می گفت: ای خدای کامکار دستم گیر، ابوسعید ابوالخیر از آنجا می گذشت. یکی او را گفت: شیخ این مرد را شفاعت کن. گفت: چگونه من او را شفاعت کنم در حالی که او خدا را یاد می کند.

شیخ می گوید: جبرئیل هفتاد هزار سال طاعت کرد و خاموش بود تا توفیق گفتنِ ذکر خدا را یافت. ولی تو ای انسان بایی با کی و سیه دلی نام حق را می بری. و نمی دانی که یاد او اصل تمامی سرمایه هاست و بهترین پیرایه جانها.

گر ملایک را نبودی نام او نیستندی بنده آزاد او

ذکر، پیوسته تو را با یاد خدا مشغول می دارد و وحشت تنهایی را از تو دور می کند. جوانی نزد پیر نامداری رسید، او را دید در کنجی نشسته تنهای تنها. گفت: ای پیر از تنهایی تنگ دل نمی شوی؟ جواب داد: ای جوان سیه دل

با خدای پخویش دایم در حضور چون توان شد تنگ دل از پیش دور
هر که او با همدم خود همبرست یک دم از ملک دو کونش خوشترست^۱

آن کس که از دل راهی به سوی خدا دارد مقبل و بختیار است، و در آن حالت، هر چه گوید عین حقیقت و صواب است. نشانه درستی ذکر آن است که به شرحی که گفته شد ذاکر محو و فانی در مذکور گردد و سالک باید در حال ذکر باشد تا وجودش باقی نماند و همه خدا ماند که مذکور است^۲. مرد ناینبایی در راه الله الله می گفت و می رفت ابوالحسن نوری از آنجا گذشت. چون نام حق شنید بی صبرانه نزد او دوید و پرسید: ای مرد تو او را چه دانی؟ اگر می دانی و می شناسی چگونه زنده مانده ای؟ مرد از این سؤال آن چنان بی خود شد که گویی جان مشتاقش از تن خارج گردید و در آن حال شوق و شور پای به نیستانی که در صحرا دروده بودند، گذاشت. الله می گفت و می دوید خارهای نی بدنش را پاره پاره کرد و آن قدر خون جاری شد تا جان بداد.

ز خون سینه آن کشته راه نوشته بر سر هرنی که الله^۳

۲ - مصیبت نامه، ص ۳۰۸

۱ - مصیبت نامه، ص ۲۷۶

۳ - مصیبت نامه، ص ۸۹

این مثل داستان منصور حلاج را در تذکرة الاولیاء به خاطر می آورد.
ای عزیز هر دمی که بی یاد و ذکر خدا بر آری، چون چشمی است که از دست داده ای
و دیگر نمی توانی آن را بینا کنی، پس:
مده از دست چیزی را که از عزّ
نیاید نیز با دست تو هرگز^۱

عنایت حق

جوان نامه سیاه گناهکاری را روز محشر به صحرای قیامت می آوردند، ملایکه عذاب شتابان پیش می آمدند تا او را به دوزخ برند، خطاب می رسد او را کجا می برید؟ پاسخ می دهند: "به دوزخ". بار دیگر خطاب معماگونه ای می رسد که: "ما با او هستیم". از هیبت این کلام همه خاموش می مانند و بیهوش. آن گاه خطاب به جوان می رسد: چه می پایی بگریز. گنهکار می گوید: در این صحرای بی سروین به کجا بگریزم؟! راه فراری نیست. حضرتش خطاب می کند: "بیا در ما گریز". جوان می گوید: مرا قدرت و توانایی گریز نیست. بیچاره ام مگر تو مرا یاری دهی و در پرده اسرار خود در آری. حضرت کبریا او را در پرده کرامت پوشانید و از چشم خلقش پنهان کرد. ملایک چون به هوش درآمدند، او را ندیدند. بسی جستند و به هر سو شتافتند اما نیافتند.

به حق گفتند خصم ما کجا شد مگر در عالم باقی فنا شد
الهی تو می دانی ما را آگاه کن. خطاب رسید: او پیش ماست، شما را با او کاری نیست.
کنون او داند و ما جاودانه شما را رفت باید از میانه

در آستانه عنایت خداوندی جای اغیار نیست. عنایت وی شامل حال هر کس شد، از بلایای دو جهان در امان است. یکی از پیران طریقت می گوید: از آن زمان که حق را

شناختم و بدو معرفت یافتم. دوستی و دشمنی، ایمنی و نا ایمنی برایم باقی نماند. دل در حق بستم و از خلق برستم. ترک همه چیز گفتم تا از میان میغ تاریکی، نور روشنایی بر من تابید و از همه چیز رها و آزاد شدم. پس ثمره دل بستن به عنایت حق آزادی و رهایی است و حاصل دل نهادن به خلق رنجوری و خستگی. در این صورت، خدا را باید بود نه هوی را. "بر آئی از خود خدا را باش رستی". و بدان ثمرات عنایت که به قول شیخ نخست بر نبی اکرم فیضان می کند این است که نقصان صورت کمال پیدا می کند و آن گاه سالک به دیدار حق نایل می شود.

عنایت گر تو را اخلاص گیرد	همه نقصان تو اخلاص گیرد
کند دیدار خویش آشکاره	که تا کارت نباشد جز نظاره ^۱

جمله خلق عالم پنهان و آشکار خواهان عنایت حق اند. اما تا او نخواهد موفق نخواهند شد. فرعون با دلی پر مهر سالها آرزوی قرب خدای تعالی را داشت لکن حق نخواست و او به آرزوی خود دست نیافت. پس بدان همه چیز از جانب حق و بسته به عنایت اوست.

ولیکن تا تو مردی غیر بینی	همه از غیر شر و خیر بینی
زیک جایست مهر و کین که رفتست	همه چیزی از آنجاین که رفتست ^۲

لیث پوشنکی در بازار می رفت، ترکی ستمکار قفایی بر او زد. یکی گفتش مگر نمی دانی او کیست؟ این قفا چه بود که بر او وارد آوردی؟ ترک که آوازه شیخ را شنیده ولی او را نمی شناخت سخت ناراحت و پشیمان شد و به عذرخواهی نزد پیر آمد و گفت: مرا ببخش، پشتم از این گناه و اشتباه خویش شکست، ندانستم و غلط کردم. پیر دل افکار

پاسخش داد: فارغ باش این قفا را از تو نمی‌بینم، از آنجا که رفت خطا و غلط نیست!^۱
 عالمی دعا می‌کرد و مردم آمین می‌گفتند. دیوانه‌ای آنجا بود پرسید: آمین یعنی چه؟
 جوابش دادند:

آمین آن بود راست کامام و خواجه از حق هر چه درخواست
 چنان باد و چنان باد و چنان باد زبان بگشاد آن مجنون به فریاد
 که آن چنان و آن چنانکه امام و خواجه می‌خواهند، هیچ است. هر چه حق خواست
 همان است.

اگر او خواهدت کاری برآید وگر نه از گلت خاری برآید

غزالی را گفتند مردم قصد کشتن ترا دارند. ترسید و به خانه نشست و در به روی
 خود از همگان بست تا روزگار چه پیش آرد. مدتی گذشت از خانه نشینی و انزوا دلتنگ
 و خسته شد. کسی را نزد بوشهدی که پیری راه‌بین بود فرستاد و پیغام داد ای داننده راه
 حق بگو تا چه کنم؟ بوشهدی برآشفته و به پیام آورنده گفت: به امام و خواجه بگو از راه
 دور افتادی، تو همراه و مشاور خدا نیستی، روزی که او تو را پدید آورد از تو نپرسید و
 روزی هم که مرگت فرا رسد، باز از تو نخواهد پرسید. تویی و اختیار در میانه نیست، کار
 را به حق واگذار و بیرون آی، که هر چه از خیر و شر و نفع و ضرر به تو می‌رسد از جهان
 بی‌نشانی است و تواز آن جهت از آن عالم قدس بی‌خبری که در تنگنای آب و خاک این
 جهان گرفتاری. در اینجا این مسئله پیش می‌آید که چگونه امر واحد منشأ و مبدأ امور
 متناقض می‌شود؟ شیخ ما پاسخ درستی در مقابل این پرسش ندارد، می‌گوید: جبرئیل در
 جیب مریم دمید، عیسی به وجود آمد، و خاک سم اسب او به گوشه‌ای سامری آواز

بخشید و به سخن درآمد. این جواب عقلانی نیست.^۱ این معنی را شیخ در چند جای ذکر می‌کند که محنت و دولت و سعادت و شقاوت از غیب می‌رسد و معلول مقصد و منظوری نیست؛ زیرا کار حق بی علت است.

نقش محنت هست و نقش دولتست	هر چه هست آنجایگه بی علت است
کار بی علت از آنجا می‌رود	محنت و دولت از آنجا می‌رود
گر بخواندش نه به علت خواندش	ور براندش نه به علت راندش ^۲

این فلسفه جبر است که فعل حق را بی علت می‌داند و سالک را به مقام رضا می‌رساند. هر کس در بی علتی حق افتاد به خوشی جاودان خواهد رسید و هر چه بر وی رفته و می‌رود جمله را به رضامندی استقبال می‌کند.

نکته‌ای که در مسلک عرفا قابل توجه است و به جبر محض تعبیر می‌شود، کشتن هوی و تسلط بر نفس به امر الهی است و موهبت خدادادی، نه به کسب و خواست آدمی. سالک نمی‌تواند به اراده خود به ریاضت بنشیند، خواه آن ریاضت به لسان شریعت وارد شده باشد و خواه از سوی شارع اجازتی برای سلوک آن طریق نیامده باشد. به هر حال، اذن و اشراف در انواع ریاضات ضرور و شرط اباحت یا صحت آن شمرده می‌شود و این تردید که در تقریر سخن عطار وجود دارد از آن است که گفته او تاب هر دو معنی را دارد.^۳

ز حق کشتن نکو و ز تو چه زشتست	که این را دوزخ و آن را بهشت است
اگر تو میکشی خود را نکو نیست	که این کشتن نکو جز کار او نیست

این دولت به طاعت و عبادت نیز به دست نمی‌آید و تنها با کوشش بشری میسر

۱- شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، شادروان فروزانفر، ص ۱۸۵

۲- مصیبت نامه، ص ۱۱۸-۱۱۹

۳- شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، شادروان فروزانفر، ص ۲۳۳

نمی‌گردد، بلکه به عنایت و موهبت حق بستگی دارد و طاعت می‌تواند جاذب عنایت شود. هرچند ابلیس بیش از عبادت ثقلین طاعت کرد و مردود شد. بایزد می‌گوید: "از نماز، جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه، جز گرسنگی ندیدم، آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من. پس گفت: "به جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد... نیکبخت آن بود که می‌رود ناگاه پای او به گنجی فرو رود و توانگر گردد".^۱

به قول حافظ:

دولت آنست که بی‌خون دل آید به کنار ورنه با سعی و عمل باغ‌جان این همه نیست

"شیخ ما را پرسیدند که بنده از بایست خویش کی برهد؟ گفت: آن‌گاه که خداوندش برهاند. این بجهد بنده نباشد و به فضل خداوند تعالی باشد و به صنع و توفیق وی".^۲

از ملاحی پیر پرسیدند از شگفتیهای دریا بر ما چیزی بگو. گفت: عجیب‌تر چیزی که دیده‌ام این است که کشتی به سلامت به ساحل می‌رسد؛ زیرا کشتی مدام بر روی غرقاب و سینه امواج منتظر باد است تا از کدام سوی او را در برگیرد و به پیش براند. حیل و تدبیر ما به جایی نمی‌رسد. زندگی کشتی نشستگان به باد بسته است. باد هم به اختیار ما نیست. خداوند هر چه خواهد آن رود. جز خدا مؤثری نیست. کار در میان نفی و اثبات مانده است. نه به دست بنده است و نه بی او سرانجام می‌پذیرد.

در میان نفی و اثباتم مدام نه به من شد کار و نه بی من تمام
در میان این و آن درمانده‌ام در یقین و در گمان درمانده‌ام^۳

مرد شوریده حالی به مسجدی وارد شد، واعظی موعظه می‌کرد و می‌گفت: دست قدرت خداوند گِل آدم را در چهل صباح سرشت. و باز می‌گفت: دل مؤمن در میان

۱ - تذکرة الاولیاء، ص ۱۵۵

۲ - اسرارالتوحید، ص ۲۴۰

۳ - مصیبت نامه، ص ۲۲۴

انگشتان حق جای دارد. ناگاه دودی از آتش دل شوریده‌ای برآمد و گفت: بیچاره آدم چه کند؟ گِل است یا دل، همه در دست اوست پس به دست ما چیست؟
 "اوست جمله در جهان من کیستم"، مراد شیخ از این مثل این است که جز خدا مؤثری نیست و خداوند آنچه خود می‌خواهد می‌کند نه آنچه خلق می‌خواهند. این اعتقاد صوفیه و عرفا مبتنی بر فلسفه جبر است و در جای خود خواهد آمد.

گر ز صد تن داعی یک کار خاست تا نخواهد حق نیاید کار راست^۱

شکرگزاری

لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَا زِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ^۲

وقتی از نعمت بیکران حق برخوردار می‌باشی، سپاسگزار باش؛ زیرا

چو در حق تو نعمت بر دوام است دمی بی شکر حق بودن حرامست
 اگر در شکر کوشی هر چه خواهی بسایبی نقد از جود الهی^۳

شکر موجب مزید نعمت است. شیخ مثالی در این معنی می‌آورد:

روزی محمود به یکی از پسرانش گفت: بنگر تا چند فیل دارم. پسر آنها را شمرد و گفت: هزار و چهارصد پیل در بند داری. شاه گفت: روزگاری را به یاد می‌آورم که یک بز هم نداشتم. اکنون این ثروت و عزت از من نیست، داده پروردگار است، دمی بی شکر او بر میاور و نفسی غافل از یاد او مباش.

اینجا سؤالی پیش می‌آید که هرگاه نفس در شکرگزاری کاهلی ورزید، چه باید کرد؟ شیخ پاسخ می‌دهد اگر نفس تو در ادای شکر کاهل است، دل تو باید این مشکل را حل کند و جد و جهد نماید و اگر نفس تو در کار خویش باشد، دل از کار می‌افتد؛ پس دل را

۲- سورة ابراهيم، آیه ۷

۱- معییت نامه، ص ۲۲۵

۳- الهی نامه، ص ۱۸۸

باید پاک کرد تا بر نفس چیره گردد.

بهشت و دوزخ

عطار پیش از تصویر بهشت و دوزخ در مثنوی اسرار نامه به سیر مدارج کمال موجودات از جماد به نبات از نبات به حیوان و از حیوان به انسان می پردازد و سپس به کمال مطلق یا مرتبه عالی انسانی که به قول وی خاص انبیاست می رسد. مولوی نیز متأثر از همین معانی عطار می گوید: "از جمادی مُردم و نامی شدم.... تا بدانجا می رسد که از ملک پران شده، آنچه اندر و هم ناید آن شده.

عطار پس از توصیف این مراتب معنوی می گوید:

چرا بودی چو بودی کارت افتاد چه گویم عقبه دشوارت افتاد^۱

ای انسان به عالم هستی گام نهادی. از کمال اصل دور افتادی. باری به سنگینی کوهها بر پشت نهاده شد. دیر یا زود این بارگران از دوش برداشته می شود و تو در آن جهان، نور جاویدان را خواهی دید و در شگفت خواهی شد که چگونه چنین شدم؛ یعنی از شک به یقین پیوستم و از آن تاریک جای بدین صحرای پر نور انتقال یافتم، همچون نایبای مادرزادی که یک باره بینا شود و روشنی جهان را ببیند، به همه چیز خیره می شوی و در شگفت می مانی.

عجب مانی دران چندان عجایب غریب آید آن چندان غرایب^۲

آنجا تا چشم کار کند نور خورشید را می بینی و از وجود کسی نشانی نمی یابی.

به پیش آفتاب عالم آرای کجا ماند وجود سایه بر جای^۳

۱- مثنوی اسرار نامه، ص ۶۴

۲- مثنوی اسرار نامه ص ۶۶

۳- مثنوی اسرار نامه، ص ۶۶

آن گاه نیک و بد اعمالت بر تو ظاهر می‌شود. اگر بد کرده‌ای زیر حجابی و گرنه با بزرگان هم رکابی. در آن عالم زیانت گنگ می‌شود. خاموشی و سکوت بر تو سایه می‌افکند. از خود بی‌خبر می‌شوی و چنان مستغرق دریای نور می‌گرددی که هستی خویش را فراموش می‌کنی.

شیخ در اینجا مثالی می‌آورد:

مرد سیه چرده‌ای صورت سیاه و زشت و کریه خود را در آب می‌دید. می‌پنداشت مردی از مردمان آن نواحی است. زبان بگشاد و گفت: ای صورت زشت کدامین دیو تو را به عالم وجود آورد. از آب بیرون آی که تو در خور آتشی او همچنان بیهوده گویی می‌کرد و نمی‌دانست آنچه می‌گوید به خود گوید. تو نیز ای انسان، خویش را در یاب و بین سپیدی یا سیاه، و بدان، وقتی پر و بال مرغ جانت فرو می‌ریزد و روح خود را در آئینه آب اعمال می‌بینی، سیه روی هستی یا سپید روی. زمانی که جان پاک تسلیم کردی، و قدم در آن عالم گذاشتی اگر نفس اماره دنی با تو باشد وای بر تو خواهد بود. پس پیش از اجل خود را از نفس کافر کیش و راهان و ترک خود گوی تا پاک باشی موتوا قبل أن تموتوا. بدان اگر در دنیا بمیری، به عقبی زنده خواهی شد.

چو اینجا مردی آنجا زادی ای دوست سخن را باز کردم پیش تو پوست^۱

غرض از مردن محو آثار بشریت است. به قول عرفا سالک تا پای بر روی نفس و عوارض آن نگذارد، به دروازه حقیقت نخواهد رسید. عوارض نفس مجموع صفاتی است که آدمیان بدان مبتلا هستند^۲ (در این باره به جای خود به تفصیل شرح خواهم داد).

روزی که از این جهان رفتی، حال تو از دو بیرون نیست: اگر آلوده‌ای، پالوده‌گردی و گر پالوده‌ای، آسوده‌گردی. بهشت و دوزخ همراه توست. در هر حال و هر مقام و با

هر لباسی که از این دنیا رفتی آنجا همچنان خواهی بود.

اگر در پرده‌ای در پرده باشی در آن چیزی که در وی مرده باشی
نمیرد هیچ بینا دل سفیهی نخیزد هیچ کناسی فقیهی
چو عیسی زنده میرای زنده پاک که تا چون خر نمیری در گو خاک^۱

در قرآن کریم گفته شده: روز قیامت اعمال آدمی آینه تمام نمای وجود اوست. اعمال بد، حجاب راه و کردار خوب سبب رستگاری است: *فَالْهَمَّهَا فُجُورُهَا وَ تَقْوِيهَا. قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّيْهَا وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّيْهَا*^۲ (به او الهام کرد بدیها و نیکیهایش را - به تحقیق آنکه نفس را از آلاشهای دنیایی پاک کرد، رستگاری یافت و آنکه بی بهره شد، تباہ گردید).

از صورت برآی و به معنی گرای تا حقیقت را دریابی، از سگ نفس بگریز تا اسرار جهان بر تو آشکار گردد؛ زیرا سگ نفس از نمکسار معانی به دور است.

ز تو گر دانه معنی برآید از آن صد شاخ چون طوبی برآید

سود و زیان تو در آن جهان همان است که با خود برده‌ای. اگر در زهر یا در نوش بمیری، همان توشه تو خواهد بود.

نیایی شادی ای درویش آنجا مگر شادی بری با خویش زینجا
اگر نیک است و گربدکار و کردار شود در پیش روی تو پدیدار^۳

پس گران جان مباش و سبک بار دنیا را ترک گوی و بدان آنچه ماسوای حق است حجاب راه توست و باید حساب آن را پس دهی.

۱ - مثنوی اسرارنامه، ص ۷۱

۲ - سورة شمس آیات ۸ تا ۱۰، سورة انعام آیه ۱۶۵، و سورة حج آیات ۵۰ و ۵۱

۳ - مثنوی اسرارنامه، ص ۶۶

حضرت موسی از خدا خواست که یکی از دوستان خود را به وی بنمایاند. خطاب آمد که در فلان وادی ما را اهل دردی است از خاصان. موسی بدانجا روانه شد. مردی مستغرق حال دید خشتی زیر سر و پلاسی تا سر زانو نهاده و موران و مگسان و زنبوران گردش فراهم آمده. موسی سلام کرد و گفت: ای مرد! چه خواهی تا برایت حاضر آورم. گفت: ای پیغمبر خدا، جرعه‌ای آب. موسی پی کوزه آب رفت و مرد در حال جان بداد. موسی چون باز آمد او را مرده یافت، در شگفت شد. به دنبال کفن و کرباس رفت چون بازگشت دید شیری شکم او را دریده و خورده است. دل موسی از این شگفتیهای بی‌قرار شد و به جوش آمد. زبان بگشاد و گفت: بار الها! گلی را به صد ناز پروردی و جگر تشنه به دست شیری سپردی؟! سز این کار چیست؟ به گوش جان شنید که: ما آبش می‌دادیم و او پیوسته از ما حاجت می‌خواست. چون این بار از غیر ما طلب کرد و به دیگری التفات نمود "ربودیم از میانش جاودانه". با این همه، تا حساب پلاس و خشت پاره را ندهد از گلشن وصل ما بویی نخواهد برد. پس از جاه و مال باید گذشت و به طاعت گروید و دانست که هر چه سوای حق است حجاب راه آدمی است.^۱

وجود آدمی با عدم، و کمال با نقصان سرشته است. از این رو، بهشت و دوزخ نیز در وجود انسان است هر گاه یک سرنخ از عدم در وجودش باقی باشد، جهنمی و از سنگ کمتر است و اگر روزی صد بار غسل کند و طهارت باطن نداشته باشد، ناپاک و نمانازی است.

هارون روزی از کنار بهلول می‌گذشت از او خواست وی را نصیحتی کند بهلول گفت: نشان دوزخ در پیشانی تو می‌بینم آن را محو کن. هارون گفت: اگر دوزخی هستم پس آن همه اعمال و عبادات من کجا شد؟ من نسب با پیغمبر خدا و امید به شفاعت وی دارم. بهلول گفت: شفاعت بی‌اجازه خدا صورت نمی‌گیرد.

راه آخرت دشوار است. حسن عمل و نیروی ایمان باید داشت. هر چند به قوت ایمان نیز نمی‌توان تکیه کرد. ای بسا چراغ ایمان که در دم آخر خاموش می‌گردد. حکایت می‌کند که سفیان ثوری در جوانی پشتش خمیده بود. از او پرسیدند ای امام چه شد که در جوانی پشتت دو تا گردید؟ گفت: استادی داشتم که در امور دینی به او اقتدا می‌کردم. هنگام مرگ به بالین او بودم. بسیار مضطرب و بی‌قرار بود. پرسیدم استاد از چه چنین بر خود می‌لرزی و می‌جوشی؟ جواب داد: پنجاه سال در راه دین ریاضت کشیدم. اینک خطاب آمد که مردود درگاه ما هستی: "توزین در دور شو ما را نشایی". این سخن که شنیدم بسیار اندوهگین شدم. از شدت غم پشتم خم شد. هرگاه بهره‌ای استاد چنین باشد، از شاگرد چه خواهد بود؟

چراغ نور ایمان بر سر راه چه سازی گر فرو میرد به ناگاه^۱

چراغ زندگی که خاموش شد دیگر هرگز روشن نخواهد شد و هر کجا پیویی آن را نخواهی یافت. بیچاره آدمی قیامت در پی دارد و ثواب و عقاب در انتظار اوست. پس به اعتقاد شیخ باید به معرفت علم دین روی آورد تا به سعادت رسید. از دنیا تا آخرت راهی نیست. تنها وجود تو دیوار راه است.

کار سخت مشکل افتاده و مردم غافل. کسی که خوف عاقبت داشته باشد هر لحظه اندویش بیشتر می‌شود و از وحشت راه میان کفر و ایمان خود را نه مسلمان می‌داند و نه کافر. به نوشته شادروان فروزانفر: "این طور به نظر می‌رسد که مقصود شیخ تقویت عقیده مرجیان است که می‌گویند هیچ کس نمی‌تواند بگوید من مؤمنم"^۲. به این مناسبت عطار حکایتی دارد: "شیخی هفتاد ساله به حال نزع درآمد. از او پرسیدند کجا دفنت کنیم؟ گفت: نه نور مسلمانی دارم که در گورستان مسلمانان به خاکم سپارید و نه می‌خواهم در بر جهودان دفنم کنید که قوت انکار آن را نداشته‌ام. در زمینی میان این دو گورستان

جایم دهید تا خود حال چون گردد". بر حسن عمل و ایمان هم نمی توان تکیه کرد. چه می دانیم پایان کار چیست و چه سودایی در دل هست؟

شیخ گاهی امید می دهد و گاهی ناامید می کند، ضدونقیض، یعنی امیدواری و ناامیدی در اشعارش بسیار است. می گوید: ای عزیز، اگرچه ما در این دنیا در اندوه و دردیم، اما این دردها و اندوهها در آن جهان به شادی بدل خواهد شد. و ما در برابر هر رنجی که در این دنیا کشیدیم، شادیها خواهیم دید. "زهی لذت که نقد آن جهان است".

قرب حق

خدا تو را برای خویش آفریده و جان و مالت را در اختیار خود گرفته است. او نمی خواهد دل به چیز دیگری سپاری. اما تو در پی شیطان روانی. او می خواندت و تو خفته به خود مشغولی. صد گنج به تو ارزانی داشته و تو مست جهان با شیطان همسازی.

کم از اشتر نه ای ای مرد درگاه که بر بانگ درایی می رود راه^۱

بنگر شتر به بانگ حدی چگونه در بیابان بی آب و علف، بی قوت و غذا می دود و تا پایان راه لحظه ای درنگ نمی کند. ای جوانمرد اگر شتر را بانگ حدی هست، تو را از حضرت حق صد گونه ندا هست. آیا می پنداری مقام کمتر از حیوان است؟ خداوند جهان پیامت می دهد:

که گر آبی به پیش من رونده به استقبالت آیم من دونده^۲

شیخ در بیان این بیت ناظر بر این حدیث است: من تقرّب الی شبراً تقرّب الیه ذراعاً. خداوند کمترین اعمال تو را می بیند ولی تو در هوای خود هستی. و بدین سبب دیر یا زود پرده رسوایت دریده می شود و آتش تشویر جانت را می سوزاند. پس چرا این

چنین به عالم باز بسته‌ای. عالمی که جز دمی نیست. چرا نمی‌دانی آن چیز که سدّ راه نزدیکی تو به حق است، تویی توست. بی تو شو تا به او نزدیک گردی.

مقرب آن بود کامروز بی خویش بود آن حضرتش در بیش بی پیش
همه حق بیند و بی خویش گردد بجوهر از دو گیتی بیش گردد^۱

شیخ در جای دیگر حال دگری یافته می‌گوید: تو آن شیر مرد نیستی که از این راز آگاه شوی. تو در دریای قدرت قطره‌ای و در برابر خورشید ذره‌ای بیش نیستی. چگونه تمنّای وصال او را داری و می‌خواهی بزاری و زور پیل را به سوراخ موری وارد کنی. جانها غرق آرزوی وصال او، ولی عقلها برون از حلقه ادراک او هستند. آدمیان قرن‌ها به او اندیشیدند و سرانجام در عجز و حیرت باقی ماندند و "ره زین شب تاریک نبردند برون". دلی که با نفس شهوت خوی گرفته و آرمیده است کجا می‌تواند به حق نزدیک گردد. آن کس که با صور خیال دنیا را ارزیابی می‌کند کی می‌تواند این معانی را درک کند.^۲

چو تو عالم ندانی جز خیالی کجا یابی ازین معنی کمالی

کسی که با گند بدعت آرمیده، تحمل نسیم مشک سنت را ندارد.^۳ مانند آن کُنّاسی که بر دکان عطار گذشت.

آن کس که در مبرز نفس ناساز، گه پُر و گاه تهی است. هرگاه بویی از اسرار الهی به مشامش رسد، نگونسار خواهد شد. مردان این میدان راه به جایی نبردند. "گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند". و جملگی در پرده حیرت و به زیر قبه غیرت بماندند. با این همه، سالک معتقد درّی در ژرفای دل اوست که می‌تواند حاصل زندگی او در دو عالم باشد.

هرگاه این دل را پاک و مصفا از آلودگیهای دنیایی کند، بسیاری از اسرار جهان را خواهد دید، و راهی به قرب حق خواهد یافت؛ زیرا دل خلوت سرای توحید حق و نظرگاه همیشگی سالک است. اگر روی از دنیا بگردانی و به کام نفس گامی برنداری و از آن بیزاری جویی، نوری و نیرویی در دل تو پدید آید که توان قرب حق برایت میسر می‌گردد.

غلام آن دلم کز دل خبر یافت دمی از نفس شوم خویش سرتافت^۱

چنان که در ابتدا گفتیم شیخ می‌گوید: راه حق دشوار است. در آن راه سبک بار باید رفت. و پیوندها را از هم گسیخت. با پایی به زنجیر زمین بسته کجا می‌توان بر آسمان جای گرفت. نزدیکی به حضرت باری با دوستی دنیا ممکن نمی‌گردد و هر دلی بدان سوی راه نمی‌برد. روایت می‌کنند که سه هزار سال پیش، حق تعالی ارواح را آفرید. آنها را به یک صف قرار داد و آن گاه دنیا را بر آنها پدیدار ساخت. نه از دو جانها به سوی دنیا گرویدند. سپس بهشت از جانب راست نمودار شد، نه از دو بقیه جنت را برگزیدند و نه از دو مابقی به دوزخ که از سمت چپ ظاهر شد، گرفتار آمدند. از آن میان اندکی بر جای ماندند که نه دنیا و نه بهشت راگزیدند و نه از دوزخ رسیدند. از جانب خداوند بدانها خطاب آمد که ای جانهای مجنون اکنون شما از دنیا و جنت و دوزخ آزاد هستید، چه می‌خواهید؟ خروشی از آن دیوانه دلان برآمد که ای دارنده عرش و فرش و کرسی تو بهتر می‌دانی از ما چه پرسی؟ تو را می‌خواهیم و دگر هیچ، حق گفت: اگر خواهان ما هستید آماده هر نوع بلایا باشید و بدانید که به شمار موی جانوران و ریگ بیابانها، و به عدد قطره‌های باران و برگهای شاخساران و بلکه فزون از اینها من بر شما رنج و بلایا فرو ریزم و سینه ریش شما را با خسک آتشین بسوزانم. جانها خطاب حق شنیدند. از شادی خروشی برآوردند و گفتند: جان ما فدای آن بلایا باد، هر چه خواهی کن، همه را به جان خریداریم. و آن گاه به وادی عشق و نیستی و رهایی از جهان مادی گام نهادند و ترک

تعلق و دلبستگی نمودند. تا به یاری چشم بصیرت به حقیقتی که طالب آن هستند، برسند.

به عقیده عرفا تقرب به حق و درک حقیقت حق با چشم عقل امکان پذیر نیست. چون شناخت معانی عالم ازلی به یاری الفاظ متشابه تعبیر نمی شود و درک این معانی موقوف به گشادگی چشم معرفت و بصیرت است. چشم بصیرت اگر باز گردد، بدیهیات عالم ازلی شناخته خواهد شد.

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی

عین القضاة می گوید: نسبت چشم عقل با چشم بصیرت مانند نسبت پرتو آفتاب است با ذات خورشید و تصور عقل در ادراک معانی عرفانی، مانند تصور وهم است در ادراک مقولات^۱.

قاضی همدانی می گوید: "خوب بیندیش؛ زیرا عقل کوتاه تو ناچار است که بهره ای از این معنا را درک کند. اگر چه ادراک حقیقی آن به گشادگی چشم معرفت مربوط است". مادام که چشم بصیرت در درون آدمی باز نشود، امیدی به یافتن حقایق عرفانی و معرفت حق تعالی نخواهد بود. و آدمی از عجز خود آگاه نمی شود مگر زمانی که ناتوانی خود را از راه بصیرت دریابد؛ زیرا عالم غیب، عالم حقایق ازلی، و عالم مابعدالطبیعه بر عقل پوشیده است. ولی هرگاه چشم باطن گشوده شود، عالم غیب نزد آدمی مشهود می گردد. و بسیار نادیدنیها دیده می شود و عارف را به جهان متعالی می کشاند و آن گاه حق را درمی یابد و شوق و لذتی وصف ناشدنی برایش ایجاد می گردد و به قول عین القضاة این لذت برای ادراک حق نیست بلکه از آن جهت است که حق بر وی معلوم گشته است^۲. و همان طور که گفته شد برای یافتن این نور بصیرت شروطی متوقف است: ۱- تصفیة باطن از اخلاق ناپسند؛ ۲- قطع پیوستگی از تعلقات دنیوی؛ ۳-

مبارزه با نفس و غیره که در بخشهای آینده گفته خواهد شد.

هرگاه برای قرب و حضور حق بکوشی و به عالم ازلی آشنا گردی، هرگز از آن حضرت جدایی اختیاری نخواهی کرد. بنابراین، باز جان را به عالم معنوی و سرای نزه صفا و پاکی به پرواز درآر تا شایسته دست پادشاه گردی، و بدان تا زمانی که این باز را کلاه بر سر است، در خور نشیمن دست سلطان نخواهد بود.

جان را به نور معرفت حق پرورش ده تا شایسته قرب او گردی. از تعلقات دنیوی دل بردار تا روشن و زنده و پاک از همه آلائشها شوی، و به اعزازی تمام قرب حضور وی نصیب گردد.

باز سپید شاه پرواز گرفت و به خانه پیرزنی نشست، پیرزن او را گرفت و بند بر پایش بست و بالهایش را کند که به خانه اش برنگردد. مقداری هم سیوس و جو و ظرفی آب جلوش گذاشت. بازی که طعمه از دست پادشاهان می خورد، کجایمی توانست با خوراک پیرزن سدّ جوع کند. لشکریان شاه از هر طرف پی او می گشتند تا او را در خانه پیرزال یافتند.

الا ای خواب خوش برده زنازت	به دست پیرزن افتاده بازت
مرا صبر است تا این باز ناگاه	بصد غیرت رسد با حضرت شاه
به پیش شه ندانم تا چه گویی	تو ایندم خفته ای فردا چه گویی؟

ظاهر بینان فریفته نقش اند و به نقاش نمی نگرند. هر چشمی لایق تجلی مطلق و بیرون از حجاب اعیان نیست. آن دیده و استعداد تمام باید به دست آورد تا جمال یار حجاب بگیرد و نقاب براندازد. چشم ناتوان تاب رؤیت آفتاب ندارد و نور کلی را بر نمی تابد. سالک باید دیده توانا حاصل کند نقش را بگذارد و چنگ در دامن نقاش زند^۱.

که تا چون نقش برخیزد ز پیشت	دهد نقاش مطلق قرب خویش ^۲
-----------------------------	-------------------------------------

عارفان خدا را در همین جهان می‌بینند و مانند زاهدان به انتظار قیامت نیستند.

هر که را آن آفتاب اینجا بتافت آنچه آنجا وعده بود اینجا بیافت

عاشقی در حال مردن لبی پر خنده چون گل داشت. سایلی پرسید: در این حال به چه می‌خندی؟ جواب داد معشوقم چون خورشیدی در دل من است و من بسان صبح صادق به روی او می‌خندم.

آفتابی هر که را در جان بود گر بخندد همچو صبح آسان بود

گر کنم شادی و گر خندم رواست گر گشایم لب و گر بندم رواست^۱

مجنون در کوی لیلی هر ساعت شوریده‌تر می‌شد، به هر چه می‌دید بوسه می‌زد، گاه در، گاه دیوار را در بر می‌گرفت. خاک بر سر می‌افشانند و فریاد می‌کشید. روز دیگر گفتندش: دوش از چه آن همه بانگ و خروش می‌کردی و در و دیوار را در آغوش می‌گرفتی؟ در و دیوار را کاری نگشاید. سوگند یاد کرد که من در کوی او دری و دیواری نمی‌دیدم. در چشم من جز روی لیلی نبود.

چون همه لیلی بود در کوی او کوی لیلی نبودم جز روی او

عارف در همه چیز خدا را می‌بیند. شرط این دیدار داشتن دیده قوی، بینش بسیار، و دل آگاه است. دل گمراه به حق راه نمی‌یابد.

گر تجلی جمالت آرزوست پای تا سر دیده شو در پیش دوست

دیده بیناست جان را زاد راه از خدای خویش دایم دیده خواه^۲

اینجا پیام شیخ ابن است: یاد خدا را لحظه‌ای فرومگذار. این پند تو را بس بود که دمی بی یاد او بر نیآوری. خدا را دور از طمع و به خاطر خداییش پرستش کن. از او مدد بخواه که

درگاهی به از او نتوانی یافت. دل شاد به او باش و آزاد از دیگران، و بدان که شادیِ مردان حق در دو عالم به اوست.

چيست زو بهتر بگو ای هيچ کس؟ تا بدان تو شاد باشی یک نفس^۱؟
هر که از هستی او دلشاد گشت محو از هستی شد و آزاد گشت

خالق جهان به داود پيغمبر خطاب کرد: ای داود هر چه در جهان هستی موجود است، عوضی دارد الا من که خدای تو هستم و همتا ندارم. پس حلقه آستان مرا گیر و لحظه ای غافل و بی من مباش، و جز من چیزی نخواه. شیخ پیام می دهد: او

بر تو بفروشد جهان پیچ پیچ در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هرچ آن گزینی تو برو کافری گر جان گزینی تو برو
چون بگوش جان شنیدستی الست از بلی گفتن مکن کوتاه دست^۲

روزی رابعه با خدای خویش چنین می گفت: ای دانای راز، کار دنیا به دشمنان واگذار و کار آخرت به دوستان. من از این هر دو مفلسم و آزاد، تنها تو را دارم و این سرمایه مرا بس است.

هر که را او هست، کل او را بود هفت دریا زیر پل او را بود
هرچ بود و هست و خواهد بود نیز مثل دارد جز خداوند عزیز
هرچ را جویی جزو یایی نظیر اوست دایم بی نظیر و ناگزیر^۳

۲ - منطق الطیر، ص ۱۷۴

۱ - منطق الطیر، ص ۱۶۷

۳ - منطق الطیر، ص ۱۷۴

آیه و حدیث در مثنویها

عطار مردی است با ایمان قوی و مسلط بر آیات و احادیث. نخستین موضوعی که در مطالعه آثار وی محقق می‌گردد وسعت نظر و احاطه و اطلاع او به آیات و احادیث و روایت و قصص قرآن است. مثنویهای وی که مورد تحقیق است، مشحون به مضامینی است که از آیات قرآن و یا احادیث سرچشمه گرفته است و گاه به روایت شادروان فروزانفر^۱ مسائل فقهی و مضامین مستفاد از علم کلام در شعرش پیدا می‌شود از آن جمله است:

کسی را در ضرورت گر مقام است	شود حالی مباحش گر حرام است ^۲
که دیده است این عرض هرگز بکونین	کزو یک عقل لایسقی زمانین ^۳

از پاره‌ای اشعارش چنین برمی‌آید که در نظر او علمی که در خور تحصیل و مذاقه می‌باشد، عبارت است از: تفسیر، حدیث، و فقه. در مصیبت نامه می‌گوید:

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث	هر که خواند غیر این گردد خبیث
مرد دین صوفی است و مقری و فقیه	گر نه این خوانی منت خوانم سفیه
این سه علم است اصل و این سه منبع است	هر چه بگذشتی ازین لاینبفع است ^۴

بیت آخر اشاره است به حدیث نبوی: "اعوذ بالله من دعاء لایسمع و قلب لایخضع و علم لاینبفع"^۵. شیخ به پژوهش احوال و اقوال عرفا و متصوفه نیز میلی وافر داشته است. آثارش به ویژه کتاب مشهور تذکرة الاولیاء مبین این قول است. او معتقد است که علوم عقلی را در راه دین و رموز آن باید فدا کرد و سپس باید از

۱- شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، ص ۴۹

۲- اسرارنامه، ص ۳۵

۳- الهی نامه، ص ۶۱

۴- صحیح مسلم، ج ۵، ص ۳۰۷

۵- مصیبت نامه، ص ۵۴-۵۵

روی حقیقت نه مجاز در راه عشق و شوق حق گام نهاد و سلوک صوفیانه پیش گرفت.

عقل را در شرع باز و پاک باز بعد از آن در شوق حق شوی مجاز
تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید آنچه میجویی بذوق آید پدید^۱

اینک به تیمن و تبرک مثالی چند از اشعاری که به مضامین آیات قرآن کریم و حدیث نبوی و نیز به اشاراتی از قصص قرآن کریم زینت یافته، می آوریم:

ز دودی گنبد خضر کند او ز پیهی نرگس بینا کند او^۲

ناظر بر این آیه است: "ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ"^۳

نگه کن ذره ذره گشته پویان بحمدش خطبه تسبیح گویان^۴
زهی انعام و لطف کار سازی که یک یک ذره را با اوست رازی

اشاره ای است بر این آیه: تُسَبِّحُ لَهُ السَّمَوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا^۵.

الم تر ان الله يسبح له من فى السموات والارض والطير صافات كل قد علم صلاته و تسبيحه واللّه عليم بما يفعلون^۶ - وَ يُسَبِّحُ الرَّعْدُ بِحَمْدِ الْمَلَائِكَةِ مِنْ خِيفَتِهِ^۷ در تفاسیر این معنی بسیار آمده است.

صوفیه نیز معتقدند که کل موجودات مسبح اند؛ ولی ما گوش شنوا نداریم و

۱ - مصیبت نامه، ص ۵۵

۲ - اسرار نامه، قداما ساختمان چشم را از پیه می دانستند مولوی در مثنوی آورده است:

در یکی پیهی نهی تو روشنی استخوانی را دهی سمع ای غنی حاشیه اسرار نامه ص ۱۹۲

۳ - سورة فصلت، آیه ۱۰ ۴ - اسرار نامه، ص ۳-۲

۵ - سورة اسرار، آیه ۲۲ ۶ - سورة نور، آیه ۴۱

۷ - سورة رعد، آیه ۱۳

نمی‌توانیم درک کنیم از آن جهت که سنخیت نداریم^۱.

نه مسجود ملائک گوهر تست؟ نه تاجی از خلافت بر سر تست؟

خلیفه زاده‌ای گلخن رهاکن گران طبعی بدان گلشن رهاکن^۲

بیت اول اشاره است به این آیه: **وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ**
آبی^۳. بیت دوم ناظر بر این آیه است: **وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً**^۴.

هم از انا فتحنا آیت او هم از نصر من الله رایت او

لمعرك تاج فرق مشک بارش الم نشرح طراز روزگار^۵

مصرع اول بیت نخست از **إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا**، مصرع دوم **نَصْرٌ مِّنَ اللَّهِ** از سوره
۶۱ آیه ۱۳ قرآن گرفته شده، **نَصْرٌ مِّنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ وَبَشْرُ الْمُؤْمِنِينَ**^۶.

چو غیر الله نبودش در ره شرع ممکن شد بواد غیر ذی زرع^۷

اشاره است به این آیه: **رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بُوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَنِيكَ**

الْمُحَرَّمِ^۸. «پروردگارا من برخی از فرزندانم را نشاندم در دامن کوهی که کشتزار ندارد
نزد خانه مقدس تو».

ز نفخ صور فردا جاودانی فرو میرد چراغ آسمانی^۹

۱ - رک به حواشی مثنوی اسرارنامه، به تصحیح دکتر گوهرین

۲ - الهی نامه، ص ۴ ۳ - سوره طه، آیه ۱۱۶. سوره بقره، آیه ۳۳

۴ - سوره بقره، آیه ۳۰ ۵ - الهی نامه، ص ۶

۶ - سوره صف، آیه ۱۳ ۷ - الهی نامه، ۶

۸ - سوره ابراهیم، آیه ۳۷ ۹ - الهی نامه، ۲۱

از وقایع روز قیامت در قرآن آمده: وَ تُفِخُ فِي الصُّورِ^۱ - وَإِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ^۲

درآمد گیسوی مشکین گشاده بسر تاج لعمرك بر نهاده^۳

اشاره است به آیه: لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ^۴ (سوگند به جان تو ای محمد که آنها مسلماً در مستی خودشان حیران می‌زیند).

ترا بر ذره ذره راه بینم دو عالم ثم وجه الله بینم^۵

ماخوذ از این آیه است: وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُولُوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ^۶.

تو آن نوری که لم تَمَسُّهُ نارو درون جان و دل دردی و دارو

تو نوری در تمام آفرینش بتو بینا حقیقت عین بینش^۷

هست سیمایی ایشان از سجود کی بودی سجده سیما را وجود^۸

اشاره است به آیه شریفه: "سَبِّحْهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ"^۹.

دعوتش فرمود بهر خاص و عام نعمت خود را برو کرده تمام^{۱۰}

مصرع اول ماخوذ از این آیه است: وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا كَافَّةً لِّلنَّاسِ بَشِيرًا وَنَذِيرًا وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ^{۱۱}.

مصرع دوم اشاره است به آیه شریفه: "الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتِمَمْتُ عَلَيْكُمْ

۱ - سورة زمر، آیه ۶۸

۲ - سورة تکویر، آیه ۱

۳ - سورة حجر، آیه ۷۲

۴ - اسرارنامه، ۱۳

۵ - سورة بقره، آیه ۱۱۵

۶ - اسرارنامه، ۳

۷ - سورة نور آیه ۳۵، وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُّورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ.

۸ - سورة فتح، آیه ۲۹

۹ - منطق الطیر، ص ۹

۱۰ - سورة سبا، آیه ۲۸

۱۱ - منطق الطیر، ص ۱۸

يَغْنَمْتِي وَرَضِيتُ لَكُمُ الْإِسْلَامَ دِينًا^۱.

گرگ را بر پیرهن گویا کند وز دم پیراهنی بینا کند^۲

ناظر بر این آیه شریفه است: "إِذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَالْتَقُوا عَلَيَّ وَجْهَ أَبِي يَأْتِ بِصَبْرٍ"^۳

مرده را از زنده پیدا آورد زنده از مرده بصحرا آورد^۴

ناظر بر این آیه است: "يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ذَلِكَمُ اللَّهُ فَأَنَّى

تُؤْفَكُونَ^۵.

نیست از رحمن بجز نامی مرا چند الرّحمن على العرش استوى^۶

لاجرم گرمای و گرمای دید هر دو عالم نور وجه الله دید^۷

اشاره است به آیه شریفه: وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُولُوا فَسَمَّ وَجْهَ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ

وَاسِعٌ عَلِيمٌ^۸.

درآمد گیسوی مشکین گشاده بسر تاج لعمرک بر نهاده^۹

اشاره است به آیه شریفه: "لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ"^{۱۰}.

۲ - مصیبت نامه، ص ۲

۱ - سورة مائدة، آیه ۳

۳ - مصیبت نامه، ص ۲

۳ - سورة يوسف، آیه ۹۲

۴ - مصیبت نامه، ص ۱-۲. سورة طه، آیه ۵

۵ - سورة انعام، آیه ۹۵

۸ - سورة بقره، آیه ۱۱۵

۷ - مصیبت نامه، ص ۱۳۵

۱۰ - سورة حجر، آیه ۷۲

۹ - اسرارنامه، ص ۱۳

احادیث

دلی داری تودر انگشت رحمن مبین انگشتی همچون سلیمان^۱

اشاره است به حدیث شریف: "انّ قلوب بنی آدم كلها بین اصبعین من اصابع الرحمن"^۲. تمام دل‌های بنی آدم بین دو انگشت از انگشتان خداوند است.

تو ای روح الامین بنشین بدرگاه مشو رنجه که لی وقت مع الله^۳

ناظر بر این حدیث است: "لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک المقرب ولا نبی مرسل"^۴ (مرا با خدای وقتی است که نمی‌رسد به آن هیچ فرشته‌ی مقرب و نه پیغمبر مرسل).

خطاب آمد که دع نفسک درون آی به بی یسمع و بی یناطق برون آی^۵

مصرع دوم اشاره بدین حدیث است: لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی أحبّه فاذا احببته کنت له سمعاً و بصرآ و یدآ و لسانآ بی یسمع و بی ینصرو بی یناطق و بی یبطش^۶ (بندۀ من پیوسته نزدیکی می‌جوید به من به نوافل تا آنکه دوست گیرم او را، چون دوستش گرفتم گوش و چشم و دست و زبان او شوم تا به وسیله من می‌شنود و می‌بیند و سخن می‌گوید).

بچشم گور خشت و خاک دره ست بچشم دیگری روضه ست و حفره ست^۷

اشاره است به حدیث شریف: "انّما القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النار"^۸ (گور بوستانی است از بوستانهای بهشت یا گودالی از گودالهای آتش).

۲- صحیح مسلم، ج ۸، ص ۵۱

۴- شرح ترمذی، ج ۲، ص ۵۳

۶- هجویری ۳۲۶

۸- احادیث منتهی صفحه ۱۴۰

۱- اسرارنامه، ص ۱۴

۳- اسرارنامه، ص ۱۹

۵- اسرارنامه، ص ۲۰

۷- اسرارنامه، ص ۴۴

نه سید گفت خلد و نارکونین بستو نزدیکتر از بند نعلین
بهشتی دان تو از قول پیمبر ز حد حجره او تا به منبر^۱

آقای دکتر گوهرین در مورد تأثیر حدیث در این دو بیت مثنوی اسرار نامه چنین نگاشته‌اند: "نه سید گفت: دوست محترم و دانشمند آقای سید جعفر شهیدی بر من منت گذاشت و سند این روایت را به صورت زیر پیدا کرد: مأخوذ از حدیثی طولانی که در مسند احمد بن حنبل به شماره ۳۳۷۴ از طبع دائرة المعارف، ج ۵، حدیث ۳۳۷۴ آمده و مورد استشهاد از آن حدیث این جملات است: قالوا یا رسول الله (ص) رأينا ک تناولت شيئاً فی مقامک هذا، ثم تکمکت. قال انی رأیت الجنة او اريت الجنة و لم يشک الحاق، قال: رأیت الجنة و تناولت منها عنقوداً ولو اخذته لاکتتم منها ما بقیت الدنيا".

بهشتی دان: دوست دانشمند آقای شهیدی در جواب سؤال از سند این روایت چنین برایم نوشت: مأخوذ است از این حدیث: "قال رسول الله (ص) ما بین بیتي و منبری روضة من ریاض الجنة و منبری علی حوضی". مسند احمد طبع دارالمعارف ج ۱۲، ص ۱۲۴، حدیث ۷۲۲۲ (هین مطالب مندرج در اسرار نامه، ص ۲۸۹ به احترام استادان دانشمند آقایان دکتر شهیدی و دکتر گوهرین نقل شد).

اهل جنت را چنین آمد خبر کاو لین چیزی دهند آنجا جگر^۲
اهل جنت چون نباشد اهل راز زان جگر خوردن ز سرگیرند باز

اشاره است به حدیثی که آقای دکتر شهیدی پیدا کرده‌اند: "اول شینی یا کله اهل الجنة زیادة کبد الحوت". به این صورت هم نقل شده است: "اول ما یا ککل اهل الجنة کبد الحوت"^۳.

۲ - منطلق الطیر، ص ۴۷

۱ - اسرار نامه ص ۴۵

۳ - کنز العمال، ج ۷، ص ۲۴۲ از طباطبائی از انس (کنز العمال، ج ۷، ص ۲۴۶ از طبرانی از طارق بن شهاب).

بیشتر اصحابم ابله آمدند اهل دین از من منزّه آمدند^۱

اشاره است به حدیث مشهور اکثر اهل الجنة البله^۲.

پاک شو از جیفه دنیا تمام ورنه چون مردار می‌مانی بدام^۳

اشاره است به حدیث الدنيا جيفة و طلابها كلاب^۴.

زانکه هرچش آن تو خوانی آن نه اوست آن تویی و هر چه دانی آن نه اوست^۵

اشاره است به حدیث مروی از امام محمد باقر (ع): "کل مامیّ تموهم باو هامکم فی ادق معاینه مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم"^۶.

جعفر طیار را پر بر نهد شهر دین را از علی در بر نهد^۷

اشاره است به حدیث نبوی مشهور: "انا مدینه العلم و علی بابها"^۸.

روایتها و قصه‌ها

آغاز مثنویهای شیخ با توحید و نعت و حمد پیامبر و مناقب خلفای اربعه و در متن آن معانی چنانکه سزاوار است اشاره‌هایی به قصه‌های قرآن دارد. کمتر قصه‌ای در قرآن است که وی بدان اشارت نکرده نباشد. ما در کمال اختصار به برخی از آنها اشاره می‌کنیم.

۲ - احیاء العلوم، ج ۳، ص ۱۲۶

۱ - مصیبت نامه، ص ۱۳۲

۳ - مصیبت نامه، ص ۲۱۰

۴ - محاضرات راغب، ج اول، ص ۲۱۵، نقل از احادیث مثنوی

۶ - احادیث مثنوی، شادروان فروزانفر، ص ۱۴۲

۵ - مصیبت نامه، ص ۱۴

۷ - مصیبت نامه، ص ۳

۸ - جامع صغیر، ج اول، ص ۱۰۷. نقل از مصیبت نامه چاپ دکتر نورانی وصال

عنکبوتی را بحکمت دام داد صدر عالم را درو آرام داد^۱

مهاجرت حضرت پیغمبر را از مکه به مدینه و پنهان شدن در غار ثور را می‌رساند^۲.

بست موری را کمر چون موی سر کرد او را با سلیمان در کمر^۳

خلعت اولاد عباسش بداد طاء و سین بی زحمت طاشش بداد

بیت اول، به قصه سلیمان و وادی نَمَل اشاره می‌کند که در قرآن کریم، سوره نمل، آیات ۱۶ تا ۱۹ آمده است^۴. بیت دوم، سیاهی مور به شعار عباسیان تشبیه شده است. منظور شیخ در این دو بیت این است که مور ضعیف را آن درجه داد که سلیمان را با چنان حشمت به او نظرها بود.

در نگر اول که با آدم چه کرد عمرها بروی در آن ماتم چه کرد

اشاره است به قصه آدم ابوالبشر و راندنش از بهشت و هبوط او به زمین و زاری و ندبه‌ای که به گناه خود می‌کرد^۵.

باز بنگر نوح را در غرقاب کار تا چه برد از کافران سالی هزار

به قصه نوح و ارشاد هزار ساله و انکار قومش اشاره می‌کند که در قرآن کریم سوره اعراف، آیات ۵۹ تا ۶۴؛ هود، آیات ۲۵ تا ۴۹؛ شعراء، آیات ۱۰۵ تا ۱۲۲ آمده

۱ - منطق الطیر، ص ۲

۲ - بلمی، ص ۳۹۱

۳ - منطق الطیر، ص ۲

۴ - در قصص انبیا آمده است که چون سلیمان به وادی مورچگان رسید، مورچه‌ای به دیگر مورچگان گفت: به خانه روید که سلیمان با سپاهی همی آید تا شما را زیر پای گیرد.... سلیمان بخندید از خرمی آن نعمتها که خدای تعالی او را داده بود. پس سلیمان لگام ستور بازکشید، همه بایستادند تا مورچگان به خانه درشدند. تفسیر ابوالفتح، ج ۴، ص ۱۵۴، کشف الاسرار، ج ۷، ص ۱۹۲.

۵ - قرآن کریم، سوره بقره، آیات ۳۰ تا ۳۹. و قصص القرآن ص ۱۱ تا ۱۱

است.

در آیات بعد به قصه اسماعیل و یعقوب و یوسف و ایوب اشاره می‌کند تا به اصحاب کهف می‌رسد و می‌گوید:

گه سگی را ره دهد در پیشگاه گه کند از گربه مکشوف راه

مصرع اول، اشاره است به قصه اصحاب کهف در قرآن کریم، سوره کهف، آیات ۱۳ تا ۲۷. مصرع دوم، باید اشاره به گربه اخی فرج زنجانی صوفی قرن پنجم باشد. وی گربه‌ای داشت، هرگاه جمعی مهمان به خانه شیخ می‌آمدند به عدد هر یک از آنها بانگ می‌کرد و خادم به تعداد مهمانان کاسه‌ای آب در دیگ می‌ریخت. یک روز عدد مهمانان یکی بیشتر از بانگ او بود. گربه به میان جمعیت رفت و یک یک را بو می‌کرد و بر یکی از آنها بول نمود. چون تفحص کردند معلوم شد آن یک از دین بیگانه بوده است.^۱

گه عصایی را سلیمانی دهد گاه موری را سخندانی دهد^۲
از عصایی آورد ثعبان پدید وز تنوری آورد طوفان پدید

مصرع نخست بیت اول، اشاره است به عصای حضرت سلیمان که در قرآن سوره سبا آیه ۱۴ آمده است. تفصیل آن چنین است: سلیمان بر عصایی تکیه داشت که فوت کرد و یکسال همچنان بود تا موریانه عصا را خورد و جسد سلیمان به زمین افتاد.

مصرع دوم بیت اول، اشاره است به سخن گفتن مور با سلیمان که در قرآن کریم بدان اشاره شده است: (سوره نمل، آیات ۱۸ و ۱۹). مصرع اول بیت دوم، اشاره به عصای موسی است که به امر حق تعالی به اژدها تبدیل شد و این از معجزات موسی به شمار

می‌رود (سوره طه، آیات ۱۷ تا ۲۱).^۱

در الهی نامه آمده است:

عصای او چو در معنی چنان شد که چون موسیش خصم دشمنان شد^۲
مصرع دوم: (وزن توری آورد طوفان پدید)، قصه طوفان نوح است که به امر خدای
تعالی از تنور پیرزنی برخاست و زمین را در برگرفت و قوم نوح که به او ایمان نیاورده
بودند، نابود شدند.^۳

در آغاز کتاب منطق الطیر می‌خوانیم:

هم چو موسی دیده آتش زدور	لاجرم موسیچه بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو	هم بمیقات آی و مرغ طور شو
پس کلام بی زبان و بی خروش	فهم کن بی عقل بشنونه بگوش ^۴

اشاره است به رسالت حضرت موسی (ع) و ملاقات او با خدای تعالی که در قرآن
کریم مکرر بدان اشاره شده است.^۵ در تورات نیز آنچه درباره این ملاقات در قرآن
اشاره شده، آمده است.

در اینجا دانشمند محترم آقای دکتر گوهرین توضیحی عارفانه در حاشیه منطق الطیر
نوشته‌اند که عیناً نقل می‌شود: "در این ابیات غرض از موسی، مرد کامل است که دارای
صفات کامله الهی است و از این جهت می‌تواند با زبان دل و جان با خدای تعالی سخن
گوید. و غرض از فرعون بهیمی، نفس اماره است که راه سالکان حقیقت را می‌زند و

۱ - سوره اعراف، آیه ۱۱۰-۷، نمل، آیات ۷ تا ۱۱، یونس، آیات ۷۹ تا ۸۳.

۲ - سوره اعراف، آیه ۱۰۳.

۳ - سوره هود، آیه ۴۰، مؤمنون، آیه ۲۷، اعراف، آیه ۶۴، یونس، آیه ۷۳، انبیاء، آیات ۷۶ و ۷۷، شعراء، آیات

۱۱۹ و ۱۲۰، لمر، آیات ۱۱ و ۱۲. ۴ - منطق الطیر، ص ۳۵.

۵ - سوره قصص، آیات ۲۹ تا ۳۵، طه، آیات ۹ تا ۳۷، شعراء، آیات ۱۰ تا ۱۷، نمل، آیات ۷ تا ۱۲.

نمی‌گذارد چشم دلشان به جمال حقیقت روشن شود. و غرض از مرغ طور، دلایل و اماراتی است که سالک را به طور حقیقت و قاف معنی راهبری می‌کند. و طور، معراج روحانی است که سالک چون به قلّه آن رسد، حجابها از پیشش برداشته می‌شود و حقیقت چهره خود را به او می‌نماید.^۱

روی سخن در ایات زیر با طوطی است:

چون خلیل آنکس که از نمرود رست خوش توانا کرد بر آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم چون خلیل اله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک حله پوش، از آتشین طوقت چه پاک^۲

خلیل پیغمبر به روایت تورات در ۷۵ سالگی به امر خدای تعالی بت پرستی را ترک گفت، و با لقب خلیل پیغمبر شد.^۳ نمرود بن کوش بن حام فرمان فرمای زمین و بانی شهر بابل بود، در تفاسیر آمده است که ابراهیم خلیل او را به توحید دعوت کرد و او قبول نمود. ابراهیم بر این کار اصرار می‌ورزید تا روزی که بت‌هایش را شکست. نمرود بر آن شد وی را در آتش بسوزاند. چنانکه بسیار شنیده و گفته شده آتش بر ابراهیم گلستان شد. این قصه دراز است به کتاب قصص القرآن و نیز به تاریخ حبیب السیر، ج اول، ص ۴۲ مراجعه شود.

در الهی نامه شیخ می‌گوید:

عجب داری که نمرودی چنان شد که بهر حرب حق بر آسمان شد^۴

اشاره است به این افسانه که وقتی نمرود قصد کرد به جنگ خدای تعالی برود صندوقی آوردند و بر بال سه کرکس بستند. نمرود در آن صندوق نشست و به آسمان

۱ - توضیحات منطق الطیر، ص ۲۹۹

۲ - منطق الطیر، ص ۳۵

۳ - قرآن کریم، سوره نسا، آیه ۱۲۵

۴ - الهی نامه، ص ۲۴۵

پرواز کرد. در اوج آسمان هر تیری که به بالا پرتاب می‌کرد به سوی خودش باز می‌گشت.^۱

از طرفی مشهور چنان است که چون نمرود لشکر کشید تا با خدای ابراهیم بجنگد. به فرمان الهی، لشکر پشه بر سر و روی نمرودیان هجوم آورد و قدرت تحمل را از آنها گرفت. تمامی متفرق شدند. نمرود هم به کاخ خود بازگشت. پشه‌ای در دماغ او مأوی گرفته بود و پیوسته مغز سرش را می‌جوید. چهل سال این چنین در شدت رنج و عذاب و بیماری زندگی کرد تا سرانجام درگذشت.^۲

شیخ از این اشارات می‌خواهد این نتیجه را بگیرد که:

رسی در خشم و شهوت تو بجایی	که چون کرکس برندت در هوایی
هنوز آن خوی نمرودت بجایست	بعینه حرب کردن با خدای است
تو پس در کار خود نمرود خویشی	به نیک و بد زیان و سود خویشی ^۳

از عصایی آورد ثعبان پدید وز تنوری آورد طوفان پدید

یکی از معجزات موسی بر علیه قوم فرعون و مصریان این بود که عصایش را به زمین انداخت و ازدها شد. قرآن کریم در چندین آیه به این معجزه اشاره کرده است: سوره طه، آیات ۱۷ تا ۲۱؛ سوره اعراف، آیه ۱۰۷؛ سوره نمل، آیات ۷ تا ۱۱؛ سوره یونس، آیات ۷۹ تا ۸۲.

مصرع دوم، اشاره به قصه طوفان نوح است که از تنور پیرزنی شروع شد و زمین را فرا

۱- الهی نامه، ص ۳۴۸

۲- ر.ک. قصص القرآن، ص ۸۵. تفسیر طبری، ج اول، ص ۴۷

۳- الهی نامه، ص ۲۴۵

گرفت^۱.

بست موری را کمر چون موی سر کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد طاو و سین بی زحمت طاسش بداد^۲

اشاره است به قصه سلیمان و وادی نمل (سوره نمل، آیات ۱۶ تا ۱۹)، سیاهی مور نیز اشاره به شعار عباسیان است. سوره نمل با آیه طس شروع می‌شود. غرض از طاس باید طاس لغزنده باشد و آن سوراخ مورچه خوار است که به صورت قیف دهان آن گشاد و بن آن تنگ است. این سوراخ را مورچه خوار با خاکی به نرمی غبار برمی‌آورد و خود زیر خاک پنهان می‌شود. چون مورچه در طاس می‌افتد برای لغزیدن پاهای او در غبار نمی‌تواند بیرون آید. مورچه خوار مور را بیرون می‌کشد و می‌خورد. سعدی می‌گوید:

چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور
باز اسمعیل را بسین سوگوار کبش او قربان شده در کوی یار^۳

اشاره است به قصه اسمعیل که پدرش ابراهیم به فرمان حق تعالی او را به قربانگاه برد تا ذبح کند. چون کارد برگلوی او گذاشت صدایی شنید روی بگرداند کبشی به نظرش آمد. قصد گرفتن او را کرد. ولی کبش گریخت. ابراهیم در پی او دوان شد نزدیک هر جمره از جمرات هفت سنگ به طرف وی می‌انداخت تا در جمره کبری او را گرفت و قربان کرد.

ز آب چشمه خضر عالی انساب زده هر شب سرکوی تو را آب
به الیاس از تو جاننداری رسیده از آن تا حشر جاننداری گزیده

۱ - سوره مؤمنون، آیه ۲۷، اعراف، آیه ۶۴، یونس، آیه ۷۳، انبیاء آیات ۷۶ و ۷۷، شعرا، آیات ۱۱۹ و ۱۲۰.

۲ - منطق الطیر، ص ۲۶۵

۳ - منطق الطیر، ص ۲

به یونس آشنایی داده در راه که تا رفته به دریا آشنا خواه!

خضر و الیاس هر دو پیغمبر بودند. خضر به علت آنکه زنده جاوید شد بسیاری از اولیاء الله و مردان کامل را توانست راهنمایی کند. از جمله قصه او و موسی مشهور است.^۲

یونس پسر متی ملقب به ذوالنون، یکی از انبیای بنی اسرائیل. نبوت او محتمل است در زمان سلطنت بلعام دوم و یا پیش از سلطنت او که در سال ۸۲۵ ق.م بوده اتفاق افتاده باشد. هنگامی که از یانا به کشتی سوار شد دچار طوفان عظیمی شد و به دریا افتاد و ماهی عظیمی وی را بلعید و پس از سه روز به ساحلی که محتمل است به صیدون نزدیک بوده، افکند.^۳

شیخ به قصص مذهبی از آدم گرفته تا نوح و اسماعیل، یعقوب، یوسف، ایوب، ستمکش، یونس، داود، سلیمان، و داستان هاروت و ماروت و غیره توجه ویژه‌ای داشته و در مثنویهایش از اشاره بدین قصه‌ها کمک می‌گیرد.

گذشته از اینها، اشارات تاریخی نیز در مثنویهای عطار به نظر می‌رسد که در خور توجه است، از جمله تاریخ و کیفیت اسلام آوردن عمر، خبری که بخاری و مسلم ترمذی و سایر محدثان نقل کرده‌اند که بر عمر وحی می‌شد. و نیز شرح مستوفی در زهد و وارستگی او^۴، همچنین در احوالات او آورده‌اند که وی نخستین کسی بود که دره ساخت^۵ (شرح حال ابوبکر و دادن دخترش عایشه به حضرت پیغمبر).

هم پیامبر گفت در کشف و حجاب حق نخواهد کرد با عثمان عتاب

۲ - ر.ک. تاریخ حبیب السیر، ج اول، ص ۹۶

۱ - الهی نامه، ص ۱۶

۴ - منطق الطیر، ص ۲۸۸

۳ - برهان قاطع

۵ - حبیب السیر، ج اول، ص ۴۶۶ (نقل از منطق الطیر، ص ۲۹۳)

چون نبود او تا کند بیعت قبول بُد بجای دست او دست رسول^۱
 اشاره است به واقعه حدیبیه و بیعت رضوان و صلح بین پیغمبر و سهل بن عمر که در
 سال ششم هجرت اتفاق افتاد.^۲

گشته اندر کعبه آن صاحب قبول بت شکن بر پستی دوش رسول^۳
 روزی که حضرت محمد مکه را فتح کرد و به کعبه درآمد و بتها را شکست، بتی بر
 بام کعبه بود که دست مبارک بدان نمی‌رسید، علی را فرمود: پای بر دوش من بگذار و
 بالا رو و بتها را به پایین افکن. حضرتش چنین کرد.^۴
 حکایت بلال بن رباح صحابی، مؤذن مشهور پیغمبر که مولانا جلال‌الدین نیز در
 مثنوی آورده است یکی از تمثیلهایی است که ایمان قوی و استقامت بلال را در اعتماد به
 وحدانیت خدا می‌رساند:

خورد بر یک جایگه روزی بلال بر تن باریک صد چوب و دوال
 خون روان شد زوز چوب بی‌عدد همچنان می‌گفت احد می‌گفت احد^۵
 در حکایتی سید عالم با خدا راز می‌گفت که ای کردگار بی‌همتاکار امت مرا به خود
 من واگذار تا کسی بر گناه آنان وقوف نیابد، خطاب آمد:

تو نداری تاب آن حیران شوی شرم داری وز میان پنهان شوی
 عایشه کو بود هم چون جان ترا سیر شد زودل بیک بهتان ترا^۶
 اشاره است به افک عایشه که به تفضیل در تاریخ بلعمی، ص ۴۱۳؛ ابن اثیر، ج ۲،
 ص ۸۰؛ طبری، جلد ۳، ص ۷۱؛ و در قرآن کریم، سوره نور، آیات ۱۱ تا ۲۸ نوشته

۲- ر.ک، به حاشیه منطق الطیر، ص ۲۸۹

۱- منطق الطیر، ص ۲۶

۳- سوره قصص، آیه ۴۲، شعرا، آیات ۳۲ و ۳۳.

۴- منطق الطیر، ص ۲۶

۵- منطق الطیر، ص ۳۴

۶- ر.ک، طبقات ابن سعد، ج اول، ص ۱۶۵

شده است.

چو بر آتش گذشتن عین راهست چه پرسی گر سیاوش بیگناه است^۱
اشاره به داستان سیاوش کیخسرو است که در شاهنامه آمده است که چون سودابه او
را به دروغ متهم کرد اثبات تقصیر و بی‌گناهی او را به آزمایش آتش موکول کردند و او
از آتش به سلامت گذشت.

جهان بینی

تصویر دنیا

در این دیر پر فسانه که پایان زندگی آدمی مرگ است، چه خوشی و نشاطی وجود دارد؟ شراب خوش گوارش، آتشی است که می سوزاند. عود و مشکش، دودی است در رهگذر باد؛ انگبین خوش طعم و شیرینش، فضله زنبور مسکین است. نسیم خوشی که بر تو می وزد، غبار خاک راهش چشمت را می آزارد. گردوی بخت آزماییت، بی مغز و پوچ در می آید. صد بار به قصد یافتن دُر به دریا می روی، اما جز خرواری ریگ به دست نمی آری. به سنگهای صلب و سخت صدها بار کلنگ می زنی تا سیمی یا زری بیابی، اما چیزی باز نیافته می میری. تحفه های دنیوی خاص تو نیست، هدیه هایی است که به همه موجودات ارزانی شده است.

اگر تاجت دهد آن هم فسوس است	که یعنی او شریک آن خروس است
ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی	جهان گر سیردیدی هم ندیدی

ز عالم چشمه حیوان لذیذست ولی در ظلمت آن هم ناپدید است^۱

از مجنون پرسیدند از رمز عالم خلقت چیزی بگویی. شیخ در جواب مجنون تصویری از جهان می‌سازد که اوج غم و اندوه و بدبینی را می‌رساند؛ می‌گوید: از خوشیهای عالم سر فرو پوش که از پس یک دم شادی صد غم برآید. وصالی بی فراق نباشد و سوری بی ماتم. آسودگی در بلایاست و گنج زیر اژدها. تخت ناستوار است و عمر ناپایدار. حضرت آدم یک گندم خورد و سیصد سال خون بر خاک ریخت و هدف صد بلا گردید.

اگر تو لقمه‌ای خواهی بشادی محالست این که از آدم بزادی

چو او را گندم بی صد بلا نیست ترا هم لقمه‌ای بی غم روانیست

شیخ اینجا اندرز می‌دهد و می‌گوید: ای افتاده در دام، چون از تو کاری بَر نیاید، صبوری پیش گیر و آرام باش.

مزن بر روی این گردون ناساز که هم گردون بروی تو زند باز^۲

ایام گنجی به تو می‌بخشد، اما به وام. لحظه‌ای چون برق به رویت می‌خندد و زان پس خاموش می‌شود. پس از این وادی حیرت که آب حسرت بر تو روان کرد روی بگردان، بر آخر دنیا تا چند افسار بر سر داری؟ تن تو دام و جانت چون مرغ است، اما تو نه تن می‌شناسی و نه جان. تا آن گاه که مرغ ناگرفته را آزاد کرده و راه آخرتگیری.

شیخ پس از این غمنامه کلامش عوض می‌شود، از شادیهای آخرت خبر می‌دهد و می‌گوید: ای عزیز اگر بیدار شوی از شادیهای بسیار باخبر خواهی شد و تمامی اندوه و درد این جهانیت به شادی بدل خواهد شد. خار با گل همراه است و درد با درمان. اگر امروز درمان دردت ناپیدا است، هنگامی که مرگت فرا رسید، در برابر هر رنج و درد و

غمی که در اینجا تحمل کردی، شادی خواهی یافت. پس ای مردِ درویش ناخوشدل
مباش.

زهی لذت که نقد آن جهانست همه لذت علی الاطلاق آنست

اگر اینجا از خود واره می و از منیت درگذری به مصداق حدیث: موتوا قبل ان تموتوا،
حلقه آن در را در همین جا توانی گرفت.

تو تا بیرون نیایی از سر و پوست نیایی ایمنی بر درگاه دوست

ز تو تا هست باقی یک سر موی یقین می دان که نبود ایمنی روی^۱

شیخ به شادیهای زندگی اخروی بشارت می دهد، اما جهان را بد می بیند و زندگی را
بدتر. با اینکه از عدم آگاهی ما به عالم پس از مرگ بسیار سخن می گوید، ولی
ناگواریهای حیات امروز را در قبال شادمانیهای حیات اخروی هیچ می شمارد و رنج دنیا
را خسران دین می داند و ترک آن را تحصیل دین. او می گوید: چیزی از این دنیا جز
ایمان و باورهای دینی پاکت با خود بدان جهان نخواهی برد^۲. گور تنگ و تاریک و پل
صراط جای نیکویی است. هر چند کسی از حال رفتگان نشانی و خبری ندارد. و کرانی
از آن وادی ندید است و نمی داند خلق رفته زیر خاک چون اند.

نه کس از رفتگان دارد نشانی نه کس دیدست زین وادی کرانی

جهانی سر، در این ره گور راهست که داند کین چه گردابی عظیم است^۳

شیخ اینجا تحت تأثیر رباعی خیام بوده است که گوید:

از جمله رفتگان این راه دراز باز آمده کی است تا بما گوید راز

۲- مصیبت نامه، ص ۱۴۱

۱- اسرارنامه، ص ۸۵

۳- اسرارنامه، ص ۱۲۹

پس بر سر این دو راههٔ آز و نیاز تا هیچ نمانی که نمی آیی باز

کس نامد از آن جهان که پرسم از وی کاحوال مسافران دنیا چون است
رفتند یکان یکان فراز آمدگان کس می ندهد نشان ز بازآمدگان

پس، از این گرداب عظیم و وادی سیاه درگذر و سخن در باقی کن. تو که هرگز
لقمه‌ای بی قهر نخوردی و شربتی بی زهر نچشیدی، بیندیش مرگ بهتر است یا
زندگانی؟ دنیا به یک جو غم نمی‌ارزد و بلکه به نیم‌ارزن. در این صورت، ای دوست غم
مخور که دنیای در این محنت کده باقی نخواهد ماند. آنها که راه خدا را پیمودند و
پیروی فرمان او را کردند، زیان دنیا به سود آخرت خریدند.

تو نیز ای مانده در دنیای فانی چنین بیع و شری کن گر توانی
چه می‌نازی بدین دنیای غدار که تو کرکس نبی گراوست مردار^۱

با شور و آشوب و شادی زاده می‌شویم، با گریه و اندوه می‌میریم. ماه شادی جهان
زیر میخ است و همه کار جهان درد و دریغ. زمانه چنان جادوگری ساز می‌کند که هیچ
کس دست او را نمی‌خواند. ولی تو را با جادویی او چه کار؟ راه خود گیر که دنیا رهگذر است.
او می‌بخشد و می‌ستاند. خلق جهان را چون طاوسی پر گشاده زیر پر خویش می‌گیرد.
از این گردنای آبنوسی چه می‌یوسی؟ روز زیر آسمان کبود، شب در پناه آب سیاه، در
میان این کبودی و سیاهی چه می‌جویی؟ تا چند دست سوی آسمان بلند می‌کنی؟

فلک طشتی است پر اخگر ز اختر تو دل پر تفت زیر طشت و اخگر
گر از خورشید فرق تو کله داشت کُله توانی از گردون نگه داشت

تصویر شیخ از دنیا بس نومیدانه است. تکرار می‌کند: جهان خون بی حد و بی باک

ریخت. ای فلک بگو تا چند، گاه غم و گاه افسوس. هیچ صبح روشنی نیست که بر ما تاریک نگردد. هیچ شام سیاهی نیست که شادی را یک باره از ما نگیرد. حدیث سال و ماه و روز و شب را در بازی چرخ بوالعجب تماشا کنید، این دیر ناساز چون تنور تافته‌ای است که هیچ گرده‌ای بی سوخت و سوز از آن بیرون نمی‌آید. چه فتنه‌ای بدتر از اینکه نتوانی از این چرخ چنبیری بیرون گریزی؟!

سپهری را که دریایی است پر جوش	شدی چون چنبر دف حلقه در گوش
سپهر چنبیری چنبر بسی زد	چو حلقه بر در حق مرسبی زد
در این اندوه پشتش چنبیری شد	لباس او ز غم نیلوفری شد ^۱

شیخ خطاب به جهان از این گونه دریغها و تصویرها بسیار دارد. و غرضش این است که چون تو نمی‌توانی از حيله گری چرخ چنبیری بگریزی و دنیا نیز از کار تو غمناک نیست، پس تو چرا از غم ایام خاک بر سر می‌کنی؟ دنیانه، می‌تواند تو را زمانی شاد ببیند و نه، یک دم از غم آزاد، و چون فلک از تو سرگشته‌تر است^۲، از او چه یاری می‌خواهی. او عمری در تک و تاز دوید تا از سرگشتگی خود وارهد و به جایی نرسید:

چو نتواند که از خود باز دارد ترا چون در میان ناز دارد^۳

ای کسی که به چنین دنیای دونی غزه‌ای، او اندک وفایی ندارد. جمله جانداران را می‌آورد و می‌پرورد و سپس در خاک، خونس را می‌خورد. پس دل در بیغوله دنیا میند و خود را به عذاب خواهشهای نفس خویش گرفتار مکن و در قید این و آن مباش. اگر این بند را گشودی و ترک آنچه در قید آن هستی گفתי، آن وقت سلطان خویش خواهی بود.

۱- اسرارنامه، ص ۱۳۲

۲- اینجا قصیده ترسایه خاقانی را به یاد می‌آورد: فلک کز روتر است از خط ترسا

۳- اسرارنامه، ص ۱۳۴

دیوانه‌ای به گورستانی در آمد، جنازه مردگان را دید که یکی پس از دیگری می‌رسید و فرصت نماز خواندن بر آنها نبود. مرد مجنون گفت:

کی توان بر یک بیک تدبیر کرد جمله را باید کنون تکبیر کرد
شیخ در این مثل کوتاه این نتیجه را به دست می‌دهد که:

بر در هر مرده‌ای نتوان نشست چار تکبیری بکن بر هر چه هست
ورنه دنیا زود مردارت کند مرده‌تر از خویش صد بارت کند^۱

پس اگر سر بر اسرار دین‌داری، ترک دنیای مرداری گوی؛ زیرا او هرگاه لقمه‌ای تو را بخشد، صد گونه بلا نصیب کند؛ یعنی، "هر لقمه دنیا صد بلا در پی دارد"^۲.

مرغکی بر شاخ درختی بانگ می‌زد و از شاخی به شاخی می‌نشست، سلیمان بانگ بشنید و گفت: می‌دانید این مرغک چه می‌گوید؟ زار می‌گیرد و گله می‌کند که از همه دنیا نیم خرما سهم من است. خاک بر سر دنیایی که سودا می‌دهد و به چون منی نیم خرما. پس وقتی از دار دنیا نصف خرما تو را بس است. ناکسی که طالب سلطانی باشی. شیخ به ترک دنیا در تمامی آثارش تشویق می‌کند تا بدین نتیجه دست یابد:

هر که او از دار دنیا پاک شد نور مطلق گشت اگر چه خاک شد
هر که او دنیای دون را کم گرفت هم چو صبح از صدق خود عالم گرفت^۳

ابوسعید ابوالخیر با پیری به حمام بودند، حمامی بس خوش و آرام و گرم. پیر به شیخ گفت: بسیار حمام خوش و دلگشایی است. شیخ در جوابش گفت: می‌دانی چرا خوب است؟ پیر گفتا می‌دانم. از آن جهت خوش است که چون تو شیخی در آن است. شیخ

۱ - مصیبت نامه، ص ۱۴۳

۲ - شرح احوال و نقد و تفسیر اشعار عطار، شادروان فروزانفر، ص ۴۵۲

۳ - مصیبت نامه، ص ۱۴۵

گفت: چرا پای مرا به میان می آوری؟ جوابی بهتر ده. "پیر گفتش تو بگو شیخا جواب".

گفت حمامی است خوش از حدّ برون کز متاع جمله دنیای دون
نیست جز سطل و ازاری با تو چیز وانگهی آن هر دو نیست آن تو نیز^۱

در این صورت، به قول شیخ خوشی در تجرید و ترک تعلق است.

روزگاران گذشته عالمی بود که چهارصد صندوق کتاب خوانده و آموخته بود. و فارغ از همه چیز عبادت می کرد و مطالعه. روزی بر پیغامبر زمان وحی رسید که بدان مرد بگوی: ای بی قرار، تو روز و شب در علم و طاعت هستی اما:

چون ز دل دنیات دور افکنده نیست جای تو جز دوزخ سوزنده نیست
تا بود یک ذره دنیا دوستی با تن دوزخ بهم هم پوستی
گر ز بی مغزی تو دنیا دوستی چون پیازی پای تا سر پوستی^۲

در دریا بوقلمونی است دارای اعضای بسیار نرم آن قدر که می تواند خود را به صورت هر حیوان دریایی که می بیند در آورد و با این تدبیر حیوانات دریا را شکار کند و طلسم وی بر کسی آشکار نگردد. در این مثل، شیخ این معنی را می رساند که دنیا بنا به تصور و پندار افراد جلوه می کند و او را به دام می اندازد تا دینش را تباه سازد.

گر دلت آگاه معنی آمدست کار دینت ترک دنیا آمدست^۳

ترک دنیا در نظر شیخ اصل دین است.

حضرت عیسی مردی را در غاری خفته دید. گفت: ای بی خبر از عالم برخیز کار کن و توشه زندگی فراهم آور. گفت: من کار دو عالم را تمام کرده ام.

بالغم با لعب و بالهوم چکار فارغم با غفلت و سهوم چکار

۲ - مصیبت نامه، ۱۳۶

۱ - مصیبت نامه، ص ۱۳۵

۳ - مصیبت نامه، ص ۱۳۷

عیسی چون این سخن شنید گفت:

چون ز دنیا فارغی آزاد خفت خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
حدیثی است از حضرت پیغمبر: طفلی که چشم به جهان می‌گشاید گریان و به غایت
عاجز است. ولی چون روشنی دنیا و فراخی آسمان و زمین را می‌بیند، دیگر نمی‌خواهد
هرگز به مکان اولیه‌اش که رحم مادر است باز گردد و در آن ظلمت، بار دیگر گرفتار
آید. جهان ما نیز چون رحم مادر تنگ و تاریک و ظلمانی است. کسی که از این تنگ
آشیان به صحرای فراخ آن جهان رفت، دیگر بازگشت به منزل نخست، یعنی این سرای
تنگ را نمی‌خواهد.

جان ما از آن جهان است. در این عالم خاکی زندانی شده است. می‌خواهد این قفس
را در هم شکند و به سوی آشیان ابدی پرواز کند، اما باید راه را بیابد و بداند که گذروی از
طریق دل و جان است.

درون دیر دل خلوت‌نگهی ساز وزان خلوت بسوی حق رهی ساز

ای انسان عالم تو را خوش آمد و بدین مردار چنگال فرو بردی و ندانستی که این دنیا
به یک دم باز بسته است و این غفلت تو را از جهان ابدی بازداشته است. حکایتی دارد
می‌گوید:

هارون الرشید در تابستان گرمی از راهی می‌رفت، تشنگی بر او غالب شد و آبی
نیافت. عابدی از او پرسید: ای شاه جهان هرگاه در این تشنگی بمانی و ده روز آب نیابی
و کسی در ازای یک لیوان آب، نیم ملک تو را بخواهد چه خواهی کرد؟ گفت: نیمی از
ملک خود را نثار می‌کنم تا یک کاسه آب خوشگوار بنوشم. عابد گفت: اگر آن آب که
آشامیدی راه بیرون رو نداشته باشد، چه خواهی کرد؟ گفت: هرگاه طیب برای رهایم از
این بیماری، نیم دگر را طلب کند به او می‌بخشم تا آزاد شوم؛ زیرا مملکت و ثروتم در
برابر آن درد و ناراحتی هیچ است.

من بگویم ترک ملک و مرد خویش تا خلاصی باشدم از درد خویش
عابد گفت: پس مملکتی را که برای رفع عذاب با یک کاسه آب می توان عوض کرد،
دل در آن میند.

ملکتی کان یک من آب ارزد ترا دل برو چندین چرا ارزد ترا؟
عدالت داشته باش تا مملکت آخرت به دست آری و بدان عدل این نیست که تو در
سرای خویشتن خوش بنشین و رعیت در بدبختی زندگی کند.
عیسی مسیح به راهی می رفت، پیر زال سپیدی موی پشت دو تایی فتاده دندانهای
دید، با چشم ازرق و دستی خون آلوده و به چند رنگ نگارین کرده، و جامه های
صدر رنگ پوشیده، و در هر تار مویش منقار عقابی فرو هشته، از وی پرسید: ای زال
زشت روی محتال تو کیستی؟ جوابش می دهد: "آن چیزی که تو در آرزویش هستی".
عیسی می گوید: تو دنیای دونی؟ می گوید: آری. پس چرا در حجایی و این جامه های
رنگین به تن کرده ای؟ پاسخ می دهد: در پرده ام از آن روی که کس مرا به عیان نبیند؛
زیرا هر گاه چهره زشت و کریه مرا مردم ببینند، در کنار من نخواهند نشست. جامه ام
بدان جهت رنگین و زیباست تا عالمی را به زرق و برق خود بفریبم. مسیح می گوید: ای
زندان خواری و مذلت، چرا یک دستت خون آلود است؟ پاسخ می دهد: ای صدر
یگانه، با این دست تازه دامادهای بسیاری را کشتم از این جهت، هنوز به خون آغشته
است و باز هم خواهد بود. مسیح پرسید: دست دیگر را از چه روی نگارین کرده ای؟
پاسخ می دهد: "از بهر زینت و فریب مردم". مسیح می گوید: آیا رحمت نیامد بر این همه
آدمیان که به خواری و زاری کشتی و بر آنها ستم روا داشتی؟ می گوید: من رحم
نمی دانم چیست. آنچه می دانم این است که جملگی را باید در خون غرق کنم. مسیح باز
می پرسد: آیا بر این گروه مردم که آنها را می فریبی، شفقت نمی آوری؟

چنین گفت او که من شفقت شنودم ولی بر هیچکس مشفق نبودم^۱

اندرز شیخ در این زمینه شبیه به گفتار سابق اوست که: دنیا چون زال هفت پرده‌ای است که برای صید آدمی هر هفت پرده را به کار می‌گیرد. دنیای پست و دنی و سرای مکر و دشمنی را چه خواهی کرد؟^۲ او حسرت آبادی است باکفی خاکِ در برابر باد. در این صورت، به این ملک بادی و خاکی غزه مشو، پادشاهانی بودند که سر بر گنبد گرندده می‌سودند، اما بر پاره چرمی متکی بودند و در زیر آن چرمی که درفش کاویانش می‌نامیدند، آرام می‌گرفتند. تو چگونه ملکی را که بر پاره چرمی استوار است، آرزو می‌کنی؟ سلطنتی که بر پاره چرمی برقرار باشد، کفشگر هم می‌تواند به دست آورد. خوب بنگر اَضَلْ آن جهان است.

ای پسر، طالب جهان معنوی باش که پایدار است. ملکی که بر چرم متکی باشد به آن فخر کردن شرم است. راه طریقت پیش گیر که راه سبک باری و کم آزاری است.^۳ ملک ظاهر روی به نقصان و زوال دارد و هیچ گاه امکان کمال برایش نیست. ماه آسمان را هم کمال تنها در یک شب است.

کمالی کان بجز یک شب نباشد طلب کردن مرا مذهب نباشد^۴

هر چه در عالم حس و امکان وجود دارد، از نقص برکنار نیست و پایدار نمی‌باشد. خواه عزت باشد و خواه خواری.

اگر پابندگی بودی جهان را هویدایی نبودی عقل و جان را

دنیا چون خواب و سرایی است، اگر از پندار آن بگذاری، تمامی عالم به چشمت

۱ - مصیبت نامه، ص ۷۵-۷۶

۲ - الهی نامه، ص ۲۳۷

۳ - الهی نامه، ص ۱۹۶

۴ - الهی نامه، ص ۱۹۷

خواب می‌نماید.^۱ شیخ در اینجا حکایت غزالی و سلطان سنجر را بیان می‌کند و می‌گوید: غزالی به سنجر گفت: ای شاه حال تو از دو بیرون نیست، اگر بیداری تا چشم بر هم نهی ملکی و نقشی نخواهی دید و اگر خفته‌ای تا چشم باز کنی پادشاهی و سلطنت را نخواهی دید. پس:

بملکی چند نازی چند خندی؟ که تا چشمی گشایی و به بندی
از او آثار در عالم نه بینی کم از هیچی بود آنهم نه بینی^۲

تو اگر چون یزدجرد باشی، عاقبت به دست آسیابان کشته می‌شوی و اگر از آن آسیاب بی‌خبری، آسیای چرخ را نگاه کن که سرانجام همه چیز در پای آن خرد و شکسته خواهد شد و در آتش سوزان آن، عود و گیاه یکسان خواهند سوخت و نصیب جملگی ما چه شاه و چه گدا، جز خواب نخواهد بود.

محمود با سپاهی شتابان به هر طرف پی صید می‌گشت. پیری پشت خمیده و غمناک، برهنه سر و روی پر خاک در راه دید، پرسید: نام تو چیست؟ گفت: محمود! شاه گفت: در شگفتم تو محمود و من هم محمود! کجا با هم برابریم؟ پیر جوابش داد: چون دوگز از اینجا فراتر رویم، هر دو برابر خواهیم شد. اگر این ساعت یکی نیستیم، اما در لحظه مرگ هر دو یکسانیم. تو شاها خوش بر تخت بنشین که سقف نیلگون از چوب تخت جمعه تابوت تو را خواهد ساخت. با این مملکت که نه می‌توانی تنها به راهی بروی و نه بی‌سپاه کاری کنی، و نه بی‌پاسبان به خواب روی، چه خواهی کرد؟

اگر چون طاق دیست تخت عاج است وگر برتر زنوشروانت تاج است
نصیبت زانچنان تاجی و تختی نخواهد بود الا خاک لختی^۳
و بال تست اگر خوبی و گر زشت فزون از ده گزی کرباس و ده خشت

۱ - شیخ اشاره‌ای به مذهب اصالت تصور می‌کند. ۲ - الهی نامه، ص ۱۹۸

۳ - الهی نامه، ص ۱۹۹

شیخ پس از این مثالها که شمارش بیش از اینهاست، به موعظه می‌نشیند و می‌گوید: از نفس شوم پرهیزید. با خرد همساز گردید. در کار دین مستقیم باشید تا چرخ گوز رفتار شما را به خود گرفتار نکند.

شما ای فرمانروایان تا چند گرد جهان می‌گردید و آشوب در عالم می‌افکنید. این آیین مردان راه نیست. شما هر قدر زورمند باشید، در چنگ اجل کمتر از موری هستید. این جهان قرارگاه ما نیست. پس خانه‌ای مسازید که چون کرم پيله در آن گرفتار شوید. نه از کاخ بلند خود دلشاد باشید و نه از کوخ ویران خویش ناخشنود و دلتنگ. اینجا شیخ حکایت ظریفی دارد می‌گوید:

پادشاه دینداری که عالم زیر نگین او بود و سواد ملکش از مه تا به ماهی و از شرق تا به غرب. به حکیمان دربارش گفت: حالم پریشان است، نمی‌دانم چرا در پس اندیشه‌های شگفت، آرامش ندارم. می‌خواهم برایم انگشتی بسازید که در این حال چون بدان بنگرم آرام گیرم و دلشاد شوم. حکیمان چند روزی با هم نشستند و اندیشیدند، سرانجام چنین اتفاق کردند که بر روی انگشتی شاه این جمله را قلم بزنند: که آخر بگذرد این نیز هم زود.

پس از این، شیخ حکایت ابراهیم ادهم را که در تذکرة الاولیاء نیز نوشته است، به نظم می‌کشد و به این بیت حکایت را پایان می‌دهد:

اگرچه ملک دنیا پادشاهی است ولی چون بنگری اصلش گدایی است^۱

آنان که از سر فقر آگاه‌اند از ملک ظاهر می‌گذرند و در پی الفقر فخری می‌روند. شیخ گاه توانگران را با نیازمندان می‌سنجد و می‌گوید: اصل بی‌نیازی، بی‌نیازی دل است نه بسیاری مال. ثروتمندان حریص گدایند و درویشان مستغنی توانگر. اینجا از حدیث الغنی

غنی القلب^۱ استفاده شده است.

شیخ حدیث دیگری در ذم دنیا دارد، می‌گوید: دنیا دوست از سگ کمتر است؛ زیرا دنیای غدار مرداری است که سگان مردار خوار گرد او فراهم آمده‌اند. الدنيا جيفة و طلبها كلاب^۲. سگی سیر می‌شود و می‌رود، سگ دیگر مابقی را برمی‌دارد. ولی تفاوت میان سگ و انسان در این است که سگ وقتی سیر شد ترک مردار می‌کند و به دیگر سگان وا می‌گذارد؛ اما آدم دنیا طلب هرگز سیر نمی‌شود با اینکه امید یک روز عمرش نیست، غم صد سال دیگر را دارد.

ولی چون نیست سگ زین پاره مردار فزون از قدر حاجت را طلبکار
شرف دارد بر آن کس کو شب و روز ز تفت آتش حرص است در سوز^۳
مثال دیگری دارد از قول عباسه می‌گوید که: دنیا مانند مرداری است بر رهگذر افتاده. نخست شیران از این مردار سیر می‌خورند و می‌رهند، آن گاه پلنگان آیند و خورند، از پس پلنگان و سگان و گرگان و کلاغان که شاگردان ایشان‌اند، عوانان آیند. سوسکها عامل خراج‌اند، و موران اهل بازار. ای عزیز، خوب بنگر تو از کدامین قومی.

همه دنیا چو مرداریست ایدوست وز آن مردارتر آن کز پی اوست
کسی کو از پی مردار باشد ز مرداری بتر صد بار باشد^۴

از قول امام جعفر صادق نقل می‌کند که گفتند: دنیا ویرانه‌ای است. و از آن ویرانتر دلی است که معموری دنیا گزیند تا در مسند آن جای گیرد. عقبی جایی معمور است و از آن معمورتر دلی است که جز عمارت و آبادانی آن نخواهد.
از قول یحیی بن معاذ می‌گوید: یحیی از دمی می‌گذشت. یکی گفت: چه ده آباد و

۱ - شرح و تفسیر اشعار عطار، شادروان فروزانفر، ص ۲۵۲.

۲ - الهی نامه، ص ۲۴۰

۳ - فرمایش حضرت علی (ع)

۴ - الهی نامه، ص ۲۴۰

خوبی است. یحیی گفت: خوشتر از این ده، دلِ مردِ کار دیده‌ای است که فارغ از آن است.

شیخ در بیان بی اعتباری دنیا و شکایت از مردم دنیا حکایتها دارد. از جمله می‌گوید: بازی به مرغ خانگی عتاب کرد و گفت: مردم تو را تیمار دارند، بی آب و دانه نمی‌گذارند، از دشمنان حفظ می‌کنند. با این همه، تو از آنها می‌گریزی و بی‌وفایی می‌کنی. اما مرا هرگاه صد بار پی‌کاری روانه‌کنند، انجام می‌دهم و زود باز می‌گردم. مرغ خانگی زبان بگشاد و گفت: ای باز بی‌خبر، اگر صد بار به بازار روی، هرگز باز کشته‌ای بر دکانی سرنگون‌سار نخواهی دید. ولی صدها مرغ سر بریده و سینه دریده و به پای آویخته خواهی دید. اگر وفای آدمی این است چه بهتر که نباشد. او مرا می‌پرورد برای کشتنم و تو اگر این را وفا می‌دانی، جفا و کین بسی بهتر از آن است. پس از این قصه، شیخ خطاب به جهان می‌گوید: ای چرخ ناساز، کارت بس شگفت است، به ناز می‌پروری و پس به خاک می‌افکنی.

جهانا چون حیات تو مماتست وفا از تو طمع کردن وفاتست

من عجایب نامه روزگار را بارها خواندم ولی سرپای آن را نیافتم و ندانستم این بی در و بام برای چه صبح تا شام گردان است؟ و به این مناسبت حکایت بیننده ارواح را می‌سراید:

بیننده معروفی بود که با عالم ارواح ارتباط داشت. بر سر هرگوری می‌رسید آنچه بر خفته آن گور می‌گذشت، می‌گفت. یکی از بزرگان برای آزمایش او را به سرگور خیم برد و پرسید اینجا چه می‌بینی؟ بگو. گفت: "اینجا مردی است ناتمام که روزی دعوی دانش و معرفت می‌کرد و اکنون که جهل خود را می‌بیند در تشویر است."

خیم از قضا چندین رباعی در اعتراف به جهل خویش از دریافتن حقایق عالم و فلک گردان گفته است از جمله:

هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز معلوم شد که هیچ معلوم نشد
در رباعی دیگری می گوید:

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت هر کس سخنی از سر سودا گفتند
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت زان روی که هست کس نمیداند گفت
عطار هم نظیر همین معنی را می گوید:

فلک گویی است گر عمری شتابی چو گویش پای و سر هرگز نیابی
که داند تا درین وادی منکر چگونه می روم از پای تا سر^۱

نتیجه آنکه راز جهان پنهان است و جز درد و دریغ، و بازی و بازیچه نیست. اینجا عطار متأثر از این آیه قرآن است: مَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا الْهَوَىٰ وَ لَعِبٌ وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَيَاةُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ^۲.

از شخصی پرسیدند حال جهان را چگونه می بینی؟ جواب داد: دنیا چون تخته شطرنج است. بازیگران از دو سو صف می آرایند و در بازی صفها را به هم می ریزند. یک مهره در خانه ای می نشانند و مهره دیگر را از خانه ای بر می دارند. به شاه حمله می برند تا او را خانه به خانه کرده و جایش را خالی کنند. عالم لهو است و لعب. اما تو ای انسان شاهبازی، پر و بال بگشا و از دامگه لعب اطفال پرواز کن تا از لَعِبَتْ بازی لعب زمانه دلت جاودانه خلاصی یابد^۳.

از دیوانه ای پرسیدند کار خدا را چگونه می بینی؟ پاسخ داد: چون لوح کودکان که چیزی بر آن می نویسند و پاک می کنند، خدا نیز جز اثبات و نفی کاری ندارد. فغان از خلق و فریاد از زمانه و نقش لوح کودکانه، بهتر آن باشد که دل بدان مبنید.

۲- سورة عنكبوت، آیه ۶۴.

۱- الهی نامه، ص ۲۱۵

۳- الهی نامه، ص ۲۱۶

نگاری کان نخواهد ماند بر جای نه بر دست است زبنده نه بر پای^۱

چون نامرادی و مراد هر دو به سرعت می گذرد، هر گاه به مرادت رسیدی مناز و اگر نامراد گردیدی گرفته حال و ناشاد مشو؛ زیرا رنجی که به تو می رسد از عزت است نه از خواری.

گر ترا رنجی رسد گر زاری آن ز عزّ تست نه از خواری^۲

پادشاهی روزی میوه ای به یکی از چاکراناش داد. غلام آن میوه را چنان با خوش رویی و لذت می خورد که گویی هرگز بدان لذیذی نخورده است. دیدن او شاه را چنان خوش آمد که هوس خوردن آن را کرد و گفت: ای غلام، بس خوش می خوری، نیمی هم به من ده. غلام نیمی به شاه داد، چون آن را چشید، چهره در هم کشید و گفت: عجب تلخ است! ای غلام این میوه تلخ را چگونه بدان شیرینی و لذت می خوردی؟ غلام پاسخ داد:

چون ز دست هر دم گنجی رسد کی بیک تلخی مرا رنجی رسد؟^۳

پس، از مرارتها و تلخیهای حیات منالید و در بند آرزوهای دنیا گرفتار نشوید و بدانید که دوستی دنیا ذوق ایمان را بر باد می دهد و آدمی را گرفتار حرص و آز می کند. دنیایی که آشیان حرص و بدکاریهای فرعونها و نمرودها بوده است. در این صورت، در رنج دنیای پوچ و هیچ حیران و سرگردان مگردید.

شیخ در میان این مثالها و حکایتهای گوناگون که در بی اعتباری جهان و پذیرفتن نامرادیها می گوید، نکته ای فلسفی بنا به عقیده فلاطونیان بیان می کند که:

حقیقت و ذات اشیا را ما در نمی یابیم، هر ذره ای که به چشم ما درآید مثالی از یک حقیقت کلی است که ما آن را درک نمی کنیم و قدرت اینکه هر چیز را همان طور که هست دریابیم،

۱ - الهی نامه، ص ۲۱۶

۲ - منطق الطیر، ص ۱۳۴

۳ - منطق الطیر، ص ۱۳۵

نداریم. و به واقع در بند تمییز حقیقت و مثال گرفتار آمده ایم.

و همین ابهام است که حضرت مصطفی (ص) را بر آن داشت که از خدا بخواهد تا حقیقت هر چیز را آن طور که هست به او بنمایاند: "به من بنمای اشیا را کماهی". حقیقت و ذات اشیا و موجودات را تنها خدا می داند. ما از مغز حقایق معنوی جهان پوست را دریافته ایم. و این خود مثالی بیش نیست.

مثال آن همی بینی و گرنه یکی است این جمله در اصل و دگر نه اینجا فلسفه وحدت وجود را طبق نظریه فلوپتین^۱ از علمای افلاطونیان جدید بیان می کند:

فلوپتین حقیقت اشیا را واحد می شمارد. همه موجودات را تراوش و فیضانی از مبدأ نخستین و مصدر کل می انگارد. واحدیش را مبری از تعداد و شماره و تقسیم می داند و می گوید: این عالم، عالم نور و صفاست، معقولات با وجود کثرت واحدند، هر یک همانند و همه یکی هستند. و عقل آنها را بی واسطه یعنی به اشراق و شهود در می یابد. و می گوید: برای وصول به آن باید از حس و عقل تجاوز نمود و به سیر معنوی و کشف و شهود متوسل شد^۲.

فلسفه وحدت وجود در اشعار عطار پراکنده به نظر می رسد.

همه باقی بیک چیزند جاوید ز یک یک ذره می شو تا بخورشید
دو عالم غرق این دریای نور است ولیکن نقش عالمها غرورست^۳
هر آن نقشی که در عالم پدیدست دری بستست و حس آن را کلیدست
ولی کلید در آن چون نقش بر دریا ناپیدا است. کسی که نقش بی نقشی را می پذیرد

۱- اسرارنامه، ص ۶۸

2 - Plotinus

۳- سیر حکمت در اروپا، ج اول، ص ۸۸-۸۷

4 - pantheiste

۵ - پندار

ترک صورتگری می‌کند و تو ای انسان اگر بی‌صورتی و بی‌نشانی را پذیرفتی زندگانی خواهی کرد وگرنه مرده مغروری هستی بی‌زندگی. شیخ می‌گوید: هرگاه از من به‌رسی پس چیست آنچه آشکار و پنهان است؟ پاسخ دهم:

همه ناچیز و فانی و همه هیچ همه همچون طلسمی پیچ بر پیچ^۱

آنچه دیدی و دانستی همه خیال و آنچه شنیدی همه صداست.

خیال و وهم و عقل هر یک در مرتبه خود کامل و تمام‌اند. و چون تو از این مراتب و مقام خارج شوی، هر چه می‌بینی خیال است و پندار.

خیالست آنچه دانستی و دیدی صدایست آنچه در عالم شنیدی

خیال و وهم و عقل و حس مقام است که هر یک در مقام خود تمام است

ولی چون زان مقام آبی برون تو خیالی بینی آن را هم کنون تو^۲

کسی از دیوانه مجنونی پرسید: عالم چیست؟ گفتا کف صابونی که از نی بدمی. این کف رنگارنگ و زیباست، اما اساسش کل شیء هالک است. ناگهان گم و فانی می‌شود. "جهان در هیچ و هیچ اندر جهان گم". این هیچ در دل گم می‌شود، چون قطره در دریا. تو دریا را بین، عالم کف دریاست و تو باز یچه خیال خود هستی، چون طفل بالغی که عروسک را در شیشه می‌بیند^۳.

هلا! از اوج عرش اسرار این سخن بشنو که دارِ دنیا حرف هیچ است که در چشم تو پر پیچ آمده است و آن حرف جز الف نیست. الف پیچی ندارد و به قول مولوی هیچ است.

۲- اسرارنامه، ص ۶۹

۱- اسرارنامه، ص ۶۹

۳- جادوگران و جن‌گیران آینه در پیش چشم اطفال نگاهدارند و اوراد و اذکاری مخصوص می‌خوانند تا کودکان نابالغ پریان و احوال آنها را در آینه ببینند و از گم شده یا سفر کرده‌ای که خبری از او نیست به وسیله مشاهدات خود در آینه خبر دهند (اسرار نامه صفحه ۲۸۴).

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ چون الف از خود چه دارد هیچ هیچ^۱

شیخ از این معنی اراده نفی کلی و هیچ بودن عالم را می‌کند و می‌گوید:

الف هیچی ز اول آخرش لا ز ابجد تا ضظفلا لا و سودا

اگر صد راه گیری ابجد از سر میان هیچ ولایی مانده بر در^۲

تصویر عمر آدمی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق

نیست فردا گفتن از شرط طریق^۳

خری بار آبگینه استادی را می‌برد. کسی از وی پرسید: مگر بر خر چه بار داری که چنین آهسته می‌روی؟ گفت: از آن می‌ترسم که اگر خرم بیفتند و بارم بریزد آن وقت هیچ دارم.

شیخ، عالم نیستی را به هیچ تعبیر می‌کند و در پی این مثل به یاد می‌آورد که جهان چون رباط دو در است از دری می‌آییم و از درِ دیگر می‌روییم و چون مرگ فرا رسید و رفتیم هیچیم. اما ما غافل مانده‌ایم و نمی‌دانیم که چون زمان رحلت فرا رسید، به استناد این آیه قرآن شریف: *اذا جاء اجلهم لا يستقدمون ساعة ولا يستأخرون*، لحظه‌ای درنگ نخواهد کرد. اگر اسکندر باشی و گرافراسیاب روین تن به آخر با کفن اسکندری و روین تنی از جهان خواهی رفت. اگر کوه عظیمی باشی و یا چون اقیانوس پهناور، سرانجام گاهی شوی و به پالایی. هرگاه شیر ژیان باشی و پیل پر قدرت، روبه بازی گردون نمی‌دانی و سارخکی می‌تواند جانت را بگیرد.

خورشید در پس کوه غروب می‌کند، ماه منیر در عقده فرو می‌رود، و آهن سخت در

هم می‌ریزد. تو پر صلابت‌تر و با عظمت‌تر از سایر موجودات عالم خلقت نیستی.

همی آن دم که از تن جان برندت میان زیره تا کرمان برندت^۱

خاک باشی یا آتش، در میان این دولاب سیمایی چون باد خواهی بود. بنگر چندین مرد و زن با دل‌های پر درد کجا رفتند؟ جملگی در سراسر صحرای عالم خفته‌اند. کوه و بیابان، گام تا گام منزلگه ابدی تن‌های سیمین و زلفان سیاه و چشمان چون بادام است.

ز هر جایی که می‌روید گیاهی برون می‌آید از هر برگش آهی^۲

همه خاک زمین خاک عزیزانست عزیزان برگ و عالم برگ ریزان^۳

خیام هم به همین مضمون چند رباعی دارد:

هر سبزه که در کنار جویی رسته است گویی ز لب فرشته خویی رسته است

پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

از دیوانه‌ای پرسیدند کار خدا را چگونه می‌بینی؟ گفت: هر چه در این راه گشتم جز این ندیدم که خداوند از روی حکمت کاسه‌سری بر می‌بندد و آن گاه آن را می‌شکند و خرد می‌کند. اگر کفی خاک از زمین برگیری و قصه‌ای از او پرسی اشک ریزان می‌گوید:

ز اول روز این چرخ دل افروز دریغ خلق می‌ساید شب و روز^۴

که ای غافلان ما را زیر پای خود لگد کوب مکنید، ما هم روزی چون شما بودیم. و شما نیز به زودی چون ما خواهید شد. اینجا هم شیخ متأثر از خیام است:

پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

موعظه شیخ پس از اشارت به کوتاهی عمر این است: آن کس که به مرگ بیندیشد و

۱- اسرارنامه، ص ۱۳۹

۲- اسرارنامه، ص ۱۴۰

۳- اسرارنامه، ص ۱۴۰

۴- اسرارنامه، ص ۱۴۱

باور دارد که عمرش چون چراغی در گذر باد است هرگز ظلم نمی‌کند و به ستم مال مردم غصب نمی‌نماید.

هر که او یک دم ز مرگ اندیشه داشت چون تواند ظلم کردن پیشه داشت^۱

در باب اغتنام عمر حکایات بسیاری دارد، از آن جمله است:

محکوم به مرگی را سوی دار می‌بردند، او خوش می‌خندید و بس زنده دل طرب می‌کرد. گفتندش: تو را سوی مرگ می‌برند این شادی و آزادگی از چیست؟ جواب داد: چند لحظه دیگر از عمرم باقی است، "کی توان برد این قدر در غم بسر". این گفتار و این حال خدا را خوش آمد و از ممات به حیاتش بازگرداند.

دیوانه‌ای بر چوبی نشسته و چون اسبی می‌تاخت. با دهانی پر خنده و بس خوش و شادان. یکی از او پرسید: تو را چه می‌شود؟ چنین گرم به کجا می‌تازی؟ و به این خوشی و خوشرویی به کدام سو می‌روی؟ جواب داد: در میدان عالم سواری می‌کنم. عالمی که فرصتم یک دم است و بازگشتی برایم نیست.

تو را نیز چون از گذشته و آینده آگاهی نیست. این دم را که نقد ما حاضر است به نسیه از دست مده که بنیاد زندگی را کس به نسیه بر نمی‌نهد. با نقد این الوقت خوش بساز و چون بیکاران به پیش و پس منگر.

که گر تو پس روی و پیش آیی بلای روزگار خویش آیی^۲

ز نهار عمر بیهوده از دست مگذار. می‌بینی که صبح شتابان پرده شب می‌شکافد و یک شب عمرت با سپیدی سحرگاهان طی می‌شود^۳.

۱ - مصیبت نامه، ص ۹۲

۲ - مصیبت نامه، ص ۱۹۰

۳ - سنایی هم در حدیقه می‌گوید:

روزی از زندگانی تو بیرد

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد

مکن امروز ضایع زندگانی چو می دانی که تو فردا نعمانی

این دم که گذشت دیگر باز نیاید و نشانی از تو در عالم نماند. بانگ مزن، نوحه مکن، مرغ پریده از قفس به دام باز نمی گردد. چه ارزشی دارد، درنگ در دنیایی که سنگی بیش از تو در آن باقی می ماند. در اینجا شیخ اندرز به دینداری می دهد و می گوید: با این عمرهای اندک، غم دین داشته باش و بدان که چون مردی، زیر بار نافرمانی حق باقی خواهی ماند. و آن وقت دریغ داری که سود بسیاری از کف داده ای. کاروان رفته و تو در زیان غفلت به جای مانده ای. ای انسان تو که قدر این مقدار زندگانی را نمی دانی چگونه از خداوند طلب عمر درازتر می کنی.

مده بر باد عمرت رایگانی	که بر باد است عمر و زندگانی
چنین عمری که گر خواهی زمانی	کسی نفروشدت یک دم بجانی ^۱
بکن کاری که اینجا مردکاری	که آنجا چون روی در زیر باری

ای عزیز عمرت را در راه کمال معنوی و آرایش جان و عظمت روح صرف کن که بیش و کم آن به مرتبه کمال جان تو بستگی دارد.

بقدر آن که علم و کار داری	بدان ارزی بدان مقدار داری ^۲
---------------------------	--

از سر غفلت خود را کم گرفتی و ارزش یک دم زندگانی را نشناختی.

بدادی رایگانی عمر از دست	اگر بر خود بگیری جای آن هست
دمی کان را بها آید جهانی	پی آن دم نمی گیری زمانی ^۳

مرد حریصی با رنج و تعب بسیار سیصد هزار دینار ثروت اندوخت. بیش از صد هزار

دینار ملک و زمین و فزون از صد هزار نقد داشت و صد هزار دیگر به معامله داده بود. چون دارایی خود را بیش از حد نیاز خویش دید عزم نمود دست از کار باز دارد و باقی عمر تن به آسایش دهد و به خوشی خرج کند. بر این اندیشه بود که عزرائیل جان خواه به ملاقاتش آمد. جهان به چشم مرد، سیاه شد و زاری آغاز کرد و گفت: عمری در تک و تاز صرف کردم. اکنون بنشسته‌ام تا از رنج کار خود بهره‌ای برگیرم، مرا بگذار. عزرائیل پذیرفت. مرد حریص گفت: صد هزار دینار دهم مرا سه روز فروگذار و مهلت ده، عزرائیل گلویش را فشرد. مرد به زاری زار التماس کرد، دویست هزار دینار می‌دهم، دو روز مهلت ده. عزرائیل نشنید و همچنان گلویش را می‌فشرد. مرد گفت: تمامی ثروتم را که سیصد هزار است به تو می‌دهم تنها یک روز فرصت ده. عزرائیل گفت: میسر نمی‌شود. مرد حریص تمنا کرد پس آن قدر امانم ده که یک حرف بنویسم. آن گاه با خون چشم خود نوشت: ای مردم من ساعتی عمر به سیصد هزار دینار خریدم و ندادند. شما قدر آن بدانید و نیکویش بدارید.

که می‌دادم بهاء سیصد هزاری	که هان ای خلق عمر و روزگاری
نبودم هیچ مقصود از چرخیدن	که تا یک ساعتی دانم خریدن
نکو دارید و قدر آن بدانید	چنین عمری شما گر می‌توانید
نه بفروشد و نه هرگز دهد دست ^۱	که گراز دست شد چون تیر از شست

حکیمی "مرزبان" نام از خاصان انوشیروان، پسر زیبا روی و با فضیلت و ذوفنونی داشت. مرد سفیهی آن پسر را کُشت. یکی به مرزبان گفت: باید این سگ قاتل را قصاص کنی. مرزبان جواب داد: من در خونریزی با آن قاتل سفیه شریک نمی‌شوم. گفتند: پس دیت بستان. مرزبان گفت: برای پسرم بهایی نیارم. گفت: "که خون خوردن بود از خون بها کرد". چون خون پسر خوردن روا نیست، بی شک خون خود خوردن نیز خطاست.

کسی که عمر ضایع می‌کند، چنان است که خون خویش خورده باشد.
گیرم بقیه عمر را توبه کردی و غافل نماندی، از عهده بیشترین عمر گذشته، چگونه
برمی‌آیی؟

آن کس که در قمارخانه زندگی همه چیز حتی یک چشم خود را می‌بازد ممکن
است با توبه آمرزیده شود و در شمار نیکان درآید. اما با یک چشم نابینا چه خواهد
کرد؟ ای عزیز، هر دمی که از دل بی یاد حق برآری، چون چشمی دان که در باخته‌ای.
پس بیهوده از دست مده که بازش توانی یافت. هر نفس چون دُرّی عزیز است. آن را به
بازی برباد مده. در راه اعتلای جان و پاکی و صفای دل پیش رو. تو بنفشه و نرگس
نیستی که چون این و آن کور و کبود باشی. به بو و رنگ و لاف و گراف مشغول مباش و
به خود آی تا در خیل پیش روان درآیی نه پس روان؛ زیرا آنجا تو را رها نخواهند کرد.
حکم قضا تو را به سوی عالم جان و خرد خواهد برد و آن گاه که کشش آشنایی و جذبه
الهی روی نماید، روزگار جدایی سپری می‌شود و جانها به سوی اصل خویش باز
خواهند گشت. به قول مولوی:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
این بیان ناظر به این آیه شریفه است: أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا
لَا تُرْجَعُونَ!

صور حیات آدمی

جوانمردا سخن در پرده میدار

که با هر کس نشاید گفتن اسرار

شیخ در پی همدمی است تا با او به گفت بنشینند و رمزی از اسرار خلقت با او در میان

نهد، اما کسی را نمی‌یابد، از همنشینان ناموافق گله می‌آغازد. خموشی، صبوری، قناعت را پیش می‌گیرد و چنین تصویری از مردم دنیا می‌سازد:

مردم دنیا ره زنان راه معنی‌اند، زبانی و ضمیری پر ترویر و ریا دارند، سخنان پوچ آنها چون درای کاروان جهان را پر کرده است. جان و دلی نیست که درک معنی کند. به یک دست جام باده و به دیگر دست زلف شاهد در کنار دارند^۱. در این میدان چگونگی می‌توان زاهد ماند. حافظ در بیان این حالت آرزوی رقص میدان می‌کند؛ ولی عطار حسرت زهد می‌ورزد و از خلق کناره می‌گیرد و می‌گوید: جایی که هزاران سر چون گوی میان تهی می‌گردد، چه جای کار و بار و گفتگوی است.

چو در خونابه می‌گردند جانها چه برخیزد ز پوده استخوانها^۲

آنها که دم از عقل می‌زنند و برای صد کل کلاه‌اند، جز کوران بی‌مغز نیستند.

چو موسی هر که کوران را عصا شد ز فرعونان ره پشیرش خطا شد^۳

ره زنان راه معنی چندانند که گر بر شمارم، دشمنان هم خواهند گریست. شیخ در اینجا طریق‌رهایی از آنها را راه عشق می‌داند و می‌گوید: تو از سگ اصحاب کهف کمتر نه‌ای. او برای نگهبانی اصحاب نه، می‌خورد و نه، یک دم می‌خوابد، تو نیز اگر مرد ره هستی در طریق او گام نه. تو را از خوب و بد دنیا آگاه کردند، گفتار و کردار نیکت آموختند، پس خودپسندی را فرونه و از بازار رعونت برون آی، جامه‌های دیبای پر چین و شکن در بر می‌کنی و به کفن کرباست نمی‌اندیشی، و هرگز از فکر نان و جامه گرانها سیر نمی‌شوی و در خواب غفلت زندگی می‌کنی.

پیری مقرب را درد دندان سختی برگرفت، شب تا سحرگاه از درد نیا سود و تا صبح

۱ - اینجا بیت زیبای حافظ متبادر به ذهن می‌شود:

یک دست جام باده و یک دست زلف یار رقصی چنین میانه می‌دانم آرزوست

۲ - اسرارنامه، ص ۱۲۷

۳ - اسرارنامه، ص ۱۲۷

خدایا می‌گفت. هاتنی زبان به اعتراض برگشاد و گفت: ای مرد، تو فقط یک شب نتوانستی سر به بالین بگذاری، چرا این سان زبان به تشنیه حق می‌گشایی؟ شب دیگر، بیچاره پیرمرد از درد به خود می‌پیچید ولی آرام و خاموش بود، ناله از دل بر نمی‌آورد و سخنی نمی‌گفت. هاتف دیگری آواز داد. که چقدر با خداوند صبوری ساز می‌کنی؟ و زبان در بند نگاه می‌داری؟ پیرمرد گفت: خداوند! نه می‌توان ناله کرد! و نه می‌توان خاموش ماند! نه می‌شود بی‌هوش بود و نه می‌شود آگاه.

بگو تا کیست مردم بی‌نوایی کفی خاکست و روزی ده بقایی^۱

مشتی استخوان و رگ و پی در میان پوستی به قالب آدمی درآمده. به صد ناز به دستی قوتی می‌خورد و با دستی ز خود باز می‌شوید. آسایشش در مبرز است. از کفن کرم مرده جامه ابریشمین می‌پوشد و فخر می‌فروشد. با خون دل زر می‌اندوزد و گرگ اجل دم آخر از وی می‌رباید. چون خاری بر پایش خلد، آرامش از وی سلب می‌شود و چون اندکی بیش خورد، از درد و نفخ شکم نمی‌آساید. و هرگاه کم خورد از ضعف و سستی ناتندرست گردد. نه طاقت سرما دارد و نه صبر گرما.

چو موری سست و زهر انداز چون مار چو کاهی در سرش کوهی ز پندار^۲

با صد سختی به جهان می‌آید و با صد جان‌کندن، می‌میرد.

از مجنونی پرسیدند کار دنیا و مردم دنیا را چگونه می‌بینی؟ جواب داد: جملگی دوغی است که مگسان بر گردش فراهم آمده‌اند.

شیخ تصویر حیات آدمی به ویژه دوران پیری را با پندیات رقم می‌زند، می‌گوید: ای کسی که قید الف و ارت خمیده گشته و تو هنوز در بند حرص دنیایی، در جوانی شادبها کردی و کنون در پیری از آنها باز ماندی. و ذره‌ای از حرصت نکاستی. و

ندانستی چون پیرگشتی و مویت سپید شد، باید دست از حرص و آرز دنیا بشویی، رو به بازی مکن که گرگ ایام عمرت را می رباید. تو خوش خفته ای و عمرت به پنجاه رسیده بیدار شو که گاه رفتن است. غم خویش خور که کس را غم تو نیست. آنان که پس از مرگ تو می گیرند، بر خود دل ریش دارند و می ترسند، چند روزی لب به خنده نمی گشایند، ولی زمان دیگر به صد لب بسیار بخندند^۱. اینجا عطار دوران پیری خود را به تصویر می کشد، می گوید: پیر شدم و پشتم خمید، نیرو و قوتم پایان یافت. دیگر کاری از من بر نمی آید. بسیار خوردنیها خوردم و بسیار ناکردنیها کردم. خواب و آرامش از دیده و دل برفت، از بیم آنکه چه پیش آید. یاد روزهای جوانی چون چنگی از هر رگم فریاد و ناله برمی آرد. دریغا! که از اسباب دنیا به گرداب دنیا فرو رفتم. کنون به صد حسرت از دنیا می روم و جز حیرت از من چیزی نخواهد ماند.

زهی سودای بی حاصل که ماراست زهی اندیشه مشکل که ماراست
همه در مهد دنیا سیر خوابیم همه از مستی غفلت خرابیم^۲

جوانان به پشت خمیده و موی سپیدم طعنه می زنند.

ولیکم هست صبر آنک ایشان چو من بیچاره گردند و پریشان^۳

تصویر حال سالک

او چو این از حال گوید نه زقال

باورش دار و مگو این را محال

آدمی پس از نه ماه سرگشتگی و خونخواری دوران جنینی، غرق خون و سرنگون پا

۲ - اسرارنامه، ص ۱۵۳

۱ - اسرارنامه، ص ۱۵۰

۳ - اسرارنامه، ص ۱۵۱

به دنیا می‌گذارد، عهد طفولیت به شتاب بروی می‌گذرد، همچنانکه جوانی و ایام شور و بیگانگی به سرعت پایان می‌یابد. و زمان پیری و ضعف و ناتوانی و تباهی عقل فرا می‌رسد و آن‌گاه غافل‌وار بویی از جان نبرده، به خاک اندر می‌شود. به عقیده شیخ این زندگی مردمی و انسانی نیست.

تا نیایی جان دور اندیش را کی توانی خواند مردم خویش را

انسان تنها نطفه پرورش یافته از آب و خاک و قوت و غذا نیست. "هست مردم سرّ قدس و جان پاک"، یافتن جان پاک و رسیدن به سرّ قدس یکتا را، طلب و درد می‌باید و دلی که تا قیامت مست و شوریده باشد و تن را پیش از اجل بتواند به جان رساند^۱. سالک فکرت در این راه گرفتار سرگردانی می‌شود، حیرت سراپای وجودش را در بر می‌گیرد، نه به پیری و راهبری سر فرود می‌آورد و نه از راهی که می‌گذرد، رضایت دارد. نه از خود راضی است و نه از خلق، نه خود را برتر از سگ می‌داند و نه درویش‌تر از خود کسی را می‌یابد.

نه گمانی نه یقینی نه شکمی نه بسی نه اوسطی نه اندکی

در چنین حال تحیر و سرگردانی که دل را از حال رفتگان و جان را از کار خفتگان آگاهی نیست، از خلق بی‌زاری می‌جوید، قرین و همدمی، رفیقی و محرمی نمی‌یابد. "نه دلی نه دیده‌ای نه سینه‌ای، نه تنی نه مهری و نه کینه‌ای." می‌بیند جمله مردم در غوغای غفلت‌اند. گروهی به ایمان و یقین رسیده و جمع کثیری در شک و تردید باقی مانده‌اند. فلسفی در کّم و کیف جهان باقی مانده و سفسطی در نفی عالم. این یکی علم کلام را برای جدل و آن دیگری منطق را بهر حیل می‌آموزد، هر خسی غرق تحصیل شده اما برای تفضیل.

صد هزاران خلق برای یغمای عالم گرد هم آمده‌اند. آنان چون خوک گمراه‌اند و چون روباه حیله‌گر، در زور آزمایی چون پیل‌اند، در طمع ورزی چون مور. مردارخوار چون عقاب‌اند و فریاد خواه چون غراب. چون شیر طبل غریدن می‌زنند، و چون گرگ بانک دریدن. جمع ترش روی و لُژن طبع، از مکر افسونها بر ساخته و از کبر معجونها، حسد و ریا، بُخل و عُجب در وجودشان موج می‌زند، مذکر و مَدَرس دروغ پرداز و مردم گرد آنان دست زنان و تملق گویان.

عابدان دم از جو خوشه زده لیک چون فرزین بهر گوشه زده

اهل صَفَه همدم کوفند و اهل دل زرد روی. هر کسی در مذهبی و راهی، و هر دلی از شک و شبهه در چاهی. جملگی سرافراشته در تقلید هستند و شبهه و اسرار را دانش پنداشته‌اند.

در این فضای خالی از معرفت و حقیقت، حق تعالی سالک سرگشته را دستگیری می‌کند و او را به پویندگان حق می‌رساند. پیری را می‌بیند مستغرق دریای عشق، و محو و فانی شده از خویش، در جهان و از جهان بیرون شده، در میان و از میان بیرون شده.

آفتابی در دو عالم تافته عالم اختر از او ره یافته

راه‌پیشان را گام به گام طی کرده و به پایان راه رسیده.

دیده سَرِ ذَرّه ذَرّه در دو کون ذَرّه‌یی نادیده هیچ از هیچ لون^۱

سالک، سر سپرده این پیر و مرید حلقه به گوش وی می‌شود. و از آن پس نور و روشنایی در دلش ظاهر می‌گردد. ظلمت از وی می‌گریزد، عشق جای عقل و حشمت را می‌گیرد، و هزاران گل در گلستان ضمیرش می‌شکفتد، گل‌هایی که به گفت و وصف در نمی‌آید، آن گاه چون رعد در خروش می‌افتد و بی قرار چون برق خنده می‌زند، گاه

می خندد و گاه می گرید:

جذبه‌ای بود از عنایت در رسید کفر بگریخت و هدایت در رسید^۱
 پیر به راهنمایی و هدایت وی برمی آید و می گوید: ره زنان در راه خفته اند، هشیار و
 بیدار باش که راه دراز است. جهد کن تا در این راه دراز در یک مقام باقی نمانی.
 آموزگارت در این راه درد و شوق دلِ توست و چشمِ جان تو را ما زاعِ البَصَرِ و ما طَفَى^۲
 بس است.

راست می رو جهد می کن هوش دار بار میکش خار میخور گوش دار
 سالک عاشق مزاج از سودا به جوش آمد و خود را به دریا افکند و سر به راه
 بی نهایت گذاشت. طفل ره شد و صدهزاران راه گوناگون و قلزم پر خون بدید، حیران و
 سرگردان گردید، درهای بسیاری را کوفت، اما کشش نگشاد.

می طپید و می چخید و می دوید می کشید و می برید و می پرید^۳
 بسیار می جست اما آنچه می خواست، نمی یافت. لاجرم دیوانه شد و از خود بیگانه.
 سپس نکته دیوانگان آغاز کرد و بال و پر مرغ مستی برگشود و گفت: ای دردی که
 درمان منی، اگر صد کوه درد برگردنم گذاری خریدارم و هیچ انگارم. عالمی که می بینم
 پر شور است و به حقیقت جای زاری است نه زور آزمایی و من بدین عالم گام نهاده ام و
 روی بازگشتم نیست. پس رخت همت بربست و با انبان زاری راهی طریق سودا شد.

پر شد از پندار و سودا درگرفت زان بدین زودی ز بالا درگرفت^۴

۱ - مصیبت نامه، ص ۶۳

۲ - سورة النجم، آیه ۱۷، یعنی، چشم محمد (ص) آنچه را باید بنگرد بی هیچ کم و بیش مشاهده کرد.

۳ - مصیبت نامه، ص ۶۶

۴ - مصیبت نامه، ص ۶۴

سالکِ فکرت سیر و سفر روحانی را از جبرئیل آغاز کرد و به حضرت محمد پایان بخشید. ماجرای گفت و شنود سالک در این سیر انفسی با جبرئیل، میکائیل، اسرافیل، عزرائیل، حمله عرش، آسمانها، عناصر اربعه، پیغمبران و در نهایت با حضرت محمد(ص) در کتاب "مسافر سرگشته" مؤلف به شرح نوشته شده است.

شیخ در این قسمت از مثنوی مصیبت نامه بسیاری از حقایق توحید و اسرار معرفت را با شور و حالی دل انگیز بیان کرده است و اسرار فقر را از زبان پیغمبر برای سالک روشن کرده و آن را به پنج وادی: حس، عقل، خیال، دل، و جان تفسیر و تعبیر نموده است که در جای خود به شرح آن می پردازم.

بیدلان و مجنونان کیستند؟

قصه دیوانگان آزادگی است

جمله گستاخی و کار افتادگی است

گروهی از صوفیه بودند که کردار و گفتارشان موافق شرع و مطابق آداب و رسوم جامعه نبود. اعمالشان از روی عقل و شرع انجام نمی گرفت. زنجیر خرد گسسته و آزاد از هر گونه قید و رسمی سر به بیابان جنون می گذاشتند. و چون دیوانگان زندگی می کردند. در عمل و سخن بسیار گستاخ و در بذله گویی انگشت نما بودند. به کارهای خدا خرده می گرفتند. اعمال شاهان را حضوراً انتقاد می کردند. شهرت به دیوانگی آنان را از تعرض و آزار حفظ می کرد. آنچه دل تنگشان می خواست می گفتند و هر چه می خواستند و اراده می کردند، انجام می دادند. این گروه را مجذوب، مجنون، عقلا، مجانین، بهالیل و حالت آنها را جنون، جنون الهی، و بهله می گویند.^۱

در بیان علت این احوال گویند: "چون تجلی و ظهور حق فوق تحمل و استطاعت

۱- شرح احوال عطار و نقد و تحلیل آثار او. به نقل از فتوحات مکیه، طبع مصر، ج اول، ص ۳۲۶-۳۲۷، فصل ۴۴.

طالب باشد، بنیاد هستی و عقل و تصرفش از هم فرو می‌ریزد و رشتهٔ تدبیرش پاره می‌شود. و دل و جان‌ش پس از عروض چنین حالتی در تصرف جذبه و تجلی قرار می‌گیرد و بدو همان می‌رسد که از تجلی الهی به کوه طور رسید و ذره ذره از هم پاشید و فرو ریخت.^۱

شیخ نیز هر کجا که می‌خواهد از اوضاع اجتماع و یا از نظام آفرینش، سخن نقد گونه‌ای بیان نماید، از زبان این طایفه حکایت می‌کند و نکات ظریف و نغز و اعتراضهای شدید و سخت و گاه لطف آمیز در حکایت می‌آورد که پاره‌ای از آنها بس شورانگیز است. شیخ این طایفه را به نام: بیدل، مجنون، دیوانه، شوریده، شوریده ایام می‌نامد. از آن جمله است:

عاقلی نزد دیوانه‌ای رفت، او را سخت غمگین دید. پرسید: چرا چنین افسرده‌ای؟ گفت: از کار خدا؛ او گرگان را به رمه گوسپندان سر می‌دهد تا شبان بنشینند و ماتم بگیرد. اکنون من از این جهت شوریده‌ام که این خدا با من چه خواهد کرد؟ غرض شیخ از این تمثیل بیان این نکته است که دیوانگان گستاخ و مأخوذ به بیان خویش نیستند.

شب تاریکی مجنونی به راه افتاد، در بیابان رعد و برق و باران شدیدی باریدن گرفت. دیوانه با دلی پر بیم و چشمی گریان طی راه می‌کرد. هاتفی آوازش داد از چه می‌ترسی خدا با توست؟ دیوانه گفت: من هم از همین می‌ترسم که حق با من است. و چون مُردم دامنش را سخت خواهم گرفت، شاید دلش بر من بسوزد.^۲

مجنونی سخت گرفتار جنون بود. سخنان گستاخانه بسیار می‌گفت. روزی زاهدی به او گفت: ای گستاخ مرد این سخنها مگوی و گرد گستاخی مگرد. این راه که تو می‌روی خطاست و آنچه می‌گویی ناروا. جواب داد: خدا مرا دیوانه خواست. آنچه دیوانه بگوید

۱ - شرح احوال و نقد اشعار عطار، شادروان فروزانفر، ص ۵۵

۲ - مصیبت نامه، ص ۳۴۲

رواست. من دل به او پرداختم و با جنون خود ساختم.

عاقلان را شرع تکلیف آمده است بیدلان را عشق تشریف آمده است

ای زاهد کم سخن گوی و امر به معروف کن. تو مرد سیم و زر و طالب زن هستی.
بیدلان را با زر و بازن و شرع و عقل کاری نیست^۱.

دیوانه‌ای روز عیدی از شهر بیرون رفت، خلقی را دید آراسته به جامه‌های نو، خندان و شادان می‌روند و می‌آیند، آرزو کرد که ای کاش او هم جامه تمیز و نوی می‌داشت. دست به دعا برداشت که ای دانای راز به من هم مثل این مردم جامه و نانی بده. من هم مثل آنها امیالی دارم. می‌بینی که مرا نه لباسی و نه کفشی و نه دستاری و نه نانی هست. اگر این همه نمی‌دهی لااقل دستاری ده. شخصی بر بام آن ویرانه سخن این دیوانه شنید، ژنده دستاری داشت، سوی دیوانه انداخت و خود پنهان شد. دیوانه چون آن دستار ژنده را بدید در هم پیچید و سوی بام انداخت و گفت: هین! این را ای خدا به جبرئیلت ده تا به سرش بیچد.

عاقلی گر گوید این شیوه سخن هم بشرعش حد زن و هم زجر کن
این سخن گر عاقلی گوید خطاست لیکن از دیوانه و عاشق رواست^۲

دیوانه بی‌برگ و نوایی بود سخت گرسنه و تنگ دل. قصد نیشابور کرد. در راه صحرائی دید که گاوان بسیاری در آن می‌چریدند. پرسید: این گاوها که از بسیاری چنین صحرا را سیاه کرده‌اند از آن کی است؟ گفتند: ملک عمید است. از آنجا گذشت به دشت دیگری رسید که زیر سم اسبان صحرائی پنهان شده بود. سؤال کرد: این اسبها آن کی است؟ جواب دادند: عمید پادشاه، پرسید: چندین رمه‌های گوسپند مال کی است؟ مرد گفت: این همه متعلق به عمید است. پیشتر رفت تا به دروازه شهر رسید. غلامان ماه و ش

آراسته و زیبایی را دید در جهان حُسن بی همتا. مجنون گفت: این غلامان و سروهای خرامان آن کی است؟ گفتند: بندگان خاص عمیدند. به شهر نیشابور رسید، ایوان و قصری دید سر به فلک کشیده، و سرهنگان و امرای بسیار از ایوان این قصر در رفت و آمد. دیوانه از مردی سؤال کرد: این قصر باشکوه جلال کِراست؟ گفتند: ای پسر تو کی هستی که نمی دانی این قصر "عمید" است. مجنون به خود نگریست و دید از تهی دستی نیم گرده نانی هم ندارد که سدّ جوع کند، خشمگین شد و آتشی به جانش فتاد. دستار ژنده ای به سر داشت. آن را برداشت و به سوی آسمان پرتاب کرد و گفت: ای خدا این را هم به عمیدت ده.

گفت گیر این ژنده دستار اینت غم تا عمیدت را دهی این نیز هم
چون همه چیزی عمیدت را سزاست در سرم این ژنده گر نبود رواست^۱

خواجه ای مجنون شد. مبهوت و بی دل، بی قوت و قوت به گدایی و اسیری و رنج و بلای پیری در افتاد. شبی با خدا به راز نشست و گفت: ای خدا اگر من به جای تو می بودم یک دم تو را اندوهگین نمی گذاشتم. ای به از من به از اینت دارمی^۲.

از این قبیل مثالها شیخ در مثنویهایش بسیار دارد و این نتایج را می رساند که: حال جمله دیوانگان گستاخی و دل دادگی است و جملگی عالم و آدم در نظر آنان چون سرابی است. و شور و غوغای حیات چون دبه ای پر باد است. آنها از هستی بیزارند و به چیزی تعلق خاطر ندارند. جنونشان از عشق به حق است و دردشان بی درمان.

شوریده دل دیوانه ای کنج ویرانه ای زار می گریست. ساییلی پرسید: چه کُست مرده است که چنین می گریی؟ گفت: دلم. دل بمرد و سخت شد مشکلم. گفت: دلت چگونه از جای بشد و بمرد؟ جواب داد: چون اندوهش با خدا بود خوش بمرد و از جهان برون رفت و مرا تنها و حیران گذاشت. وها چه شگفت جایی است که دلم بدانجا رفت و چه

مشکل راهی است مرا بدانجا رفتن. اگر می‌توانستم روزی بدان جایگاه رسم از اشک و زاری وا می‌رهیدم.

شبلی چندگاهی دیوانه شد. او را نزد پادشاه بردند. شاه به حال او تأملی کرد و گفت: فلان دارو را به او بخورانید. شبلی زبان برگشاد و گفت: بیهوده خود را رنجه مدارید. این دیوانگی‌ای نیست که با دارو درمان شود، دردی که با دارو درمان شود، درد نیست.

جان اگر نبود مرا جانان بس است داروی من درد بی درمان بس است
در چنین حالتی است که مولوی می‌گوید:

عاشقم من برفن دیوانگی سیرم از فرهنگ و از فرازنگی

مجنون سراپا هریران بی‌کفش و بی‌دستار در راهی پرگل و برف می‌رفت. از سرمای قرار شد، سر به آسمان برداشت و گفت: خداوند! تا چند گرفتار بلا؟ یا دلم را به من بازده و با ژنده کفشی عطایم کن. شیخ می‌گوید: این طایفه چون بلا واسطه با خدا ارتباط دارند و غیر خدا را مجاز می‌پندارند و نمی‌بینند. لاجرم همه چیز را از او می‌شنوند و به او می‌گویند.^۱

زاهدی از راه دور نزد نازنین شوریده درگاهی رفت و گفت: خداوندت سلام می‌رساند. نازنین گفت: فضولی مکن، راه خود گیر و برو که خدا را نمی‌شناسی. حق هرگز به وسیله تو پیام نمی‌فرستد. و از وکیلی چون تو مستغنی است. از کار خدا دست بردار و بیرون شو که او بی‌رسول می‌گوید و می‌کند.^۲

عظمت مقام انسان

عطار در حالی که مردم دنیا را چنانکه دیدیم با صفات مذموم انسانی توصیف

می‌کند، ولی عظمت مقام معنوی انسان را می‌ستاید و ما این مطلب را با حکایتی آغاز می‌کنیم؟

بر روی کوزه سفالی صورت انسانی را نقش می‌کنند و آن را با گیسو و لباس زیبا می‌پیرایند. آن چنانکه از دور به صورت حوری درآید و آن‌گاه برای دفع چشم زخم آن را از بامی به زیر می‌اندازند. چون بر خاک افتد جز خُرده سفال چیزی باقی نمی‌ماند. تو نیز ای خواجه چون چشما روی زیبا هستی به انتظار آنکه در راحت اندازند. دریغ! که جوهر وجودی پاکت به زنگار طبیعت رنگ گرفت و قدر خود ندانستی و باور نداشتی که هرگاه ملائیک جوهر جان تو را دریابند، دگر بار سجدهات^۱ خواهند کرد. تو خلیفه زاده‌ای از گلخن برون آی. گدا طبعی فروگذار و به گلشن رو^۲. اگر پادشاهی پاس خود دار و بدان پادشاهی مصر آن توست. چرا چون یوسف قعر چاه باشی. اگر بر ملک خود فرمان روا نیستی، بدان جهت است که چون دیوی به جان سلیمان حکومت می‌کنی. هر گاه انگشتی سلیمان را بازیابی، دیو و پری باز به فرمان تو خواهند بود. تو اول و آخر پادشاهی، اما در پرده پندار. تو چون احوالی یک را دو و دو را صد می‌بینی و نمی‌دانی یک و دو و صد جملگی جز خود تو نیست.

اگر چیزی همی بینی تو جز خویش تو هم آن احوال خویشی بیندیش
تو هر چیزی که می‌بینی تو آنی ولی چون در غلط ماندی چه دانی^۳

منظور شیخ در این دو بیت این است که آدمی آن‌گاه که چشم بصیرتش بینا و آئینه دلش

۱ - اشاره است به قرآن، سوره بقره، آیات ۳۳ تا ۳۰ و طه آیه ۱۱۶، و حجر، آیه ۳۰. سجده کردن ملائیک و انسان را.

۲ - صوفیان به اعتبار آیه شریفه: "وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً". لفظ خلیفه را به کار گرفتند و معنی این آیه را اراده کردند. در مثنوی هم آمده:

ای خلیفه زادگان دادی کنید حزم بهر روز می‌عادی کنید

۳ - اسرارنامه، ص ۹۸

صاف و پاک گردید از عالم کثرت به وحدت می‌رسد و آن‌گاه به مرتبه‌ای برتر و بالاتر از دو جهان قرار می‌گیرد.

داود پیغمبر از حضرت حق درخواست کرد که حکمت خلق موجودات را بدو باز نماید. خطاب رسید: آفریدیم تا این گنج پنهان که ماییم شناخته شود. صوفیان این حدیث را بسیار معتبر می‌دانند:

"قال داود (ع) یا رب لماذا خَلَقْتَ الخلق؟ قال كنت كنزاً مخفياً فَأَحْبَبْتُ ان اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف".

چون برای شناسایی گنجی به گلخنی سر فرو بردی. اگر چشم دلت بینا باشد، همه چیز را خواهی دید. با نور چشم سر، امکان دیدن و شناختن موجودات نیست. عیسی و خری‌او را چشم سر بود ولی چشم دل عیسی حق را بدو شناساند. تو را نیز اگر چشم دل بود عجایب‌های این راه را می‌دید. هر چند وصف آن شنیدی، اما تا نبینی تو را یارای فهم آن نیست. تو اگر به عهد ازل آشنا هستی، چرا از درگاه حضرتش دوری می‌جویی. باز جان را به عالم معنی آشنا کن تا در خور قرب دست پادشاه گردد.

که چون از طبلِ باز آواز آید ز شوق آن باز در پرواز آید^۱

باز بیدل بر ساعد شاه می‌نشیند و آنکه بر سر کلاه دارد، در خور دست پادشاه نیست. پس باز جان را پرورش ده و بینا کن. خود بینی و منیت را دور ساز و آگاه باش بی پرو بال عشق به آستان خداوندی نخواهی رسید.

اگر این باز پروردی به اعزاز به اعزازی بدست شه رسد باز
وگر نه خود جواب تو دهد شاه زهی حسرت که از شه‌بینی آنگاه^۲

شیخ با اینکه وجود آدمی را در برابر عظمت خلقت جهان ناچیز و "هیچ" می‌شمارد ولی

چنانکه دیده شد، دنیا را بر نهاد آدمی پابرجا می‌داند. و افلاک و انجم را در مرتبه‌ای پست تر از وی قرار می‌دهد و می‌گوید:

کمال خود بدان کز بس تعظم غلامان تو اند افلاک و انجم^۱
در حکایتی می‌گوید: افلاک با این قدرت و قوت هرگز برای مشتی پوست و رگ و پی نمی‌چرخد.

چنین دریا بما عاجز نگردد ز بهر شب‌نمی هرگز نگردد
و مثالی می‌زند که مگس می‌پندارد قصاب برای او دکانش را باز می‌کند. هر چند از کار خدا دور نیست؛ همان طور که آسیابی را بهر دانه‌ای می‌گرداند، دکان قصابی را هم برای مگسی بگشاید. با این همه، شیخ می‌گوید: فلک برای جانهای پاک می‌گردد. نه از بهر کفی خاک و آب. ای انسان، چون مردان بزرگ با روحی قوی و دلی پاک و مصفا و بی‌آلایش قدم در راه نه و بدان این چرخ گردان خدمتکار توست و تو چند روزی بیش در حبس زمین گرفتار نخواهی بود. روزی که از این زندان فانی رها شوی آن وقت به ارزش آن گلشن واقف خواهی شد. فلک در جنب کانی که "جان" تو گوهر آن است، خاکی بیش نیست.

شیخ عظمت و قدر جان آدمی را اینجا برتر از افلاک می‌داند ولی در پی آن می‌گوید: ستارگانی که فضای چرخ برین را پوشانده‌اند، هزارها بار از زمین برترند و هزاران سال بیاید که در گردش دورانی خود به جای خویش باز رسند. زمین در جنب این نه سقف مینا چون خشخاشی بر روی دریاست و تو هرگز به کنه این خشخاش که آن را سی سوراخ^۲ کردی نخواهی رسید و از این نه چار طاق پر ستاره جز لختی نظاره در نخواهی

۲ - سی سوراخ اشاره به مته به خشخاش گذاشتن است

یافت^۱. ولی:

تو شهبازی گشاده کن پر و بال بهر زین دامگاه لعب اطفال

می بینیم توجه شیخ به عظمت روح و جان آدمی است، در این مقام تن را پست و حقیر و هیچ می پندارد. سعدی هم این معنی را شاید از عطار گرفته باشد که گوید: "تن آدمی شریف است به جان آدمیت" الخ.

عطار عظمت مقام آدمی را برتر از ملک می پندارد و می گوید: اگر تو مرتبه ملک را بالاتر و برتر از آدمی می دانی، از آن روست که تو از جان و دل خود غافل هستی. از دیده دل ملک را بنگر و نظر کن، عقل آن را در نمی یابد.

هر دو عالم از برای آدمی است از ملک بی آدمی مقصود چیست؟

کلید دو عالم به خاطر آدم پدید آمد؛ "زانکه آدم هر دو عالم بود و بس"^۲. اما افسوس تو خود را نمی شناسی و اگر صد قرن زندگی کنی، خویشتن را در نمی یابی. شیخ از زبان بوسعید می گوید:

چنین گفت او که در هر کار و هر حال نشان پی همی جستم بسی سال

اما در این جستجو خود را گم کردم و چون قطره ای به دریا شدم. از گم کرده چه نشان می توان یافت.

تو پیوسته در تلاش حضور باش، دمی حضور در مقام حق را به دو گیتی مفروش. چنان تفکر و تعقل کن که همه چیز را در عالم یکی بینی^۳. مغز و پوست از یک جایگاه هستند، ولی از نظر خواجه پنهان می باشند. او یکی را چون ماهی در قعر دریا و دیگری را چون ماه در اوج آسمان می بیند؛ ولی هر گاه چشم جان به توحید بگشاید، همه چیز را

۲ - مصیبت نامه، ص ۹۹

۱ - اسرارنامه، ص ۱۰۵

۳ - اشاره به مقام توحید، یعنی وحدت وجود می کند.

یکی خواهد دید.

کجاست آن تیز چشمی کو فرو دید بهرچ اندر نگاهی کرد او دید^۱؟

بنابراین، تو ای انسان وسعت قدر مقام معنوی و ارزش عظمت والای انسانی خود را بدان. جانی که می تواند به جانان رسد، مقامش برتر و والاتر از دنیای خاکی است. حکایتی دارد که در مرزبان نامه هم آمده است و توجیهی از مرتبه وحدت وجود است. می گوید: استاد کاری شاگرد احولی داشت. روزی به او گفت: یک قرابه روغن فلان جاست. آن را بیاور. شاگرد رفت و دو قرابه دید. ندانست کدام را بردارد برگشت و به استاد گفت: ای پیر دو قرابه می بینم کدام را بیاورم؟ استاد به خشم شد و گفت: ای بد اختر یکی را بشکن و دیگری را بیاور. احوال بیچاره در آنچه می دید شک نمی کرد. یکی را شکست و دیگری را ندید. تو نیز اگر جز خودت چیزی می بینی از احولی توست و تو در غلط مانده ای. خودی که می تواند موجب خلاصی دل و مجرد از آگاهی به غیر حق بماند^۲.

نه مسجود ملایک جوهر تست نه تاجی از خلافت بر سر تست
خلیفه زاده ای گلخن رها کن بگلشن شو گدا طبعی قضا کن^۳

اینجا غرض شیخ چنانکه بدان اشاره شد بیان مقام وحدت وجود است. و این معنی را می خواهد برساند که آدمی که می تواند دل را از توجه به آنچه غیر حق سبحانه است رها سازد و به مقام توحید برسد. بی شک ارزش والایی دارد. بیت آخر ناظر بر این آیه قرآن کریم است:

وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَ
يَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ^۴.

۲- نفحات الانس، جامی، ص ۲۱۵

۱- اسرارنامه، ص ۹۲

۳- سورة بقره، آیه ۳۰

۴- اسرارنامه، ص ۹۶

مولوی هم در مثنوی می‌گوید:

ای خلیفه زادگان دادی کنید
حزم بهر روز می‌عادی کنید^۱
حضرت حق دریای عظیمی است.

قطره باشد هر که را دریا بود
هر چه جز دریا بود سودا بود

تو که می‌توانی بدین دریا راه یابی، سوی شب‌نم چرا می‌روی؟ آن کس که می‌تواند با خورشید
همراز گردد، از یک ذره باز نخواهد ماند.

آنکه کل شد جزو را با او چه کار
وانک جان شد عضو را با او چه کار^۲

۱ - مثنوی، نیکلسون، ج ۳، ص ۱۶۱

۲ - منطق الطیر، ص ۴۷

عرفان عطار

عارف در لغت به معنی آگاه، دانا، واقف به دقائق و رموز. در تصوف عارف کسی است که خداوند او را به مرتبت شهود ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام به طریق مکاشفه بر او ظاهر می شود نه به مجرد علم و معرفت^۱. ابن سینا می گوید:

{ عارف کسی است که در عقل نظری به مرتبه کمال رسیده باشد. عارف پرهیزگار آن کس است که در عقل عملی کامل باشد. کمال عقل عملی برهنه شدن از علایق جسمانی است. این دسته از عرفا به سبب دوری از علایق مادی و گرایش به عالم قدس و جهان مجرد، به عالی ترین لذات که لذت تعقلی است، می رسند.

هدف عارف، حق تعالی است؛ اما نه به خاطر امید و بیم. او چون از لذت وصول به حق باخبر است لذا از لذات جسمانی روی برمی گرداند و به بهجت حق متوجه می شود و

هرگاه اراده‌ی وی به غیر حق تعلق گیرد، آن نیز به خاطر حق است و تنها "حق" هدف بالذات عارف می‌باشد. امید به چیزی یا ترس از چیزی در اراده و عبادت وی مؤثر نیست و گرنه حق بالذات هدف نمی‌بود، بلکه واسطه بود. بدین معنی که اگر امید و بیم هدف باشد، لازم می‌آید که شیء مورد بیم برانگیزنده و مطلوب باشد و حق هدف نباشد. بلکه واسطه برای چیزی باشد که آن چیز هدف و مطلوب باشد نه حق اول^۱.

رسیدن بدین هدف را ریاضت و مقاماتی الزام می‌نماید که شیخ عطار به لفظ وادی تعبیر می‌کند. در مثنوی مصیبت نامه پنج وادی: (حس، خیال، عقل، دل، و جان) و در منطق الطیر هفت وادی: (طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقر و فنا) می‌داند. و بعضی دیگر از عرفا مانند عبدالله انصاری ده وادی و مجموع منازل را که به نظر وی صد منزل است، مشتمل بر هزار مقام نیز می‌داند^۲.

ابن سینا برای ریاضت سه هدف قایل است: ۱- دور ساختن غیر حق از حق. ۲- تابع ساختن نفس اماره به نفس مطمئنه تا قوای تخیل و وهم به سوی توهّمات متناسب به امر قدسی کشیده شوند. و از توهّمات جهان زیرین خاکی روی گردان گردند. ۳- لطیف ساختن درون برای تنبّه و آگاهی.

هدف نخست یعنی ریاضت، برای از میان برداشتن موانع خارجی است. هدف دوم به جهت از بین بردن موانع داخلی. و هدف سوم تلطیف درون و آماده ساختن آن برای پذیرفتن امور الهی^۳.

موانع خارجی، حیات مادی و ظاهری است که آدمی اسیر آن است. موانع داخلی، دلبستگی‌ها و علقه‌ها و خواسته‌هایی است که پیوسته در درون آدمی می‌جوشد و او را

۱- نقل به اختصار از کتاب ترجمه و شرح اشارات و تنبیهات ابن‌سینا، دکتر حسن ملکشاهی، ص ۴۴۲

۲- شرح منازل السائرین، ص ۱۳۹-۱۳۸

۳- نقل به اختصار از کتاب تنبیهات ابن سینا

نا آرام و بی قرار می کند. عارف می خواهد این دلبستگی ها و آرزوها را که چون آتشی در درونش شعله می کشد خاموش کند و هیجان ضمیر خود را با ترک این علایق مادی آرام سازد و نفس سرکش را سرکوب کند. شیخ در این معنی گوید:

چه خواهی کرد زندانی بمانده پای در غفلت گهی در آتش حرص و گهی در آب شهوانی؟
 زمانی آرز دنیاوی زمانی حرص افزونی زمانی رسم سگ طبعی زمانی شرّ شیطانی؟
 دنیا چاه و زندان است و مازندانیانی که سرانجام به زیر دار برده می شویم. گیرم آنچه آرزویت بود، بدان رسیدی.

چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار
 در فصول آینده به این نکته می پردازم که "مال و ثروت و مقام برای آن کس که به حقیقت عارف است به قول شادروان فروزانفر در کتاب نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، هرگز موجب دوری از خدا و تزلزل خاطر نیست؛ زیرا لوازم زندگی و معاش در وصول آدمی به مراتب عالیه دخالت تام دارد و به منزله بال و پری است که مرغ جان به همراهی آن به سر منزل مقصود می رسد. از مرغ شکسته بال پرواز نیاید. آنچه مورد توجه و مقصد این طایفه است، دلبستگی و تعلق خاطر به امور دنیوی است که او را از هدف اصلی باز می دارد."

بهر چه بسته شود راهرو حجاب وی است تو خواه مصحف و سجاده گیر و خواه نماز
 به چیزی دون حق گرزنده باشی بقطع آن چیز را تو بنده باشی
 بمویی گر ترا پیوند باشد هنوزت قدر مویی بند باشد

سالک فریفته و دل بسته چیزی نباید باشد؛ زیرا دلبستگی و فریفته شدن به مادیات او را از پیشروی باز می دارد.

و از این طریق است که نفس سرکش اماره تابع نفس مطمئنه می شود. اما هدف سوم که تلطیف درون آدمی است از راه عشق الهی حاصل می شود. تفصیل این مباحث در

فصل پسین خواهد آمد.

حس و خیال

گفتیم عطار در مصیبت نامه مقامات وصول را پنج وادی ذکر می‌کند: حس، خیال، عقل، دل و جان.

حس

عالم ظاهر با نیروی حس نقش می‌پذیرد و جز پندار و خیال نیست؛ زیرا حد و فهم جهان ظاهر را خیال، حس و عقل در می‌یابد. و این جملگی از جنس همین عالم هستند. بدین جهت، سالک باید از این مقام که مرتبهٔ تکوین است بگذرد تا به مرتبهٔ تمکین که زوال بشریت و درک عالم بی‌نشانی است، نایل آید.^۱

خیال و وهم و عقل و حس مقام است که هر یک در مقام خود تمام است.^۲ شرک تو از راه حواس است و پندار ابلیسیت از دیو بدخواه. در این صورت، از عالم حس و ظاهر درگذرد و چون جسمت رفت، جان را مصفاکن و آن‌گاه از جان برآی و در جانان معو شو.

مرا باید که جان و تن نماند و گر هر دو بماند من نماند^۳

اعتقاد عرفا بر این است که سالک باید به ظواهر اسما بسنده نکند، به ذات و مستی توجه داشته باشد. این توجه بدون کوشش و مجاهده ممکن نیست؛ چون بشر گرفتار منیت و خویشتن‌بینی است تا این‌ما و منی در هم نشکند و پا بر سر نفس که اصل و اساس

۱- ر.ک به مرصاد‌العباد، ص ۲۶

۲- اسرارنامه، ص ۲۳

۳- اسرارنامه، ص ۳۳

و علت خودخواهی و خویشتن بینی است نگذارد نمی تواند به ذات اشیا که آئینه تمام نمای حقیقت است، نظر کند. مولوی می گوید:

اسم خواندی رو مسمی را بجوی مه بیالا دان نه اندر آب جوی
خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود^۱

شیخ در مقاله سی و سه مصیبت نامه شرح گفتگوی سالک را با حس و خیال خردمندانۀ چنین بیان می کند:

سالک نزد حس که به قول شیخ اولین پایه است، می رود. و می گوید: ای جاسوس ظاهر، پنج حس و شش جهت زیر فرمان توست؛ تو دایه عقلی و عقل شیرخوار پستان تو. تا تو در ظاهر کار ساز نباشی، عقل در باطن چیزی درک نمی کند.

شیخ در اینجا توجه به این مسئله دارد که ابن سینا در شفا چنین توجیه می کند: "حس مشترک با قوه فطاسیا^۲، قوه ای است که در تجویف اول مغز جای دارد و به ذاته همه صورتهایی را که در حواس پنجگانه نقش می بندد و به آن می رسد، پذیرا می شود"^۳. این حس را در روانشناسی امروز ادراک حسی می گویند.

سالک از حس می خواهد او را به راز آفرینش آگاه کند. حس پوزش می طلبد و می گوید: وجود من در انانیت و شرک و بدعت و کثرت غرق است. از هر سوی من هزاران شاخ می روید و مرا از عالم کثرت گسستگی نیست و ذره ای پی به عالم معنی نبرده ام. زندگی در جهان ظاهر است.

چون مرا از مشک معنی بوی نیست حس مشرک لایق این کوی نیست^۴
حس ناقص چون دهد کس را کمال گر گزیرت نیست زوبازی خیال

۲ - کلمه یونانی است. Fantasia

۱ - مثنوی، ن، ج اول، ص ۲۱۳

۴ - مصیبت نامه، ص ۳۲۱

۳ - شفا، ج اول، ص ۲۹۱

وجود ظاهر چون حباب بر باد است و همه انائی و منی و تفرقه می‌باشد.

زندگئی عالم حس عالمی	هست در جنب حقیقت یک دمی
کار و بار عالم حس هیچ نیست	تا توان کوشید زر مس هیچ نیست ^۱

خیال

دومین قوه از قوای باطن را خیال یا (مصوره) می‌خوانند و در تعریف آن گویند: قوه‌ای است که در آخر تجویف مقدم اول دماغ قرار گرفته و صورتهایی را که حس مشترک از حواس پنجگانه قبول کرده حفظ می‌کند و بعد از پنهان شدن محسوسات باز آن صور در این قوه محفوظ می‌ماند.^۲

سالک به راه خیال گام می‌نهد و از آن روی که مخزن صور پنجگانه است، از او می‌خواهد که وی را به وحدت برساند و از تفرقه برهاند و به وادی محبت هدایتش کند، خیال پاسخ می‌دهد: من از آنچه تو می‌جویی بسی دورم. همه چیز این عالم از صورت گرفته تا معنی جز در پرده بر من آشکار نیست و هیچ دری از درهای معانی به رویم گشاده نمی‌باشد. آنچه طلبکار آن هستی اینجا نمی‌یابی به راه عقل رو. سالک نتیجه تجسس و گفتگوی خود را با پیر در میان می‌گذارد. پیر جوابش می‌دهد:

هر کجا صورت جمال آرد پدید زو مثالی در خیال آرد پدید^۳

عالم حس، عالم فراق است و عالم خیال، دنیای وصال. هر چه بخواهد در نظرش آید. نظری که در درون ذهن اوست؛ ولی حس هنوز گامی به وصل خویش نانهاده، فراق او را دنبال می‌کند؛ زیرا تصویر صورت برای او همیشه ممکن و میسر نیست.

۱ - مصیبت نامه، ص ۳۲۷

۲ - علم النفس ابن سینا، تألیف مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی

۳ - مصیبت نامه، ص ۳۳۰

عقل

شیخ می گوید: عقل منشأ تکلیف است و واسطه میان حق تعالی و عالم خلق. کمال او بسته به حس و خیال است؛ زیرا این دو مرتبه نزولی عقل هستند.

حس عدد آمد بصورت در عدد	پس خیال آمد عدد اندر احد
تو احد بودی عدد را معنوی	کز زمان و از مکان دوری قوی ^۱

سالک چون به وادی عقل می رسد، او را بنابر روایت حکما ستایش می کند و می گوید: تو به من زندگی بخش و به مقصود و معبودم رسان. عقل می گوید: تو فهم نداری و نمی بینی که منشأ اختلاف ادیان از عقل است؟ انکارها و اقرارها از عقل بر می خیزد؟ هزاران حجت و شبهت بی مجاز از او نمودار می شود؟ او در تزلزل سرگشته و در تردد طالب سر رشته است.

عقل اندر حق شناسی کامل است	لیک کامل تر از او جان و دل است
گر کمال عشق می باید ترا	جز ز دل این پرده نگشاید ترا ^۲

سالک نزد پیر می رود و نامه کشف خود را بر او می خواند و طلب راهنمایی می کند. پیر می گوید: عقل ترجمان حق و محک حق و باطل است. حکم او در کائنات نافذ و کلید مشکلات است. با این همه، مرد از قیل و قال در مقام عقل صاحب کمال نخواهد شد.

سالها باید که تا یک نیک نام عقل را بی عقده گرداند تمام

احکام عقل مختلف است ولی حکم دل متفق. لذا دل در شناخت حق کاملتر است. سپس شیخ حکایتی می گوید که: اسکندر با جمعی از حکیمان و راهنمایان در غار تاریکی اسیر شدند. هیچ کدام راه را نمی شناختند و جملگی در ماندند که چگونه و از چه

راه از این تاریک جای خود را خلاص کنند. سرانجام همگی متفق شدند که خری را راهبر خود کنند تا آنها را به لشکرگاه رساند. چنین کردند. خر آنها را به سلامت به مقصد رساند.

ای عجب ایشان حکیمان جهان باخبر از سر پیدای و نهان
در چنان ره راهبرشان شد خری تا بحکمت لاف نزنند دیگری^۱

شیخ در توجیه مراتب عقل می‌گوید: عقل هرگاه در مرتبه نازل باشد، سبب هلاک جان تو خواهد شد و اگر به مرحله کمال رسد، ایمان تو را از تو خواهد گرفت.

عقل اگر جاهل بود جانت برد ورتکبر آرد ایمانت برد
عقل آن بهتر که فرمان برشود ورنه گر کامل شود کافر شود^۲

اینجا حکایت بلعم باعور^۳ را می‌آورد: بلعم صد سال عبادت کرد و چهارصد عدد کتاب در توحید خواند و سالها غرق ذکر و سجود بود. شبی از شبها سر از سجده برداشت و صد دلیل در نفی صانع بگفت؛ و آفتاب را خدای خویش خواند و روی به خورشید آورد و او را سجده کرد. شیخ پس از این تمثیل کوتاه می‌گوید: عقل ساده هر چند از روی نظم و ترتیب کار نمی‌کند ولی به سلامت نزدیکتر است و زودتر به مقصد می‌رساند.

دورتر باشد چنین عقل از خطر وی عجب مقصود یابد زودتر

۱ - مصیبت نامه، ص ۳۳۹

۲ - مصیبت نامه، ص ۳۳۹

۳ - بلعم بن باعور از مردم قریه فتور واقع در الجزیره بود (فرهنگ معین). در قصص انبیا نام بلعم باعور آمده است و در قرآن کریم در سورة اعراف آیات ۱۷۵ تا ۱۷۷ به قصه او اشاره شده است. خلاصه آن چنین است: بلعم (بلعام) دویست سال عبادت پروردگار به جا آورد، سرانجام فریب زن خود را خورد و بر قوم موسی نفرین کرد. خدا به نفرین او قوم موسی را چهل روز در صحرا سرگردان کرد و بر بلعام خشم گرفت و او را به صورت سگی درآورد؛ ولی به شرحی که در تورات آمده، او نه تنها قوم را نفرین نکرد بلکه به امر خدای تعالی سه بار آنها را برکت داد. ر. ش: تفسیر ابوالفتح رازی، ج دوم، ص ۴۸۷.

در این باب شیخ حکایات چندی می‌گوید، از جمله آنها داستان پیر چنگی است که مولوی با اندک تفاوتی در دفتر اول مثنوی آورده است:

پیر عاجز دست تنگ سخت کوشی رباب می‌نواخت. کسی به نوای رباب او توجهی نمی‌کرد. و آن را به چیزی نمی‌خرید. گرسنه و برهنه مانده بود و بی مسکن و مأوی. ناچار به ویران مسجدی رفت، روی به قبله نشست و زخمه به سازش می‌زد. لختی گذشت، بی‌قرار شد ساز را کنار گذاشت و با خدا به راز و نیاز پرداخت و گفت: ای خدا آنچه داشتم و می‌دانستم با سماعی خوش نثارت کردم، عاجزم، پیرم، ضعیفم، بی‌کسم، نان و مسکنی ندارم. نه کسی به نواختن ربابم گوش فرا می‌دهد، نه کسی نانم می‌دهد. تو ای خدا رایگان سماعم را مشنو، کارم را بساز و از غم خلاصم کن. پیر از بسیار گفتن و دل سوختن بی حال شد و در بی‌قراری به خواب رفت.

صوفیان ابوسعید ابوالخیر چندگاهی چشم به راه فتوحی بودند تا سدّ جوع کنند. از قضا مردی با صد دینار زر به خدمت ابوسعید رسید. پس از ادای احترام وجه را تقدیمش کرد و گفت: این مقدار اسباب سفره اصحاب توست. اصحاب دلشاد شدند. ولی ابوسعید زر را به خادمش داد و گفت: در فلان مسجد پیری خفته است با ربلی زیر سر، برو و این زر را که برای اوست، بدو ده، خادم اصحاب را گرسنه گذاشت و روانه مسجد شد و همین زر را به پیر داد. پیر چون آن همه زر بدید سر به سجده برآورد و گفت: "ای کردگار به بنده خاکیت کرم کردی و چه نیکو کر می. از این پس اگر خواب مرا در نرباید فقط برای تو رباب خواهم زد." شیخ این حکایت را برای بیان این نکته می‌گوید که:

هر که را در عقل نقصان افتد	کار او فی الجمله آسان افتد
لاجرم دیوانه را گرچه خطاست	هر چه می‌گوید به گستاخی رواست ^۱

حقیقت این است که این ساده اندیشان به قول عطار ساده عقل با زبان دل با خدا

سخن می‌گویند و به همین جهت زود جواب می‌گیرند. نظیر این حکایت در فصل مجذوبان و مجنونان بسیار گفته آمد.

عطار مباحث عقلی را مذمت می‌کند و معتقد است که عقل با استدلال و بحث کامل نمی‌شود. راه کمال عقل فرمان بردن از شرع است:

عقل را قل باید و امر خدای	تا شود هم رهبر و هم رهنمای
عین عقل خویش را کن محو امر	تا نگردد عین عقلت محو خمر

و نصیحت شیخ این است که عقل را در راه شریعت پاک بباز تا شوق حق روی دهد و آن گاه که عقل و شرع و شوق پدید آمد، سالک به مدد ذوق به آنچه طالب است، دست می‌یابد.

عقل را در شرع باز و پاک باز	بعد از آن در شوق حق شوی مجاز
تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید	آنچه می‌جویی به ذوق آید پدید ^۱

معرفت حق زمانی حاصل می‌شود که آنچه را عقل می‌خوانی، باطل گردد (به قول فلاسفه ناقص نمی‌تواند پی به کامل برد. همان طور که محدود نمی‌تواند نامحدود را دریابد). شیخ می‌گوید: عقل با جان سازگار نیست همچنانکه مرکب براق و اسب ضعیف و نحیف نمی‌توانند با هم بتازند.

عقل برای عبودیت است و جان برای وصول به مقام ربوبیت. عقل مدار تکلیف و امر و نهی و هزاران صنعت است.

کلام شیخ در وادی عقل گاه به طرق مختلف بیان می‌شود. از جمله در حکایت ابراهیم ادهم^۲ نخست جام جم را عبارت از وجود فانی شده می‌داند و می‌گوید:

ولی گر جام خواهی تا بدانی	بمیر از خویشتن در زندگانی
---------------------------	---------------------------

که اشاره است به حدیث: "موتوا قبل أن تموتوا".

و در پایان آن را به عقل تعبیر می‌کند و می‌گوید:

هر آن ذره که در هر دو جهانست	همه در جام عقل تو عیانست
هزاران صنعت و اسرار و تعریف	هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف
بنا بر عقل تست و این تمام است	ازین روشترت هرگز چه جام است ^۱

شیخ فلسفه و منطق را نیز که از علوم عقلی است، انتقاد می‌کند و بر این باور است که فلسفی از شرع بنی هاشمی به دور و معتقدات وی بر مذهب گبران (کافران) است و در این باب می‌گوید:

فلسفی در کیف و در کم مانده	سفسطی در نفی عالم مانده
این کلام آموخته بهر جدل	و آن بمنطق در شده بهر حیل ^۲

آنجا که حیات دنیا را لعب و لهو می‌پندارد و از فنا و وحدت وجود در اسرار نامه سخن می‌گوید، به فلسفه و فیلسوف چنین اعتراض می‌کند.

الست آنکه که بشنودی که بودی	نبودی بود بودی کان شنودی
ترا چون از یکی گفتن خبر نیست	وزان نوع حیات هیچ اثر نیست
مبایمرزاد یزدانش بعقبی	که گوید فلسفه ست این گونه اسرار
ز جامی دیگرست این گونه اسرار	ندارد فلسفی با این سخن کار
ز قول فلسفی گو دور می‌باش	ز عقل و زیرکی مهجور می‌باش ^۳

اگر از راه عقل بخواهی از اسرار جهان آگاه شوی کافری، به دین گبران درآمده و

۱ - الهی نامه، ص ۱۵۹

۲ - مصیبت نامه، ص ۶۱

۳ - اسرار نامه، ص ۴۷

زَنار بسته‌ای. مرد خامِ جاهلی از پیر بسطام (بایزید) پرسید که چرا عالم چنین است؟ بالا آسمان و پایین زمین است؟ چرا آن یک ساکن و این دیگری در حرکت است؟ و بسیار پرسشهایی از این قبیل. بایزید جوابش داد: جز آنچه می‌بینی "هیچ" نیست. ما چون علت اصلی و کلی را نمی‌دانیم در جستجوی فرع علت هم بر نمی‌آییم. عقل فلسفی چون به پژوهش علت برآید، بی دین می‌شود. ورای عقل ما بارگاهی است که فلسفی قدرت درک و دید آن را ندارد؛ زیرا به عقیدهٔ عرفا اساس هستی بر بی علتی است.

چرا و چون نبات و خاک و هم است کسی دریابد این کو پاک فهم است
پس علم حقیقی علم دین است که عبارت از فقه و تفسیر و حدیث باشد و هر کس
غیر اینها را بخواند، ناپاک است.

مرد دین کسی است که صوفی و مفری و فقیه باشد و گرنه سفیه خواهد بود. شیخ
می‌گوید: از سر تقلید این سخن نمی‌گویم بلکه به تجربه دریافته‌ام که:

این سه علم است اصل و این سه منبع است هر چه بگذشتی ازین لایبفع است^۱
این باور عطار متأثر از محیط زمان زندگی وی است. در این عهد به شرحی که در
مقدمهٔ کتاب بیان شد، اشتغال به علم نزد صوفیه معمول نبود و معتقد بودند این کار
سالک را از پرداختن به معبود و معشوق خود باز می‌دارد. علم شریعت را علم ظاهر و
آنچه را خود در سایهٔ ریاضت به دست آورده بودند، علم باطن می‌نامیدند. بسیاری از
آنها در ابتدای کار به علم دین می‌پرداختند، ولی بعد از ورود به حلقهٔ صوفیان آن را
ترک می‌کردند. و در پی رسیدن به مرتبهٔ کشف و شهود از طریق ریاضت بر می‌آمدند تا
از این طریق پی به مجهولات جهان ببرند. حکایت ملاقات ابن سینا با ابوسعید ابوالخیر
تأییدی است بر این مطلب. بوعلی گفت: آنچه ما می‌دانیم، او می‌بیند. ابوسعید گفت:

آنچه ما می‌بینیم، بوعلی می‌داند.^۱

این شیوه صوفیان وجد و حال و شوق است که به قول مولوی پای استدلالیان را چوبین می‌دانستند. شیخ عطار و جلال‌الدین محمد بلخی سردهسته این گروه از صوفیه‌اند. در مقابل صوفیانی که با توجیه‌های عقلانی عرفان و فلسفه را به هم نزدیک کردند، مانند عین‌القضاة همدانی که در سال ۵۲۵ شهید شد و علی‌بن محمد معروف به محی‌الدین بن العربی متوفی به سال ۶۳۸ ه. ق، که بیش از همه صورت علمی به تصوف بخشید. کتابهای فصوص‌الحکم و فتوحات مکیه وی از معتبرترین و مهمترین کتب عرفانی است. ابن عربی مباحث اصلی تصوف را به صورت علمی درآورد و تصوف که تا روزگاری به وجد و شوق و حال و شعر و عمل آمیخته و به سادگی مقرون بود، شیوه نظری یافت و از حال به قال گرایید.^۲

حدیث دل

تنت را دل کن و دل مرد گردان

کزینسان کیمیا سازند مردان^۳

حدیث دل چنانکه هست؛ بسیار دشوار می‌نماید. چندین هزار خواص در دریای معرفت دل غواصی کردند و هیچ یک به ژرفای آن نرسیدند. علی بن سهل صوفی می‌گوید: "من وقت آدم الی قیام الساعة الناس يقولون القلب القلب و انا احب أن أرى رجلاً یصف لی آیش^۴ القلب أو کیف القلب فلا أری". همه مردمان پیوسته از دل می‌گویند. ای کاش یکی را دیدمی که دل را برای من وصف کردی و گفתי که دل چیست و چگونه است.

۲ - تاریخ ادبیات دکتر ذبیح اله صفا، ج سوم، ص ۱۷۰

۳ - مخفف ای شبنم

۱ - اسرار التوحید

۳ - الهی نامه

عزالدين محمود بن علي كاشاني (۷۳۵ م) در كتاب مصباح الهداية مي گويد: "مراد از دل آن نقطه‌اي است كه دايره وجود از او به حركت درآمده و كمال يافته است و سرازل و ابد در او به هم پيوسته است. و جمال و جلال خداوندي بر او متجلي مي گردد. صورت او از عين عشق مصور و بصيرت او به نور مشاهده منور مي شود. قلبها فيض از عرش رحمان مي گيرند. و هيچ چيز عظيمتر از عرش نيست. حضرت رسول مي فرمايند: چهار دل است: اول، دلي پاك و روشن كه در وي چراغي افروخته بود و آن دلي مؤمن است. دوم، دلي سياه و سرنگون و آن دلي كافر است. سوم، دلي كه مردد ميان كفر و ايمان است و آن دلي منافق است. چهارم، دلي ذووجهين كه وجهي از آن محل ايمان بود و وجهي ديگر جاي نفاق. اختلاف اين چهار قسم بر آن است كه دل نتيجه روح و نفس است. روح مي خواهد نفس را به عالم خود كشاند و نفس مي خواهد روح را به طرف خود كشد. در اين تنازع گاه نفس غالب است و گاه روح؛ و دل تابع آن طرفي مي شود كه غالب است. دلي كه در محل و مقرّ روح قرار گيرد، دلي مؤمن است. و دلي كه به محل نفس درآيد، دلي كافر است.^۱

شيخ عطار چون ديگر عرفا دل را تجلي گاه حق و خانه سرّ او مي داند. عالم كبير را در عالم صغير كه دل است، مندرج مي كند و مي گويد: دل بحري است كه دو جهان در آن قرار دارد و عارف پس از شناخت دل به مقامي مي رسد كه اراده وي با اراده حق هم عنان مي شود. و روح نفس را به عالم خود مي كشد و دل را آزاد مي كند و سرّ من كان لله كان الله له دَر اين طور آشكار مي گردد. و چون آن ديوانه پاي در بند سرمست و شاد، پاي مي كوبد و مي گويد:

دلم در بند نيست و اصلم اين است چو دل بگشاده دارم و صلّم اينست^۲

۱- نقل به اختصار از كتاب مصباح الهداية و مفتاح الكفاية، ص ۱۰۰

۲- الهی نامه، ص ۱۱۹

حکایت چنین است که ابوبکر واسطی^۱، پگاهی به دیوانه ستان رفت. دیوانه در بندی را دید، سرمست. گاه نعره می‌کشد و گاه دست می‌افشاند و از شادی چون سپند در آتش ریخته می‌جهد و شوری شگفت به پا دارد. واسطی از وی می‌پرسد: در این بند سخت از چه شادمانی؟ مجنون می‌گوید: اگر پایم در بند است، دلم آزاد است (که گر بستند پایم دل گشاده است).

دو عالم دریایی است که نام آن دل است. زمانی در این دریا شو تا دنیا را در وجود خویش گم بینی.

چو باشد صد جهان در دل نهانت	کجا در چشم آید صد جهانت
زمین و آسمان آنجا به بینی	که تو هم زانجهانی و هم اینی
چو دانی کان جهان در تو عیانست	بجایی ننگری کان یک زمانست ^۲

اینجا شیخ، عالم کبیر را در عالم صغیر می‌یابد و می‌گوید: هر چه هست در انسان است، دل او عرش و صدر او کرسی است، به عظمت مقام انسان اشاره می‌کند و می‌گوید:

بچشم خُرد منگر خویشتن را مدان هر دو جهان جز جان و تن را

و فرق میان عالم انسان را که جهان اسباب است و آفرینش به وسیله علل و اسباب صورت می‌گیرد، با جهان غیب که دنیای خرقِ اسباب و علل است، چنین بیان می‌کند:

جهان بر تو ز اخلاطست و اسباب	بشسته هفت اقلیمش بهفت آب
در آن عالم نباشد مرغ از بیض	سرای از خار و آنگه حور از حیض
نباشد انگبین آنجا ز زنبور	نه شیر از بز بود نه می ز انگور
وسایط چون ز ره برخیزد آنجا	ز هیچی آن همه می‌ریزد آنجا

۱ - حکایت ابوبکر واسطی در تذکرة الاولیا، صفحه ۷۲۲ آمده است

۲ - الهی نامه، ص ۱۱۹

و سپس به راه شریعت باز می‌گردد و اشاره به آتش دوزخ می‌کند و حکایت پیر زال سوخته دل را می‌گوید: روزی در بازار بغداد آتش افتاد. فغان از بازاریان برخاست، پیر زالی عصا زنان سوی خانه‌اش می‌رفت، به او گفتند: کجا می‌روی خانه‌ات در حال سوختن است. زال فروتن، گفت: یا خانه‌ام می‌سوزد و یا دلم.

چو سوخت از غم دل دیوانه‌ام را نخواهد سوخت آخر خانه‌ام را

دل خزانه عشق است و لذا شیخ چون تمامی شعرای جهان این دو را با هم تعبیر و توصیف می‌کند. می‌گوید: حدیث دل و عشق گفتن، کاری بس دشوار است و بیم جان در آن می‌رود. حدیثی است که بر سرِ دار باید گفت. اینجا شیخ به نظم حکایت ذیل می‌پردازد:

روباهی به دام افتاد و با تدبیر روبه گرانه اندیشید که اگر صیاد مرا در دام ببیند، فی الحال پوست از سرم می‌کشد و به گازر می‌فروشد. پس آن گاه خود را مرده ساخت و بر زمین فرو افکند. صیاد فرا رسید چون او را مرده یافت، گفت: از منافع این صید هر چند مرده باشد، نمی‌توان گذشت. گوش او را از بیخ برکنند که این به کار آید. روباه در دل گفت: غم مخور چون زنده هستی کم گوش گیر. صیاد دیگری آمد و زبانش را برید. روباه از ترس کمترین حرکت و ناله‌ای نکرد. دیگری رسید و دندانهایش را به سختی گند. روباه گفت: من زنده بمانم، زندگی بی‌گوش و زبان و دندان ممکن است. صیادی دیگر آمد و گفت: دل روباه به کار من راست آید. روباه چون نام دل شنید، جهان به چشمش سیاه شد و اندیشید که دل بازی نیست و بی او نمی‌توان زیست، با صد حیل و دستان از دام بیرون جست. شیخ پس از این حکایت و بیان این نکته که اساس کار سلوک، دل است؛ حکایت دیگری می‌آورد: سلطان محمود از ایاز پرسید: در جهان کدام شاه را می‌شناسی که پادشاهی عظیمتر از من باشد؟ ایاز پاسخ می‌دهد:

اگر چه پادشاهی حاصل تست ولیکن پادشاه تو دل تست

دلِ تو زیر دست این غلام است مرا این پادشاهی خود تمام است^۱
 پس سلطنت من از تو والاتر است. مرا که چنین ملکی زیر نگین است سلطنت دنیا چه
 ارزشی دارد؟

چو اصل تو دل است و دل نداری بگو تا مملکت را بر چه کاری؟
 دیدیم که بنای گفتار شیخ بر پند است. در این مورد هم دیباچه اندرز را می‌گشاید و
 می‌گوید: از خلوتگاه دل راهی به سوی حق بگشای و خدای را چنانکه باید بشناس و
 بدان که شرط وصول به حق تبدیل جان و اوصاف روح است، نه تبدیل لباس، یعنی خرقه
 و دلق ملمع.

اگر دل را بگردانی چو مردان شود ماهت ز مهر آینه گردان
 و آن گاه داستان حسن و حبیب عجمی را می‌آورد: این دو با هم می‌رفتند تا به
 جیحون رسیدند. حسن ناگهان حبیب را ندید. به چپ و راست نظر انداخت تا او را آن
 سوی جیحون یافت. گفت: ای حبیب تو این راه از من آموختی، بگو به چه چیز این
 کرامت یافتی و بر روی آب بشتافتی. حبیب پاسخ داد: "بدان این یافتن من در ره حق" که
 به پاک و صاف کردن دل پرداختم. در حالی که تو پیوسته به سیاه کردن کاغذ در کار
 بودی. دلی فارغ از تشبیه و تعطیل و میرا از تفسیر و تأویل بیاید که خدا را در مرتبه
 توحید به درجه کمال شناخته باشد و هیچ اندیشه و خیالی نتواند در آن تصرف کند.

زمانی کل شده در قدس و پاکی زمانی آمده در قید خاکی
 گهی بیخود گهی با خود دو حالش که تا هم زین بود هم زان کمالش^۲
 نه کثرتش حجاب وحدت، و نه وحدتش حجاب کثرت گردد. و حال سکر و صحو

بر او غلبه نیابد و بتواند مالک احوال خود باشد. در حکایت ابن المبارک^۱ می‌گوید: دلی که نشان داغ حق دارد، به یک دم راه طی می‌کند و از خود فانی می‌شود؛ ولی دلی که با نفس شهوت پیوسته گردد، هرگز درک این معانی را که زیر پرده است، نمی‌کند. شیخ باز بدین مسئله توجه می‌دهد که دُری در قعر دریای دل تو هست که می‌تواند حاصل زندگی دو جهان تو باشد.^۲

دل موضع تجرید و سرای خلوت توحید و منظر اعلای حق است. روی از این جهان روز و شب که نظرگاه دل توست بگردان تا نور حق بر آن بتابد. تابع نفس شوم خود مشو. مردان حق به کام نفس گام بر نمی‌دارند و به نفس مشتهی قوتی نمی‌دهند.

نه نان دادند نفس مشتهی را	نه برخوردند یک نان تهی را
ولی هرکو هوای دل گسل کرد	نیاردلقمه‌ای بی خون دل خورد
ترا دل هست لیکن هست معزول	دلی در آرزوی نفس مشغول ^۳

شیخ دل خود را چنین توصیف می‌کند: از دل با مردم غافل چه بگویم. دلم گم شد و ناپیدا گردید. نه او از من خبری دارد و نه من از او.

چو دانم از دل خود بی نشانم نشانی کسی بود از دلستانم^۴

مضمونی است که سعدی هم می‌گوید: "بی دل از بی نشان چه گوید باز". در اسرارنامه چنین نجوا می‌کند: ای نفس عاصی تا کی دلم در بند تو باشد، ریاضت می‌کشم و جان می‌کنم، بوک نفس را روحانی کنم (شیخ در این معنی نظر به اختلاف چهار قسم دلی که در حدیث^۵ از حضرت رسول در بالا گفته شد، دارد).

۱- الهی نامه، ص ۱۴۲

۲- اسرارنامه، ص ۶۰

۳- اسرارنامه، ص ۶۰

۴- الهی نامه، ص ۱۸۳

۵- لفظ حدیث این است: الْقُلُوبُ أَرْبَعَةٌ قَلْبٌ أَجَزُّ فِيهِ سِرَاجٌ يَزْهَرُ فَذَلِكَ قَلْبُ الْمُؤْمِنِ وَ قَلْبٌ اسْوَدَّ مِنْكُوسٍ وَ ذَلِكَ قَلْبُ الْكَافِرِ وَ قَلْبٌ مَرْبُوطٌ عَلَى عِلَاقَةٍ فَذَلِكَ قَلْبُ الشَّافِقِ وَ قَلْبٌ مُصَنَّعٌ فِيهِ إِيمَانٌ وَ نَفَاقٌ فَمَثَلُ الْإِنْسَانِ فِيهِ مَثَلُ الثَّقَلَيْنِ -

ای عزیز، اگر نفس فانی بمیرد، دلت زندگانی باقی خواهد یافت. اینجا مثال خرد و خربنده را می‌آورد: پیر دانی به خربنده‌ای گفت: ای مرد کار تو چیست؟ پاسخ داد: خربنده‌ام و جز این کاری ندارم. پیر گفت: الهی خرد بمیرد تا دلت زنده گردد و تو بنده خدا گردی.

در مقدمهٔ مثنوی مصیبت نامه آنجا که شیخ به شرح تحول وجود آدمی از شیرخوارگی تا مرگ و سیر و سلوک روحانی می‌پردازد و طبقات مختلف مردم را از جهات شغل و صفات اخلاقی وصف می‌کند، به سالکِ فکر که طالب حق است و روز و شب در جستجوی حق است، نزد جبرئیل به عرش می‌رود و از عرش به فرش باز می‌گردد. بر افلاک پیش ملک می‌رود و زیر خاک سوی سمک، و با این همه، از این گشت و گزارهای فکری طرفی نمی‌بندد، می‌گوید:

فکرت قلبی است مرد کار را	فکرت عقلی بود کفار را
نه ز عقل از دل پدیدار آمدست	سالکِ فکر که در کار آمدست
کان ز فهم هر دو عالم برترست	اهل دل را ذوق و فهمی دیگرست
خویش در دریای اسرار افکند ^۱	هر که را آن فهم در کار افکند

در مقالهٔ سی و نهم مصیبت نامه، سالکِ فکر نزد دل می‌رود و چنین به گفتگو می‌پردازد:

ای واسطه میان جسم و جان و مجمع اسرار جهان، تو جامع نفی و اثبات و وحدت و کثرتی. ذات تو، کل است و ذرات عالم، عکس اسرار توست. همه چیز داری و هیچ نداری، هست و نیست عالم آیات توست. از تو می‌خواهم مرا قرب حق ببخشی.

قربتی ده این بعید افتاده را بیدلی دز من یزید افتاده را

→ يَتَذَكَّرُ الْمَاءُ الْعَذْبُ وَ تَنْتَلِ الْغَفَاقِ فِيهِ كَمَثَلِ الْقَرْحَةِ يُتَذَكَّرُ الْقَيْحُ وَالصَّدِيدُ فَأَيُّ الْيَدَيْنِ غَلَبَتْ عَلَيْهِ حُكْمٌ لَهُ بِهَا (صفحه

دل می‌گوید: من عکس خورشید جانم و مست جاوید از می جان. کارِ جان
 خلص خاص است و برتر از من. مرتبه من عالم ظاهر است و مرتبه جان عالم باطن. "کی
 کند ظاهر چو باطن کار راست". من دائماً در تحولم تا از نفخ روح نسیمی به من وزد.
 چون گوی می‌گردم تا ذره‌ای بوی از جان به من رسد و بدین جهت قلمم گویند. پیوسته بی
 باده مستم "کز چنان باطن به دست افتاده‌ام"، باطنی که آن را نهایت نیست. قرب من به
 ریاضت به دست می‌آید، تو ترک من گیر و راه جان رو.

سالک پیش پیر خود می‌آید. پیر می‌گوید: دل دریای عشق است. موج او از سودای
 عشق پرگوهر است. درد عشق دواي هر دلی است و بی آن هیچ مشکلی حل نمی‌شود.
 عشق در دل بین و دل در جان نهان صد جهان در صد جهان^۱
 زندگی دل ز عشق جان بود عشق جان از غمزه جانان بود^۲

در معنی ترجیع کعبه دل بر کعبه ظاهر حکایتی دارد:

شیخ نصرآبادی در حرم نشسته بود، بادی وزید و پرده کعبه را به اهتزاز درآورد.
 شیخ را این جنبش و حرکت خوش آمد، از جای برخاست و دامن پرده به دست گرفت و
 گفت: ای عروس رعناي سرفراز که در مکه به ناز بنشسته‌ای و درویشان را بی جان
 کرده‌ای، این تفاخر و تکبر تا به کی؟ اگر خدای یک بار تو را بیتی گفت، مرا هفتاد بار
 عبد خود نامید. سپس شیخ اندرز می‌دهد هر چه در چشم تو جز صنایع باشد ضایع است.
 تا زنده هستی جان را در راه چشم صنایع بین پرورش ده و بدان:

گرچه کعبه قبله خلق جهانست لیک دایم قبله جای کعبه جانست
 در حرم گاهی که قرب جان بود صدهزاران کعبه سرگردان بود^۳

۲ - مصیبت نامه، ص ۳۵۲

۱ - مصیبت نامه، ص ۳۴۶

۳ - مصیبت نامه، ص ۱۱۹

رابعه یک روز در فصل بهار درون خانهٔ تاریک و تار خود در حال مراقبه نشسته بود. زاهدی او را گفت: از خانه به در آی و جهان زیبا را تماشا کن تا صنع خدا را ببینی. رابعه گفت: ای دیوانه، تو در خانه آی تا صانع را ببینی. مرا با بَر و بحر چه کار، وقتی صانعم نقد است با صنع چه خواهم کرد؟ هر گاه دلِ تو به صانع راه یابد و با او باشد ارزش صنع چون کاهی خواهد بود. و چون چنین راهی تو را باز است، چرا به راه دراز می‌روی؟

کعبه جان روی جانان دیدن است روی او در کعبه جان دیدن است
گر چنین بینی جهان بین خوانمت ورنه نایب‌نای بی دین خوانمت

از بیان این تمثیله‌ها دو نکته مستفاد می‌شود: نخست، برتری سیر انفس بر سیر آفاق؛ و دیگری، بیان اختلاف بین اهل ظاهر و باطن. یکی از مجنون پرسید: قبله از کدام سوی است؟ گفت: اگر چون کلوخ بی خبر هستی این است کعبه بدان سنگ نگر.

کعبه عشاق مولی آمدست آن مجنون روی لیلی آمدست

تو چون نه اینی و نه آن، قبله‌ات از سنگ است.^۱

حضرت حق دریای عظیمی است آن کس که بدین دریارسد، بی شک قطره‌ای از آن خواهد بود. رسیدن بدین دریای پهناور دلی پاک و صاف باید که سر به چیزی جز دون حق فرو نیارد که گفته‌اند:

هرک در هر دو جهان بیرون ما سر فرو آرد بچیزی دون ما
ما زوال آریم بروی هر چه هست زانک توان زد بغیر دوست دست^۲

چون تو می‌توانی به دریا راه یابی، چرا سوی شب‌نم می‌شتابی؟

هرک کل شد جزو را با وی چه کار وانک جان شد عضو را با او چه کار
 دیده را چون تاب دیدار آن جمال نبود، از روی کمال لطف آینه‌ای ساخت تا او را
 در آن آینه بنگریم، آن آینه دل است. پس هرگاه تو را دیده حق بین نیست، دل را پاک
 و منور کن تا وی را در آن ببینی و بدان که از هر دل به سوی حق راهی است، مگر دل
 گمراه.

هست راهی سوی هر دل شاه را لیک ره نبود دل گمراه را^۱

درد

همه دیده همه دل شو بیک بار
 همه دل، درد شو ای مرد درکار

از دیوانه مردی پرسیدند: تو که درد داری بگو درد چیست؟ جواب داد: آنچه که
 نیاسایی. چون مرد دست بریده‌ای که آرزوی دست داشته باشد و یا تشنه‌ای که ده روز
 انتظار آب می‌کشد. چنین است درد طلب که خدای را بجویی و در طلب او باشی.

جز آن هر چت بود باشد همه هیچ کز آن خواهی و این خواهی بود پیچ^۲
 بنابراین، درد حالتی است که بر دل طالب عارض می‌شود تا به مطلوب رسد. شیخ
 می‌گوید: درد آن است که چیزی بخواهی که آن را نمی‌دانی.

همی درد آن بود ای زندگانی که چیزی بایدت کان را ندانی^۳
 از این جواب نتیجه گرفته می‌شود که درد قابل تعریف نیست و درجات آن

۲ - مصیبت نامه، ص ۲۷۸

۱ - منطق الطیر، ص ۶۴

۳ - مصیبت نامه، ص ۲۷۸

مختلف است. شیخ حکایتی می آورد که مؤید این نظر است: زنی با طفلش به بازار رفتند، طفل مادر را گم کرد، شیون کنان و اشک ریزان مادر خود را می خواست. مردمان را دل به حال وی بسوخت، به قصد کمکش برآمدند. پرسیدند: نام مادرت چیست؟ گفت نمی دانم! گفتند: خانه ات کجاست؟ گفت: نمی دانم. پرسیدند: محله ات کجاست؟ نامش چیست؟ گفت: محله را هم نمی دانم. جانم پر درد است. گفتند: پس با تو چه کنیم؟ تو می سوزی و ما می گدازیم. طفل گفت: من سرگشته نه نام مادر می دانم و نه نام محله و خانه. آن قدر می دانم که جانم پر خون است و تنها مادرم مرا بس است.

شیخ در پایان این حکایت می گوید: هرگاه با تمامی وجود از سر تا به پا درد گردی، در خور و شایسته حریم وصل کردگار می شوی؛ زیرا درد سبب وصول است. کسی که خون ننوشد و درد نداشته باشد به مطلوب مطلق نمی رسد. نصیب مردان راه و محک امتحان عاشقان، درد و اندوه است. عشق حق و شادی دنیا در یک دل جمع نیاید. این درد بی درمان را خداوند در دل مشتاقان کویش قرار می دهد. تا سالک بدین درد مبتلا نشود به درمانش فرمانی نخواهد رسید.

به پای انداز خود را سرنگونسار مگر از خاک برگیرد ترا بار^۱

شیخ در پی این معنی، حکایتی می گوید که حیرت را بیشتر می رساند تا درد، ولی نتیجه گیریش بر مبنای درد است. می گوید: سگی کلیچه ای در راه یافت. ناگهان چشمش ماه را دید، کلیچه را انداخت تا ماه را از گردون بگیرد. بسیار دوید و تک زد، ماه به دستش نیامد، باز پس آمد کلیچه را جست و نیافت، بار دیگر به سوی ماه شتافت، نه ماه او را دست داد و نه کلیچه را یافت. حیران ماند و از وجود خویش بی خویش شد. اینجا شیخ این چند بیت را می گوید:

تا چنین دردی نیاید در دلت زندگی هرگز نگردد حاصلت

درد می‌باید ترا در هر دمی اندکی نه عالمی در عالمی
تا مگر این درد ره پیش برد از وجود خویش بی‌خویش‌برد^۱

مرد آن کس است که مرکز و نقطه درد باشد. اگر می‌خواهی مرد شوی ای پسر، تو را درمانی جز درد نیست.^۲

تا نگردي مرد صاحب درد تو در صف مردان نباشی مرد تو
هر که را این حسرت و این درد نیست خاک بر فرش که این کس مرد نیست^۳

کامل مرد متدینی می‌گفت: اگر همه جهودان مسلمان شوند، من چندان دل خوش نمی‌شوم که کسی از سر درد به راه دین آید و با درد به خاک رود.

زیسته در درد و رفته هم بدرد رفته زین عالم بدان عالم بدرد^۴

حال صاحب درد را آن کس که درد دارد، می‌داند. دزدی را گرفتند و دستش را بریدند. دزد نه دم زد و نه آه کرد. دستش را برداشت و همچنان خاموش می‌رفت تا به رباطی رسید. آنجا خروشی برآورد و جوشی با ناله و فریاد درگرفت. سالی بدو گفت: چرا آن وقت که دست را بریدند، خاموش بودی؟ گفت: آنجا همدردم نبود، اما اینجا یک دست بریده هست. او می‌داند درد دست بریده چیست. لاجرم نزد وی می‌ناللم که می‌فهمد ناله من از کجاست.

تا نیاید هیچ همدردی پدید ناله همدرد نتواند شنید^۵

دردی که دامنگیر تو می‌شود می‌تواند سبب رستگاری تو گردد. آن کس که خواهان درد نیست، از درخت عشق برخوردار نیست.

۲ - مصیبت نامه، ص ۲۷۰

۱ - مصیبت نامه، ص ۱۵۴

۳ - مصیبت نامه، ص ۲۷۰

۴ - منطق الطیر، ص ۱۷۸

۵ - مصیبت نامه، ص ۲۷۲

گر تو هستی اهل عشق و مردِ راه درد خواه و درد خواه و درد خواه^۱

کسی را که دردِ عالم سوز نیست، او را پیوسته شب است و روزی نیست. درد آن است که بی درمان باشد. دردی که درمان پذیرد، درد نیست. در منطق الطیر مرغی از همدید می پرسد: در پیشگاه آن حضرت چه بضاعتی رایج است تا تحفه برم؟ همدید جواب می دهد. آنجا چیزی باید برد که نباشد. علم و اسرار و طاعت روحانیان بسیار وجود دارد. ولی سوز دل و دردِ جان نیست، آن را به تحفه بر که دیرباب است.

تا نیایی داغ دل این جایگاه	کی توان بردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد	اهل دل از داغ بشناسند درد
گر بود در ماتی صد نوحه گر	آه صاحب درد آید کارگر ^۲

چنانکه گفته شد، درد یکی از شرایط وصول است. در وادی حیرت خواهیم دید که کار سالک درد و حسرت است.

جان

يَسْتَلُوْنَكَ مِنَ الرُّوحِ قُلِ
الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي^۳

شناخت روح یا جان از طریق عقل بسیار دشوار است. سیمرغی است که بر کوه قاف نشیمن دارد و به هیچ زبانی تعبیر نمی شود.

در فروغ آفتاب معرفت کی چراغی را توان کردن صفت؟

گوهری است از ژرفنای دریای عظمت حق برخاسته. ارباب مکاشفات نیز که از عبودیت نفس آزاد گشته اند جز به اشارت از آن نتوانستند تعبیر نمایند. آن گاه که دایره

۲ - منطق الطیر، ص ۱۷۸

۱ - مصیبت نامه، ص ۲۷۹

۳ - سوره بنی اسرائیل، آیه ۸۵

تکوین به نقطه انتها رسید، صورت روح در آئینه وجود آدمی منعکس شد. و جمله اسما و صفات الهی در آن متجلی گشت. پس خطابِ اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً^۱ در رسید. و بر لوای کرامت او این آیه نازل شد: وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا^۲. و کرامت پروردگار آن را دو نظر بخشید: یکی، برای مشاهده جلال قدرت ازلی و دیگری، برای ملاحظه جمال حکمت لم یزلی؛ که نتیجه آن محبت الهی و نفس کلی است.^۳

عطار آخرین منزل سالک را در مصیبت نامه جان می داند و سالک به اعتباری پس از گذشت از وادی دل، گفتگوش را با روح آغاز می کند و می گوید:

سَالِکَانَ رَا اٰخِرِیْنَ مَنَزَلَ تَوِی صَد جِهَانَ دَر صَد جِهَانَ حَاصِل تَوِی
چون تو هم جان هم جهان مطلق هم دم رحمان و هم نفخ حتی
رفعتی بر من بیخش تا به رافع پی برم. روح می گوید: ای سالک شوریده جان، صَد
جهان در سودای من گشتی تا بر لب دریای من رسیدی، اما آنچه می جویی در خود
توست.

گرچه بسیاری بگشتی پیش و پس در نهادت ره نبردی یک نفس
اکنون که بدین دریای بی نهایت رسیدی، دل از جان برگیر و غرق و محو این دریا شو،
و چون محو شدی، در حال محو، هر زمان تشنه تر خواهی شد. این دریایی است که هرگز
ابتدا و انتهای آن را نمی بینی. سیر در این دریا با عطش و استسقا همراه است؛ زیرا قطره
می خواهد که مانند دریا شود و آن گاه که از دریا بیرون است، به چرا و چون و چه
می رسد. ولی در عالم محو چرایی و چونی از میان می رود.

تا تو اینجایی چرایی می رود در فضولی ماجرای می رود

۲ - سوره البقره، آیه ۳۰

۱ - سوره البقره، آیه ۲۹

۳ - مصباح الهدایه، ص ۹۵

از چون و چرا در گذر که نشان انفصال از حق است

در این عالم همه ناپدیدند، نشانی از کثرت نیست، قطره بالغ باشد یا نابالغ، مؤمن باشد یا بت پرست، در ماهیت دریا تأثیری ندارد. او چنان است که هست. نیک و بد، پاک و پلید از جانب توست. چه سیر هر کس در خور معرفت اوست و هیچ کس به کنه معرفت نتواند رسید جز به صبر و انتظار.

حربا به نادانی می‌پندارد که آفتاب از بهر او انتقال می‌یابد. موجودی حقیر و قطره مثال می‌خواهد آب دریا را به تمامی بنوشد، صعوه می‌خواهد کوه قاف را به منقار بشکافد. تو ذره‌ای و می‌خواهی خورشید را زیر پای خود گذاری. سالک پس از شنیدن این سخنان در دریای جان غوطه می‌خورد و هر دو عالم را سایه ذات خویش می‌بیند و همه سرگشتگی و شوق، آه و ماتم، جدّ و جهد و طلب خود را از جان بلکه از جانان می‌بیند و در تحیر فرو می‌ماند.

گرچه خود را در طلب پر پیچ یافت آن طلب از خویش هیچ هیچ یافت
گفت ای جان چون تو بودی هر چه هست خود بلی گفتمی و بشنودی الست^۱

به جان راه بردن، به جانان راه بردن است. لکن همه کس را شایستگی و استعداد رسیدن به جانان، و وصل یار نیست. به عبارت دیگر، دل گمراه را بدانجا راه نیست. شیخ بر این باور است که از جانان به سوی جان راهی نهانی است و این حکایت را مثل می‌زند:

ایاز از چشم بد بیمار شد و بر بستر افتاد. شاه حق شناس، خادمی را خواند و گفت: هر چه زودتری درنگ نزد ایاز رو و جوایای حالش شو. خادم چون باد به حرکت درآمد و به شتاب هر چه تمامتر خود را به بالین ایاز رسانید. سلطان را آنجا نشسته دید، بسیار مضطرب شد و لرزه بر اندامش افتاد. گفت ای شاه! در راه هیچ توقف نکردم و با سرعت

ممکن خود را بدینجا رسانیدم، نمی دانم شاه چگونه و با چه وسیله پیش از من به بالین ایاز رسیده است؟ محمود گفت: نگران و ناراحت مباش، من راهی دزدیده و پنهان به ایاز دارم و از آن راه آمده ام. راه دزدیده میان ما بسیار است و رازهای پنهانی بسیار. اگر حال او را به ظاهر از مردم می پرسم ولی در باطن، جانم با اوست. به صورت دو است و به معنی یک. منظور این است که حق را با بنده اتصالی نهانی است. بیگانگی در صورت است، ولی در معنی یگانگی است. بنابراین، از انفصال ظاهر غم مخورید که اتصال باطن وجود دارد.

گر برون حجره شد بیگانه بود غم مخور چون در درون هم خانه بود^۱
جان چو گردد محو در جانان تمام جان همه جانان بگیرد بر دوام^۲

مذمت مال و جاه

شیخ در مذمت مال و زر و سیم دنیا حکایتها و گفتنی های بسیار دارد. ما به اندکی بسنده می کنیم. نخستین سخن را از منطق الطیر و از زبان کبک آغاز می نمایم: کبک در پاسخ دعوت هدهد به شهر سیمرغ می گوید: من پیوسته بر روی کانهای زر و گوهر گشته ام. عشق این سرمایه ها آتشی در دلم افروخته که مرا با کوهها پیوند داده است. چگونه ترک این وادی پر زر و سیم گویم. هدهد جوابش می دهد: اصل گوهر سنگ رنگینی است که هرگاه رنگ از آن گرفته شود، چیزی جز سنگ نمی ماند. آنان که مرد حق اند و سالک ره، پی سنگ و رنگ نمی روند، و به رنگ و بوی دنیا توجهی نمی کنند. شیخ در اینجا اشاره به قصه انگشتی سلیمان می کند و می گوید:

گر چه زان گوهر سلیمان شاه شد آن گهر بودش که بند راه شد^۳

۱ - مصیبت نامه صفحه ۲۵۷

۲ - مصیبت نامه صفحه ۲۵۸

۳ - منطق الطیر، ص ۵۷

گوهر انگشتی که سلیمان را به زنبیل بافی وادارد، با تو چه خواهد کرد؟ دل از گوهر برکن و به طلب جوهر حقیقی برآی. زر پرستیدن کلر قوم سامری است. تعلقات دنیوی را ترک کن. دل به چیزی میند که دلبستگی به دنیا و مال دنیا بند راه است و گمراهت خواهد کرد. دل بسته ظواهر دنیا مباحث و در صورت مپیچ که اصل معنی است، صورت میچ است.

زر بصورت رنگ گردانیده سنگ	تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار	بت بود در خاکش افکن زینهار
نفقه کن چیزی که داری چار سو	لن تنالوا البئر حتی تنفقوا ^۱

عابدی چهار صد سال از خلق کناره گرفته در کنجی عبادت می کرد. جز حق همدی نداشت. درختی در کنار دیوار منظر او بود، بر آن درخت مرغی آشیان گرفته خوش می خواند و در هر چه چه آوازش رازی به گوش عابد می گفت. عابد تدریجاً به او دل بست و با او انس گرفت. تا از جانب حق سوی پیغمبر زمان خطابی رسید که به آن مرد بگو: سالها عبادت مرا کردی و از شوق من سوختی و سرانجام مرا به مرغی فروختی؟

تو بدین ارزان فروشی هم مباحث همدت ماییم بی هم دم مباحث^۲

در مذمت اشرافیت و ثروت دنیا به عنکبوتی مثل می زنند که بی قرار کنج دیواری خانه ای می سازد و دامی، تا طعمه ای به دست آرد مگسی سرنگون به دامش می افتند. خونس را می مکند و خشکش می کند. صاحب سرای چوب در دست آن خانه و عنکبوت و مگس را خراب می کند و جملگی دور می ریزد.

دنیا و خانه سازان دنیا چون مگس در خانه عنکبوت هستند هر گاه تلمی دنیا ملک

۱ - منطلق الطیر، ص ۱۱۷. قسمتی از آیه شریفه: لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ وَمَا تُنْفِقُوا مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ اللَّهَ بِهِ عَلِيمٌ

۲ - منطلق الطیر، ص ۱۱۹

(سورة آل عمران، آیه ۹۲).

مسلم آنان باشد. تا چشم بر هم می‌نهند، فانی و گم می‌شوند. پس بدین خاکدان ناپایدار دل نمی‌باید بست؛ زیرا دلبستگی به دنیا و تعلقات آن آدمی را از عالم معنی مهجور می‌کند. حافظ در اعتقاد به همین موضوع است که گوید:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگِ تعلق پذیرد آزاد است
پندار که جام مالا مال ثروت دنیا را نوشیدی، آخر چه؟

چو عمرت رفت آخر چون کنی تو که بنشستی که زر افزون کنی تو؟

شیخ می‌گوید: در قصه‌ها خواندم حضرت ابراهیم چهل هزار غلام داشت و هر غلامی را سگی بود با قلاده زرین، شمار گوسپندان وی را کس ندانستی. با این ثروت بسیار خداوند او را می‌ستود و خلیل خود می‌خواند. ملائک معترض می‌بودند به اینکه ابراهیم جز جمع مال و ثروت دنیا کاری ندارد؛ چگونه خداوند او را دوست خود می‌خواند؟ حضرت حق جبرئیل را فرمود: به صورت انسان به زمین رو و نام مرا نزد ابراهیم بازگو. جبرئیل به صورت مردی بر ابراهیم ظاهر شد و با لحن خوشی گفت: سبوح قدوس، خلیل الله چون این نام و آواز شنید سر از پای نشناخت و چنان به هیجان آمد که ثلثی از گوسفندانش را بدو بخشید، و گفت: یک بار دیگر نام خدای مرا به زبان آر. جبرئیل چنان کرد. ابراهیم از شوق بی‌خود شد و گفت: ثلث دیگر را هم به تو بخشیدم. بار دیگر این نام بگویی. چون آواز قدوس جبرئیل برای سومین بار به گوش ابراهیم رسید تمامی گوسپندان او را به وی بخشید. جبرئیل به صورت فرشته‌ای پیش آمد و گفت: گوسپندان آن تو، از جبرئیل شبانی نیاید. ابراهیم خلیل گفت: "چیز داده از کس نستانم" "رها کردم! رها کردم! همه شاک". از سر همه برخاستم و دیگر بار بدان باز نگردم. آن گاه خطاب به ملائک رسید که هان! آیا یقین حاصل کردید که او بنده ما و زنده به ماست، نه به مال دنیا؟ ملائک گفتند: خداوند او دل بسته فرزند است. پس خدا ابراهیم را در خواب به کشتن پسر فرمان داد. ابراهیم پسر خود اسماعیل را به قربانگاه آورد،

چون کارد بر گلویش گذاشت، بانگ و فریاد ملایک برآمد که او از مال و فرزند آزاد است. اما شاید خود پرست است و عاشق زندگی. آن گاه ابراهیم را برای آزمایش در آتش افکندند، چون از میان کوه آتش به سلامت گذشت. جبرئیل از اوج اسرار فرود آمد و گفت: هان ای ابراهیم خلیل!، هر حاجت که داری بخواه، گفت: از تو چیزی نخواهم.

اگر از غیر حاجت خواه باشم پس از اغیار این درگاه باشم

ملایک چون مقام او بدیدند از سر صدق خروشی برکشیدند و گفتند:

چنان در عشق تو دیدیم نرمش که آتش سرد شد از عشق گرمش
گرش خوانی خلیل خویش شاید گرش جلوه دهی زین بیش شاید^۱

شیخ در این حکایت این معنی را می‌رساند که: مال و ثروت، زن و فرزند، مانع صدق و اخلاص نیست. آنچه سالک را زیان می‌رساند، دلبستگی و تعلق خاطر به جمع مال و ثروت دنیاست. و این خود لازم نمی‌آید که دست از دنیا و کسب کار و مال بدارد و چون رهبانان زندگی کند.

حکایت دیگری در ذم مال دنیا و گرد کردن آن دارد می‌گوید: مرد پاک دینی مثلی می‌آورد که مال پرست و دنیاجوی چون جُعَلْ است که پیوسته با رنج بسیار نجاست جمع می‌کند و به دَرِ لانه خود می‌برد، اما چون آن نجاستها به درون روزن خانه او نمی‌گنجد، کنار لانه می‌گذارد و آن همه جان‌کنده را بیرون می‌نهد و خود به تنهایی به درون می‌رود. آدمی و ثروت او نیز چنین است. عمری سیم و زر، خانه و اثاث فراهم می‌آورد. سرانجام جملگی می‌گذارد و خود به تنهایی به خاک می‌رود.
در پی این مثل، شیخ این معنی را تکرار می‌کند که دل بدین بیغولۃ دنیا نبندید. ترک

دنیا اصل دین و سلطانی آخرت است و تعلق به سرمایه آن بندگی.

تا ترا نقدیست بند جان تست ورننداری هیچ جمله آن تست^۱

از مفتی دانایی پرسیدند: از مال دنیا چه بهتر است؟ گفت: مالی که نباشد؛ زیرا ثروت دنیا تو را از خدا باز می‌دارد و هر چه موجب باز داشتن تو از حق گردد، بهتر است که نباشد. بسا جانها و ایمانها که در راه گرد کردن مال دنیا بر باد رفت.

شیخ در مثنویها حکایات و تمثیلهای بسیاری در تفصیل این معانی آورده است. می‌گوید: نظام الملک از روی پلی می‌گذشت، چشمش به زیر پل افتاد، دید مردی فارغ از هر دو جهان آرام و آسوده در سایه پل خفته است. گفت: دیوانه باشی یا عاقل، خوش فارغی و آسوده. بیدل دیوانه گفت: ای نظام الملک، "کی دو تیغ آید به هم در یک نیام"، اشاره است به مثل معروف "لا یجتمع السیفان فی غمد واحد"^۲.

تو ملک دنیا داری، ولی دین نداری. تو را دین باید. به دنیا مناز که همیشگی نیست^۳. آنها که حقیقت حیات را در نمی‌یابند به مال و جاه مغرور شده و به عقبی نمی‌اندیشند. کامل مرد دانایی می‌گفت: مرد آن نیست که پیوسته شاد زندگی کند، مرد آن است که با روحی آزاد از این جهان برود. گذر تو ای مرد بر چنبر دنیا ناپایدار است.

چند خواهی بیش از این بر هم نهاد چون همه از هم فرو خواهد فتاد

حمالی طناب بارش از هم بگسسته بود و آن بار اندک اندک می‌ریخت. سائلی پرسید: ای مرد خام رشته بارت پاره شده و از پشتت می‌ریزد. حمال جواب داد: ای عزیز، هر درمی که باز افتد، صد من از بارم سبک می‌شود. شیخ این معنی را اینجا در نظر دارد که: تعلق تو به دنیا هر قدر بیشتر باشد، رنجت افزونتر است. بسا کس که برای نیم درم

۱ - مصیبت نامه، ص ۱۴۳

۲ - مصیبت نامه، ص ۱۳۰

۳ - فرمایش حضرت علی (ع) است: إِنَّ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ عِدْوَانٌ مَغَافِرَتَانِ وَ سَيِّلَانِ مَخْتَلِفَانِ فَمَنْ أَحَبَّ الدُّنْيَا وَ تَوَلَّاهَا

أَبْغَضَ الْآخِرَةَ وَ عَادَاها (شرح نهج البلاغه، ج چهار، ص ۲۸۶)

جان و ایمان خود را از دست دادند. ای انسان، آن قدر به جمع و کسب مال پرداز که نیاز بدان داری، نه آن چنان که در تلاش مکنّت دنیا و غم کار جهان، جانّت را در بازی. و بدان که بزرگی و عزّت در مال و ثروت، و خواری و ذلّت در فقر و نیاز نیست.

سلطان محمود استادی داشت به نام سدید هنبری، روزی از او پرسید: معنی این آیه
تَعَزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تُذَلُّ مَنْ تَشَاءُ چیست؟ پیر سپیدموی گفت: این آیه در شأن من و توست.
من از مال دنیا یک کوزه دارم و یک بویا و از هر ریا و طمطراقی فارغم. و تا زنده باشم، این کوزه و بویا مرا بس بود. بنابراین، عزّت آن من است. ولی تو ملک و پیل و لشکر بسیار داری و جویای بیشتر هستی. بار هفت اقلیم را به گردن گرفته‌ای و قصد فتح عالمی را داری تا به ناز و نخوت بر تخت نشینی. این خود ذلت است. ولی دریغ که این خواری را عزّت می‌پنداری. من هیچ ندارم و از همه چیز آزادم. تو بسیار داری و بسی دگر خواهی.

من ندارم هیچ و آزادم ز کل	تو بسی داری دگر خواهی ز ذلّ
پس مرا عزّت نصیب است از حبیب	بی نصیبی تو ز عزّت بی نصیب ^۱

شیخ نه تنها مکنّت دنیا بلکه جاه و مقام دنیوی را نیز مذمت می‌کند. در مقاله نهم الهی‌نامه، پسر سوم (عقل) از پدر جام جم طلب می‌کند و می‌گوید: اگر این جام به دستم رسد سرّ عالم و بسیار چیزها که نمی‌دانم، بر من آشکار خواهد شد. برداشت پدر از تقاضای پسر این است که می‌خواهد با داشتن جام جم به مقام و مرتبه بلندی برسد.

پاسخ می‌دهد: ای پسر تو را حُبّ جاه غالب آمده تا چون واقف اسرار شوی بر جمله عالم ترفع و برتری یابی؛ و خود را در مرتبه فلک و خلق را در چاه حقارت به بینی. و عجب مقام، جاودانه تو را در تکبر و غرور درآویزد. جمشید از جام چه دید که با اژه فرقتش را دو نیم کردند؟ جاه و مقامی که آدمی را در چاه افکند، حرام است. و تو اگر به

مقامات دنیوی شادمانی، بدان که از جاهِ اخروی محروم خواهی ماند. در آن عالم مال تو چون مار و جاهِ تو چاهی برایت خواهد شد. در این زندان شوریده که نامش دنیاست، از طریق طاعت می‌توانی به مقام بلند برسی و هرگاه آرزوی علو مقام برتر از ماه را داری به طاعت کردن می‌بایی نه به جاه و منزلت. حدیثی از قول پیغمبر (ص) می‌گوید که فرمودند: بی شک حُب جاه و مال موجب وبال است و تو هر چند در طریق حق از سالکان خاص باشی، هرگاه به جاه و مقامی رسیدی، از بندگان عاصی می‌شوی.

چنان از تو برآرد جاه دودی که نبود از تدارک هیچ سودی^۱

آتش حرص برای جمع ثروت و یافتن مقام و جاه، آدمی را سخت به تک و تاز و سوز و گداز فرو برده است. مال را چون بت می‌پرستد و مقام را تمامی زندگی خود می‌داند. سلطان محمود با سپاه بسیاری از راهی می‌گذشت. به ویرانه‌ای رسید، دیوانه‌ای بر سر دیوار نشسته بود. چون از دور روی شهریار و لشکریان وی را بدید و کوس و کرنای آنها را بشنید، گفت: ای سرگشته فروت کار:

این همه پیل و سپاه و کار چیست؟	وین همه آشوب و گیر و دار چیست؟
گفت تا با این همه از پیش و پس	گرده نان می‌خورم هر روز بس
مرد مجنون گفت من خوش می‌خورم	زانکه من بی این همه شش می‌خورم
چون نصیبت زین همه یک مائده‌ست	گرد کردن این همه بی فایده‌ست ^۲

طلب

نخستین مرحله سلوک عرفا طلب است. چیزی که ابن سینا در نمط نهم اشارات به

اراده تعبیر کرده است و می‌گوید: اراده، یعنی میل و تشبث و توسل به عروة الوثقی و بند محکم الهی پس از تصدیق. خواه تصدیق برهانی باشد یا ایمانی. در نتیجه سر باطن او به عالم قدس حرکت می‌کند تا به روح اتصال یابد.^۱

عطار این وادی نخست را در چگونگی احوال عرفا تشریح می‌کند و می‌گوید: "وادی طلب مقرون به تعب و رنج است. وقتها باید تا با جدّ و جهد، حالها دگرگون شود. انتظار باید کشید. صبر و تحمل در دست بسیار باید کرد تا بوک راه به جایی توان برد.

از ملک و ثروت دنیا باید دست کشید و ترک همه چیز گفت. و از آلودگیهای جهان صوری پاک شد، تا در سایه زوال ملک این جهانی نور حق تافتن گیرد، و از جلوه آن نور یک طلب هزار شود.^۲ در این حالت، طالب باید زمانی از طلب نایستد و دمی آسوده ننشیند که هرگاه از این مقام فرو افتد، مرتد خواهد بود. باید که از هیچ خطر نهراسد و هر دو عالم را فراموش کند. به یک جرعه بسنده ننماید که تشنگی سخت در وی پدید آید. هرگاه به گنج گهر رسید در طلب گرم روتر شود و خواهان یافتن سر جانان گردد. رحمت و لعنت حق در نظرش یکسان آید، همچنان که بر ابلیس آمد. چون ابلیس بر آدم سجده نکرد و نافرمانی حق نمود، باری تعالی گفت: طوق لعنت بر گردنت انداختم و نام تو را کذاب رقم زدم تا قیامت متهم باقی خواهی ماند. ابلیس گفت:

لعنت آن تست رحمت آن تو	بنده آن تست قسمت آن تو
گر مرا لعن است قسمت باک نیست	زهر هم باید همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را لعنت طلب	لعنت برداشتم من بی ادب
این چنین باید طلب گر طالبی	تو نه ای طالب بمعنی غالی
گر نمی یابی تو او را روز و شب	نیست او گم هست نقصان در طلب ^۳

۱- اشارات و تنبیهات ابن سینا، ص ۴۴۱

۲- نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۳۸۱

۳- منطق الطیر، ص ۱۸۲

اگر سنگ و گوهری را که از جانب حق به تو می‌رسد، متفاوت پنداری، مردِ راه نیستی. و اگر خود را به داشتن گوهر عزیز و محترم و به داشتن سنگ خوار و حقیر می‌پنداری، حق را با تو کاری نیست. باید که آن دو در نظرت یکسان باشد نه گوهر را دوست بداری و نه سنگ را دشمن، چنان نظر کنی که این هر دو از جانب حق است. بنابراین، نظر بر مطلوب باید داشت، نه بر خصم و نعمت دنیا. خدا آدمی را از بهر قرب خویشتن آفرید و جان و مالش را خرید. با این همه، او به خود مشغول و از حق غافل شده است و سرمایه‌ای که به وی بخشیده، در راه شیطان صرف می‌کند. خدا او را می‌خواند، او از پی شیطان می‌رود. اما آن گاه که پرده‌ها برافتاد، رسواییها آشکار می‌گردد و آدمی از خجالت و تشویر در آتش می‌سوزد.

چو در غیری ندیدی هیچ خبری چرا مشغول می‌گردی به غیری؟

شیخ در حکایتی مردم غافل بی درد را با اشتری که به آواز حدی سرمست می‌شود^۱ و می‌تازد، مقایسه می‌کند و می‌گوید: شتر به شنیدن آهنگ حدی ره چند روزه را به یک ساعت طی می‌کند. ولی تو ای انسان با آنکه از حضرت حق ندا می‌رسد و پیام غیبی به جانت می‌فرستد، با این همه، در راه طلب گام بر نمی‌داری و در منزل اول باز می‌مانی.

خدا می‌خواندت تو خفته آخر چرا می‌باشی ای آشفته آخر

کم از اشتر نه ای ای مرد در کار که بر بانک درایی می‌رود راه

راه خدا پیش گیرید، هر چند دشوار باشد؛ زیرا یار طالب است. هر قدم که به سوی او بردارید، او مسافتی پیش می‌آید. این مضمون را به قول شادروان فروزانفر شیخ بی‌گمان از این احادیث گرفته است:

"يَا ابْنَ آدَمَ خَلَقْتُ الْاَشْيَاءَ لِأَجْلِكَ وَ خَلَقْتُكَ لِأَجْلِي" - "مَنْ تَقَرَّبَ إِلَى شَيْءٍ تَقَرَّبْتُ

إليه ذراعاً^۱." بنابراین، طالب حق شوید و به سوی او گام بردارید. راه حق را از همه کس می‌توان آموخت. نژاد، وطن، آزادگی و بندگی هیچ یک در این امر معتبر نیست. بسا طالبانی که از کمتر بنده‌ای معرفت آموخته‌اند.

حدیث عشق

جمله ذرات پیدا و نهان

نقطه عشق است در هر دو جهان

عشق مهمترین رکن طریقت و مشکل‌ترین وادی است که سالک در آن گام می‌نهد. عشق در تصوف برابر عقل در فلسفه است؛ و لذا شرح آن بسیار دشوار می‌باشد.^۲ در اینجا گوییم عشق نیرویی است که طالب به مدد آن به مطلوب می‌رسد. عشق یا صوری است و مجازی، یا الهی و عرفانی. عشق صوری و مجازی، شهوانی و نقصان‌پذیر و عاشق در بند رنگ است. چون طراوت و زیبایی سیمای معشوق روی به کاهش گذارد، و گذر زمان زیباییهای صورت و اندام از وی بازگیرد، عشقها و هوسها نیز روی به کمی و کاستی می‌گذارد. عطار در مثنوی مصیبت نامه و منطق‌الطیر حکایتی دارد، می‌گوید: جوانی تیز فهم و کاردان و زیرک نزد استادی تحصیل می‌کرد. استاد را کنیزک زیبارویی بود. شاگرد عاشق وی شد، درس استاد را کم گرفت و ترک آن کرد و به شاگردی آن بت پرداخت و عقل از دست بداد. استاد بدان سر واقف گشت، دانشمندانه به حيله‌ای پرداخت: نخست مسهل بسیار قوی به کنیزک خوراند و سپس دو رگ دستش را فصد کرد و خونس را در طشتی ریخت. گونه‌های گلگون، چشمان درخشان و صورت چون برگ گل دخترک به زردی گرایید "گشت گلنارش چو برگ زعفران" و از زیبایی

۱- نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۲۶۹

۲- مولوی گوید:

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت

جمالش ذره‌ای باقی نماند. آن‌گاه شاگرد زیرک را از کلاس درس و کنیزک را از پس پرده فراخواند. جوان که روی کنیزک بدید، در حیرت فرو ماند که چگونه آن نگار زیباروی بدین صورت درآمده، و بی‌بهره از روزگار شده است. عشق و محبتش سرد شد و گرمی تحصیل به جایش آمد. استاد چون رهایی وی را از عشق صوری بدید، طشت خون را بیاورد و سرگشاده پیش او بنهاد و گفت: "ای برنا پسر بی قراریت رفت و آرام گرفتی. روز و شب به آرزوی وصل کنیزک بودی. اکنون تو همانی و او همان، لیکن از او چیزی کاستی گرفت. آن کاستی، این طشت خون است. تو به حقیقت بر این عاشق بودی! مولوی این حکایت را با اندک تفاوتی در دفتر اول مثنوی گفته است.

تو بره در، بی فراست آمدی عاشق خون و نجاست آمدی^۱

مرد صورت پرست پی معنی نمی‌رود، او صورت را که جز نفس شهوانی و خلط و خون نیست، می‌پرستد. معنی، به منزله جان روحانی است، مردان بزرگ روح را تقویت می‌کنند، نه نفس هوی پرست را.

در مثنوی اسرار نامه حکایتی دارد، می‌گوید: دیوانه خواری بر سلطان محمود رفت و گفت: من بر ایاز تو عاشقم. محمود گفتش: ای خوار مایه، تمامی ملک عالم زیر نگیں من است، سیصد هزار لشکر دارم، سلاح و اسب و گنجم بی‌شمار است، چهار صد پیل در بند دارم و حکیمان و ندیمان هنرمند بسیار. من با این ثروت و سلطنت عاشق او هستم، بگو تو چه داری؟ دیوانه خندید و گفت: خورشید به گیل پنهان نمی‌شود. ای شاه غافل، تو در عشق کژی و من راست. سخن دیوانه را بشنو، من گرسنه‌ام و تو سیر؛ ولی آتش یک آهم جملگی ملک تو را می‌سوزاند. عشق مرا با عشق تو جای مقایسه نیست. تو مرد جهان‌داری و نمی‌توانی عاشق باشی.

به دل چون عاشق صد چیز باشی نباشی مرد عاشق حیز باشی

مرا چون کار و باری نیست و تهی دست می‌باشم، همه دلم را به ایاز دادم و با تمامی وجود عاشق وی هستم.

پیر هندویی مثل خوبی می‌آورد، می‌گوید: ثروت و مقام دنیا با عشق راست نمی‌آید مانند خر بنده‌ای که بر یک خر می‌نشیند و رسن خر دیگر را به دست می‌گیرد^۱.

در منطق الطیر در صحنه گفتگوی مرغان با هدهد، مرغی عشق خود را به معشوق بهانه می‌کند و ترک دلبستگی را دشوار می‌بیند و می‌گوید: ای مرغ بلند آشیان، عشق دلبندی مرا در بند کرده است و خیال وی رهن من است، بی او یک نفس قرار ندارم، چون دلم پیش اوست، چگونه همراهی تو را برگزینم.

من زمانی بی رخ آن ماه روی	چون توانم کرد هرگز راه جوی
عشق او در خاک و در خونم فکند	زلف او از پسرده بیرونم فکند
من چو بی طاقت شدم در کار او	یک نفس نشکیم از دیدار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم	حال من اینست اکنون چون کنم ^۲

هدهد چنین پاسخ می‌دهد: ای در بند صورت گرفتار آمده و پای تا سر در کدورت باقی مانده! عشق به صورت، شهوت بازی است. جمال ظاهر که از خلط و خون آراسته شده، در خور عشق نیست.

چند گردی گرد صورت عیب جوی حسن در غیب است حسن از غیب جوی^۳

صورت آفاق محو می‌گردد. همه چیز روی به زوال می‌گذارد، عزتها به ذلت بدل می‌گردد و دوستیها به دشمنی. اما دوستیهای غیبی، یعنی عشق حقیقی پایدار می‌ماند و هر چه جز این باشد، موجب پشیمانی تو خواهد شد. آن گاه حکایت دیگری در شرح

۱ - اسرارنامه، ص ۱۰۲

۲ - منطق الطیر، ص ۱۲۴

۳ - منطق الطیر، ص ۱۲۵

عشق صوری می گوید:

دردمندی نزد شبلی رفت و می گریست، شبلی پرسید: برای چه می گریی؟ گفت: ای شیخ، دوستی داشتم که به دیده رویش غمها از دلم زایل می شد، وی درگذشت و من با غم او باقی ماندم. شیخ گفت: دوستی برگزین که او را مرگ و فنا نیستی نباشد.

هر که شد در عشق صورت مبتلا هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست و او از آن حیرت کند در خون نشست^۱

سپس اندرز به عشق حقیقی می دهد و می گوید: ای دردمند مبتلا، هر نفس از انفاس عمر تو گوهری است و هر ذره وجودت چون رهبری که تو را به سوی حق هدایت می کند.

از پای تا به سرت غرق نعمتهای اوست. این نعمتها را بر خود عرضه کن تا بدانی از که دور افتاده ای.

حق ترا پرورده در صد عزّ و ناز تو ز نادانی به غیری مانده باز
ای در اوّل آشنایی یافته و آخر از غفلت جدایی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام نوش کن با ازدها مردانه جام
زانکه اینجا پای داو ازدهاست عاشقان را سر بریدن خون بهاست^۲

مقصود شیخ از ازدها نفس است. در جای خود بدان پرداخته خواهد شد. مرغ دیگر می گوید: من لایق و زیننده عشق حق هستم. از همه بریده و به او پیوسته ام. کارم سودای عشق اوست. سودایی که از هر کس نیلید. اکنون جلی آن دارد که بر جمالش چشم و جان روشن کنم و در وصلش دست در گردن نمایم و جام می به طاعت وی نوشم و در راهش جان بازم. هدهد می گوید: به دعوی و لافِ گراف همنشین سیمرغ

بر کوه قاف نتوان شد. بیهوده لاف مزین. او در ضمیر هر کس نمی‌گنجد؛ مگر آن گاه که نسیم دولتی از جانب وی به سویش وزد، و پرتو عشقش بر او سایه افکند.

گر ز سوی او درآید عاشقی	تو بعشق او به غایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود	دان که آن در خورد روی تو بود
کار آن دارد نه این ای بی‌خبر	کی خبر یابد ازو هر بی‌هنر ^۱

اینجا شیخ تفسیر این معنی را می‌کند که عشق در سایه معرفت حاصل می‌شود و چون خدا در ضمیر نمی‌گنجد، لذا معرفت او میسر نمی‌شود. بنابراین، عشق ما هم وجه صحیح ندارد. ولی چون حق بر ما پرتو عشق افکند و جذبه او ما را به سوی خود کشد، اقبالی ابدی و دولتی سرمدی روی خواهد آورد.^۲

درویشی بود از فرط عشق زار و چون آتش از سوز و گداز عشق بی‌قرار، جانش سوخته از تفت آتش و زبانش سوخته از تلب جان، بی‌قرار در راهی می‌رفت و می‌گریست و می‌گفت:

جان و دل از آتش رشکم بسوخت چند گریم چون همه اشکم بسوخت

هاتفی پیامش داد: زین بیش لاف مزین و گراف مگوی. تو را چه که در خور عشق او باشی؟ درویش گفت: من لایق دوستی او نیستم، هر چه کرد او کرد. "دل چو خون شد خون دل او خورد و بس". سپس شیخ می‌گوید:

تو که باشی تا در آن کار عظیم	یک نفس بیرون کنی پلای از گلیم
با تو گر او عشق بازد ای غلام	عشق او با صنع می‌بازد مدلم ^۳

تو هیچی ویر هیچ کار، خود را فراموش کن، صنع با صانع گذار. سپس شیخ می‌گوید:

۲- نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، ص ۳۷۸

۱- منطق الطیر، ص ۱۵۸

۳- منطق الطیر، ص ۱۵۹

عشق کهنه، عشق نو می خواهد. حضرت آدم از عشق کهنه سیر شد، به دنبال عشق نو گندم خورد و کهنه ها را به یک گندم بفروخت. پس آن گاه عور شد و درد عشق آمد و حلقه بر درش زد. تا در فروغ این عشق محو و فانی گردید. "کهنه و نورفت و او هم نیز شد".

چون نماندش هیچ، با هیچی بساخت هر چه دستش داد در هیچی بباخت^۱
گر ترا عشق است، از وی خواه نیز دست ازین دامن مکن کوتاه نیز

شیخ در منطق الطیر چون به وادی عشق می رسد، چنین می گوید:
عاشق کسی است که چون آتش باشد، گرم رو و سوزنده و سرکش. نه دین شناسد و نه کافری، نه شک بداند و نه یقین، نیک و بد در نظرش یکسان باشد، و هر چه دارد در این راه پاک ببازد، نقد امروز گیرد و به اندیشه فردا نباشد. او چون ماهی از دریا به صحرا افتاده می طهد تا به دریا بازگردد. چون به این مرحله می رسد، عقل از وی می گریزد؛ زیرا عقل سودای عشق را راهبر نیست.

در هر برگ از جهان هستی، نیروی عشق ساری است. ولی دیده غیب بین باید تا ذرات جهان با وی همراز گردد. عقل هرگز عشق را درک نمی کند.

مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را

عشق حقیقی خرد را از تو می ستاند و صفات تو را بدل می کند. کمترین چیز در محو صفات بخشش جان و ترک تزهات است. مفلسی بر ایاز عاشق شد، هرگاه ایاز سواره از راهی می گذشت، گدا دنبالش می دوید، چون به میدان گوی بازی اندر می شد، به چیزی جز گوی نظر نمی کرد، روزی سلطان پنهانی بر وی نظر دوخت، او را بسیار رنجور و لاغر و زرد روی دید. وی را نزد خود خواند و گفت: ای گدا همکا سگی شاه را طلب

می‌کنی؟ مردِ رند فقیر جوابش داد: اگر گدا هستم در عشق بازی کم از شاه نیم. افلاس سرمایه عشق است و عشق در خور و سزاوار مفلس. جهان داری آنِ توست و عشق آنِ من. شاه پرسید: ای بی‌خبر از هستی، برگویی من چرا نظر داری؟ گفت: زیرا گوی چون من و من چون او هر دو سرگشته‌ایم، و هیچ یک از دیگری آگاه نیستیم؛ با این تفاوت که گوی زخم چوگان بر تن می‌خورد و این گدای دل از دست داده به جان. گوی گاه و بی‌گاه در حضور است، و این گدای مهجور پیوسته دور.

من نمی‌یارم ز وصلش بوی برد گوی وصلی یافت و از من گوی برد^۱

شهریار گفت: ای درویش نزد من اظهار افلاس می‌کنی؟ جواب داد: مفلس نیستم.

لیک اگر در عشق کردم جان فشان جان فشاندن هست مفلس را نشان

ای محمود در تو معنی عشق نمی‌بینم. اگر راست می‌گویی جان نثار کن و گر نه دعوی عشق مکن. من در راه معشوق به آسانی جان می‌بازم.

این بگفت و بود جانیش از جهان داد جان بر روی جانان ناگهان^۲

گر تو پذیری بجان اسرار عشق جان فشانان سرکنی در کار عشق

مرد عالی همت صاحب کمالی بر صاحب جمالی عاشق شد. از قضا معشوق او بیمار و رخسارش چون شاخ خیزران باریک و زرد گردید و مرگش فرا رسید. مرد عاشق را خبر دادند که معشوق در حال مردن است. مرد بی‌درنگ کاردی به دست گرفت و دوان دوان عازم کوی معشوق شد. مردم که او را در این وضع دیدند، گفتند: ای شوریده حال چه حکمت است در کار تو که قصد کشتن او را داری؟ او خود در حال مردن است. پاسخ داد: چون او به دست من کشته شود، به قصاص خون وی مرا به زاری زار خواهند کشت و در قیامت به میان جمع چون شمع مرا خواهند سوخت.

بس بود آنجا و اینجا کام من سوخته یا کشته او نام من
عاشقان در راه معشوق جان می‌بازند، دل از جهان برمی‌گیرند و آن گاه به جانان
می‌پیوندند.

جان چو برخاست از میان بی جان خویش خلوتی کردند با جانان خویش^۱
ذرات جهان جملگی پیدا و نهان عاشق‌اند. ندای مرغ حق را بشنوید. همه شب تا به
صبح بر شاخ درخت می‌آویزد و بی‌قرار حق می‌گوید.

چون همه شب بر نیاید کار او خون چکد یک قطره از منقار او
شور از آن یک قطره در دریا فند و آتشی زان شور در صحرا فند^۲

شیخ بر این باور است: آن کس که عشق ندارد، از ستوران است.
واعظی در شهر غزنین بر منبر سخن عشق می‌گفت. در پایان وعظ اعلام کرد هر کس
در شهر چیزی گم کرده است در میان این انبوه جمعیت آن را بجوید. مردی خرش را گم
کرده بود، بانک برآورد که ای مسلمانان خری با جُلّی که دیده است؟ هیچ کس از خر
نشان نداد. مرد بیچاره ناآرام و غمگین به انتظار نشسته بود. امام از عشق سخن می‌گفت
و وصف عاشقان می‌کرد، پرسید: در میان شما کسی هست که به سرّ عشق راه نبرده باشد؟
سلیم غافلی که می‌پنداشت عاشق نبودن مهم و نیک است، برخاست و گفت: عمر درازی
کردم و هرگز مرا عشقی نبود. امام، مرد خرگم کرده را گفت: افساری بیار و این مرد را
ببر، که آنچه در جستجویش بودی، منت خدای را اینجا یافتی.

مرد را بی‌عشق کاری چون بود. این چنین خری بی‌فساری چون بود؟
هر که عاشق نیست او را خر شمر خر بسی باشد ز خر کمتر شمر^۳

۲- مصیبت نامه، ص ۲۷۰

۱- منطق الطیر، ص ۱۹۳

۳- مصیبت نامه، ص ۱۲۹

شیخ در بیان احوال عاشق می‌گوید: عاشق چُست و چالاک است. گاه در نوازش است و گاه چون شمع در گدازش. او زنده به عشق جانان است و بی او مرده. لیلی پیش از مجنون مرد. خبر به مجنون رساندند. نعره زنان خاکها را می‌بویید و شتابان می‌دوید تا به بوی لیلی گور او را یافت. ساعتی بر خاک او بی خود شد و سرانجام جان بداد.

زنده او از عشق جانان بود و بس لاجرم بی او فرو رفتش نفس^۱

در این معنی که حیات عاشق به عشق است، حکایت دیگری دارد:

زن همسایه سلطان محمود، عاشق بی‌قرار ایاز شده بود. هر گاه لشکر محمود همراه ایاز از کنار خانه او می‌گذشتند، عاشق بی‌قرار سرکنار پنجره می‌نهاد، او را می‌نگریست و آه بلندی می‌کشید. روزی آه او به گوش محمود رسید، گفت: ای زن تو را چه افتاده است که چنین بی‌قراری؟ هر حاجتی داری از من بخواه. زن که درد عشق و هجران او را فروتوت کرده بود، گفت: شاه! عمر من رو به پایان است، شربتی می‌خواهم که ایازت به دست من دهد. گفت: شربت مفرح میسر است، ولی به دست ایاز چرا؟ گفت: دیرگاهی است عاشق ایاز هستم. شاه گفت: من او را به زر خریده‌ام. پیرزن جواب داد: من او را به جان برگزیده‌ام. شاه گفت: اگر او را به جان خریده‌ای، چگونه زنده‌ای؟ زن چون این سخن بشنید، گفت: آه! ای شاه تو را عاشق می‌پنداشتم. اکنون دانستم که در عشق صادق نیستی. این بگفت و سر به روزن درکشید، جان بداد و روی در چادر کشید^۲.

عشق ناقص، وصال را تحمل نمی‌کند

شیخ در بیان این معنی که هر گاه عاشقی کم استعداد و بی‌حوصله باشد، نمی‌تواند وصال را تحمل کند، به ماه مثل می‌زند و می‌گوید: ماه ضعیف پیوسته سرگردان و در حال نقصان و کمال است، گاه باریک و بی‌قدر به صورت هلال و گاه تمام به صورت

بدر در می آید و این بدان جهت است که تاب خورشید را ندارد، سرگشته پی او می رود تا سر رشته را بیابد. ولی در قرب نور او فانی مطلق می گردد و تمام می شود و این شبهای محاق است.

چون نباشد عاشقی را حوصله ذره وصلش دهد صد ولوله
هر که او در عشق آید ناتمام سعی خون خود کند سعی مدام^۱

سلطان سنجر خواهری داشت به نام صفیه خاتون، زنی بسیار زیبا و جمیل. روزهای جمعه بعد از هر نماز به زیارت می رفت. هنگام عبور از بازار چاوشان و جلوداران رهگذرش را خلوت می کردند. روزی یکی از شاهزادگان عرب به نام شَرالدوله که دور ایستاده و تماشا می کرد، چشمش به صفیه خاتون افتاد و سخت عاشقش شد. آن قدر که عقل از دست بداد و مستِ مست شد. خاتون آگاه شد و فوری به خلوتگاه رفت. شَرالدوله مست از باده عشقی خاتون نزد سنجر رفت و از خواهرش خواستگاری کرد. شاه که زبان عربی نمی دانست به طاهر بن مظفر وزیرش گفت: چه می گوید؟ مطلبش را ترجمه کن. وزیر که می دانست شاه این جسارت او را نمی بخشد و او را خواهد کشت، گفت: سلطان! این مرد دعا و ثنا می گوید و شوریده حال است. آن گاه محرمانه او را به زندان فرستاد. روز دیگر که صفیه خاتون از راه بازار به زیارت می رفت به هر طرف نگاه کرد او را ندید. از خادمش پرسید: آن مرد کجاست؟ گفت: او در زندان است. خاتون به زندان رفت. او را پای در زنجیر دید "گیل شده از اشک خونین جای او". حجاب از چهره برداشت و جویای حالش شد. عاشق دگرگون شد و از حال برفت. خاتون را درد و سودای عشق او خوش آمد. دستور داد شبانه پنهانی او را نزد وی ببرند. فراش زندان او را در جوالی کرد و شب هنگام به قصر خاتون برد. جوانک عاشق چون روی دلنواز وی را دید، خلوت را بر تنافت و تحمل نتوانست کرد، از هوش برفت. خاتون فرمود: او را به

دارالعلم برند.

در میان اهل علم و قیل و قال بو که گیرد عقل او اندک کمال

در مدرسه بیمار شد، خاتون به عیادتش رفت. در حالی که به کلی از دست رفته و عمرش روی به پایان می گذاشت. چشم عاشق بیمار که به معشوق افتاد، گفت: ای دلبرم از راه شفقت به بالینم آمدی، من پیشکشی جز جان ندارم که نثار قدمت کنم.

این بگفت و جان شیرین داد خوش خاک بروی مرغزاری باد خوش^۱

خاتون که او را چنین دید گفت: "ای گشته ز ضعف خود هلاک". سه بار به ملاقات تو آمدم "تو ز هر سه دست گشتی سرنگون". عاشق ضعیفی بودی، توانایی عشق نداشتی. چون به زندان آمدم، بدنت سخت تر شد و تحمل نکردی. چون به خلوتگاه خویش آوردمت، گویی صد بلا بر تو فرود آوردم. آن گاه که بر بالینت آمدم، با من در سرای نگنجیدی و جان بدادی.

چون نبودت عشق ما را حوصله از چه می کردی تو چندان مشغله^۲

عاشقی در خور هر کم حوصله ای نیست. وصال را نیرویی قوی باید. پادشاهی دختر بسیار زیبایی داشت، باغبانهای چندی در باغ پهناور و پر گل او مزدور بودند. دختر روزها چون کبکی خرامان در باغ می گشت. از میان مزدوران جوانکی عاشق بی قرار دختر شد.

دل شد و جان بی قرارش او فتاد کارش افتاد و چه کارش او فتاد^۳

که سر بر سنگ و گاه سنگ بر دل می زد. گاه جان می داد و گاه از عشق دست

۱ - مصیبت نامه، ص ۱۶۷-۱۶۸

۲ - مصیبت نامه، ص ۱۶۷-۱۶۸

۳ - مصیبت نامه، ص ۴۴۹

می‌خایید.

اشک او کز دیده بیرون ریختی ابر بودی ابر اگر خون ریختی

دختر پادشاه از عشق او آگاه شد، به خادمش گفت: او را بیاور تا با لبخندی دلش شاد کنم. چون آن جوان بی‌قرار به محفل معشوق گام نهاد، ماهرویان پیش و پس ایستاده، شمعهای عنبرین افروخته، بانگ چنگ و آواز خوش لعبتان ماه و ش، و آن صنم بنشسته چون ماه پاره را بدید، لرزه بر اندامش افتاد، خواست فریاد برآورد، اما نتوانست. چون ابر بهاری گریستن گرفت، جامی پر از باده او را دادند. چون آن جام نوشید "مست بود از عشق کلی مست شد". دختر جامی در دست بیامد و نزدش نشست، زلفش را در دست آن مسکین گذاشت و گفت: زلفم را بگیر و جام می را نوش کن و یک امشب را خوش باش. گدای عاشق چون زلف معشوق را در دست و او را در کنار خود بدید، ندانست به کدامین چیز بنگرد، چشم او را ببیند یا خم ابرویش را، روی وی را بنگرد یا شکنج موی او را.

خنده بیند یا دو لعل آبدار غمزه بیند یا دو زلف تابدار

عاقبت چون طاقت غوغای زیبایی و فریبندگی او را نداشت، شکیبایی از دست بداد و جامش فرو افتاد و جان به جانان تسلیم کرد.

چون نداری زور عشق دلبران بی خبر مردی که داری دل بر آن

تحمل عشق و وصال معشوق دشوار است. هر کس را آن قدرت و استعداد نیست^۱. شیخ در اسرار نامه حکایت دیگری در همین زمینه و کمابیش مشابه دارد که خلاصه آن چنین است:

گلخن تابی، بر پادشاه خوب رویی عاشق شد.

ز عشقش آتشی در جانش افتاد که دردی سخت بی درمانش افتاد
دلش در عشق، معجونِ جنون ساخت رخس از اشک، صدهنگامه خون ساخت

فغان می‌کرد و چون باران اشک می‌ریخت و با خود می‌گفت: اگر پادشاه بداند که گلخن تابِ آرزوی وصل او را دارد، در ساعت وی را پاره پاره خواهد کرد. با این همه ده سال با عشق او زندگی کرد و شب و روز بر درِ گلخن قصرش یا رب می‌گفت. وزیر زیرک پادشاه به حال گلخن تاب آگاه شد، ولی جرأت اظهار به شاه تند خاطر نداشت. روزی شاه به گوی بازی به صحرا رفت. عاشق بیچاره دل و جان پر سخن، اما لال و خاموش، او را از دور نظاره می‌کرد، وزیر موقع را مناسب دید، اندکی از بسیارِ حال گدا را به زبان رمز به شاه بازگفت و خواهش کرد، گویی به سوی او بیندازد. شه از لطفی که او را بود، گویی به سوی آن گدا بینداخت و به عاشق گفت: گوی را به من باز ده. گلخن تاب با دهان باز فقط معشوق را می‌نگریست و اشک ریزان و لرزان محو تماشای او بود. شاه به وزیر گفت: گویی آن درویش از ما ترسید. به گلخن او برویم. شاه آهنگِ گلخن کرد، عاشق چون وی را بدید، لرزید و در میان راه افتاد. شاه که او را در چنین حالی دید، سرش را به کنار خویش گرفت و بگریست. گلخن تاب را تاب وصل شاه نبود، فریادی برآورد و جان بداد.

برو ای هم چو گلخن تاب عاجز که تاب وصل شامت نیست هرگز^۱
شیخ بر این معنی تکیه می‌کند که: هر کس شایستگی عشق ندارد، مرد باید که کامل و کاردان باشد.

نشاید عشق را هر ناتوانی بیاید کاملی و کاردانی^۲
شگرفی باید و پاکیزه بازی که آید از هر اندوهیش نازی

که دارد تاب قرب وصل جانان؟ چه سنجد شب نمی در پیش طوفان؟^۱

عاشق باید که توانایی غرق در دریای پر خون عشق را داشته باشد. هزاران جام زهر بنوشد و ابرو در هم نکشد. هزاران تیر بر دلش اصابت کند و چون آهو در گِل بدَوَد. نه زهره فریاد داشته باشد و نه مجال آه. به یاد جانان چه جانها که در این راه به خاک و خون غلطید.

شیخ در مثنوی اسرارنامه حالات عشق و عاشق را چنین می‌گوید: اشک و صبر درمان عاشقان است؛ همچنانکه ابر سبب سر سبزی بستان است. اگر انتظار عاشق نباشد برای معشوق رونقی نمی‌ماند. یک دم انتظار بسی خوشتر از ملک دو عالم، و یک جو اندوه عشق یار خوشتر از شادمانی دو جهان است. ذرات عالم به نیروی عشق روی به کمال می‌گذارند.

نبات و معدن و حیوان و افلاک میان باد و آب و آتش و خاک
همه در عشق می‌گردند از حال چه در وقت و چه در ماه و چه در سال^۲

اینجا ابیات مشهور مولوی تداعی می‌شود: "از جمادی مردم و نامی شدم". الخ شیخ می‌گوید: کمال قدسیان در قربت عشق است و کمال عشق در رتبت عشق.

همه آفاق در عشق‌اند پویان درین وادی کمال عشق جویان

ولی کسی که شوق عشق در دل ندارد، هرگز ذوق آن را نیز نخواهد داشت. تو ای صوفی پیروزه خرقه کمال عشق شایسته توست.

دلت در عشق بحری کن پر اسرار همه قعرش جواهر موجش انوار
که تا چون رفتی آن بحر معانی برآه آورد بر راهش فشانی^۳

۲- اسرارنامه، ص ۳۶

۱- اسرارنامه، ص ۳۵

۳- اسرارنامه، ص ۳۹

از خدا بخواه جانت را با دُرّ معانی عشق زینت دهد و تو این معانی را بر او نثار کنی؛ زیرا زندگی عبارت از آن دمی است که جان با عشق همدم باشد. آن کس که در این دریای ژرف شنا می‌کند، باید بداند که کاری بس مشکل و شگرف است و بازی نیست.

عجایب جوهریست این عالم عشق که می‌گوید عرض باشد غم عشق؟
جهان پر شحنه سلطان عشق است ز ماهی تا به ماه ایوان عشق است

جوانی نمک فروش عاشق ایاز شد. شب و روز بر درگه محمود با دلی پر خون به امید دیدار ایاز می‌نشست، شور و سوز عشقش همه جاگسترده بود. چون ایاز را می‌دید اشکش از سر می‌گذشت و عقل و هوشش کاستی می‌گرفت. محمود را از عشق آن مبهوت گمراه آگاه کردند. وی را نزد خود خواند و گفت: ای گدا، این سخن از من پذیر و عشقِ بت روی مرا ترک کن وگرنه باید که ترک جان گویی. عاشق فقیر که دنیا در سایه عشق ایاز به چشمش سیاه و بی قدر بود، گفت: تو بر تختی و من در راه افتاده، ایاز همیشه با توست و من با افسانه عشق او دمساز می‌باشم.

چو آن بت را تو داری من چه جویم چو او با تست من ترک که گویم؟^۱

عشق او جاویدان با من است و روزی صد بار مرا می‌کشد. شاه گفت: تو چگونه خود را با من همسنگ می‌دانی؟ و با چه سرمایه‌ای بدو عشق می‌ورزی؟ نمک فروش گفت: تو اسباب سلطنت داری و دیگی پر آلات شاهی، ولی هر چه بخواهی بی نمک.

چو من دارم نمک بر من چه تازی به عشق بی نمک چندان چه نازی؟

شاه گفت: تو عاشق حجت گو هستی و لایق عشق نمی‌باشی. جوان گفت: من از عشقِ ایاز تو لحظه‌ای به سودای جهان نمی‌پردازم؛ ولی تو پیوسته در کار سلطنت و کشور گشایی هستی. تفاوتِ عشقِ من گدا را با خویش در نگر. شاه پرسید: ای فقیر بی‌نوا، به

کدام عضوِ ایاز عاشق هستی؟ گفت: من زهره آن ندارم که عشق آن صنم رادر خاطر آورم؛ زیرا اگر موی او را ببینم، از هر موی من آشفشانی به پا خواهد شد. محمود گفت: تو که نمی‌دانی عاشقِ چیستی، این بی‌قراری از کجاست؟ جوانک پاسخ داد: چون لایق عشقِ او نیستم، عاشقِ آویزه‌گوش او شدم. چون حلقه‌گوشش پدیدار گردد، "به جانم حلقه در گوشش خریدار". محمود پرسید: این توجه از دریای جانت برخاست یا از جسمت؟ جواب داد: ای جهاندار، این دُرّ از دریای عشق پدید آمد. کسی می‌تواند بدین گوهر دست یابد که در دریای عشق غواصی کند. و شرط غواصی سبک باری و دست از جان فرو شستن است. تو که با این خیل و حشم پر و بال به عالم گشاده‌ای، نمی‌توانی در این دریای ژرف غواصی کنی. شاه گفت: من آن دُرّ را بی‌غواصی و رایگان به دست آوردم. اینک در گوش ایاز است. دُرّ خاص من است و گرداب دریا نصیب تو. نمک فروش گفت: این دُرّ زمانی می‌توانست آن تو باشد که در گوش تو می‌بود.

چو در گوش تو نبود ای سرافراز	ترا با دُرّ چه کار از دُرّ مکن ناز
اگر عاشق تویی چندان مزین جوش	تو می‌باید که باشی حلقه در گوش
چو تو آن حلقه در گوش نداری	مزن در عشق دم‌گر هوشیاری ^۱

وحدت و یگانگی در عشق

شیخ از زبان بوسعید مهنه در حکایت کوتاهی می‌گوید: روزی به دیدن پیری رفتم، خاموش نشسته، به دریای بیکران فکرت فرو رفته بود. گفتمش سخنی بازگوی ای پیر. گفت: آنچه می‌توان از آن سخن گفت حق است و آن گفتنی نیست.

نه یاد اوست کار هر زبانی نه خامش می‌توان بودن زمانی

سپس شیخ به شرح حال میان عاشق و معشوق می‌پردازد و می‌گوید: معشوقیت بدون

وجود عاشق متصور و تحقق پذیر نیست.

چو معشوق است عاشق آور خویش	چو خود عاشق نبیند در خور خویش
اگر معشوق خواهد شد بعیوق	نبینی هیچ عاشق غیر معشوق
چو معشوق است خود را عاشق انگیز	به جز معشوق نبود عاشقی نیز
اگر او نیست ور هست است او را	دل معشوق در دست است او را

چون معشوق ازل و ابد در معشوقیت به غایت کمال و تمامی است، عاشقی کامل و تمام می‌خواهد. منظور شیخ از بیان این تقریر به قول مرحوم فروزانفر، عقیده کسانی است که حق را عاشق و معشوق و این دو را یکی می‌دانند و نتیجه این است که هر عاشقی معشوق نیز هست^۱. در پی این بحث دقیق شیخ حکایتی بسیار شیوا می‌گوید:

سحرگاهی محمود ایاز را خواست و گفت: امروز قصد شکار دارم، تو هم با من بیا. غلام گفت: یک شکار مرا بس است. محمود گفت: شکار تو کدام است؟ غلامش گفت: سلطان محمود. شاه گفت: کمندت را نشان ده. ایاز زلف چون کمندش را در پای او افکند و گفت: کمند من دل بی‌قرار من است. این سخن در جان محمود جای گرفت و او را در آتش بی‌قراری افکنده چون عود می‌ساخت و چون مار بر خویشتن می‌پیچید و گاه آن سخن چون کژدم نیشش می‌زد. فرمود تا ایاز را فرو بستند. در حالی که خود دل و جانش به ایاز بسته بود. آن گاه گفت: ای غلام، کدام یک از ما بسته‌کمند است؟ ایاز گفت: ای شاه، اگر جاویدان مرا در چاه اندازی و اگر بزاری زار خونم بریزی، تو همواره صید من خواهی بود.

شش گفتا تویی افتاده در دام مرا از چه شکاری می‌نهی نام؟

ایاز گفت: دل اصل است و تن فرع. من اکنون به تن بسته‌ام ولی تو به دل.

اگر یک دم تنم در دامت افتاد دلت در دام من مادامت افتاد
اگر زلفم ببری یا بسوزی دل خویش نخواهد بود روزی^۱
خواهی بکش، یا ببند و یا بسوز، دل از دست من هرگز نتوانی گرفت.

اگر من هستم و گرنه در این راه منم دلبر، منم سرور، منم شاه
ولیکن گر گدا ور خسروم من بهر نوعی که هستم از توأم من^۲

حکایت دیگری در یگانگی عاشق و معشوق دارد، می‌گوید: محمود و ایاز در میدان غزنین گوی بازی می‌کردند. شاه از ایاز پرسید: تو بهتر بازی می‌کنی یا من؟ ایاز گفت: هر چه شاه فتوی دهد. محمود یکی از تماشاچیان صاحب‌نظر را فراخواند و گفت: تو داور باش کدام یک از ما بهتر گوی می‌بازد؟ مرد گفت: من میان بازی شما دو تن تفاوتی نمی‌بینم، چون به ایاز نگاه می‌کنم شاه را می‌بینم و چون به شاه می‌نگرم از سر تا قدم ایاز است. از این جهت نمی‌توانم حکمی نمایم. شیخ با این مثل این مقصود را می‌رساند که عاشق و معشوق یکی هستند. دویی در صورت است، در معنی جز یگانگی نیست. معشوق تا به خود نظر دارد عشق به وجود نمی‌آید چون بر عاشق نظر افکند، لایق عشق می‌شود.

هر دو را بر یک دگر باید نظر تا خورد آن بر ازین این زان دگر
هر دو می‌بایند یک ذات آمده بی دو بودن در ملاقات آمده^۳

بامدادی ایاز نزد سلطان محمود رفت، سلطان از او پرسید: من زیباترم یا تو ای ایاز؟ جواب داد: من زیباترم. شاه گفت: آینه‌ای بیار تا تو خود را بنگری.

گفت آینه کز آید بیشتر حکم کز هرگز نباشد معتبر

۲ - الهی نامه، ص ۱۰۲

۱ - الهی نامه، ص ۱۰۲

۳ - مصیبت نامه، ص ۲۵۹

در این صورت از آئینه دل پرس. محمود گفت: تو از دل خود سؤال کن. ایاز ساعتی تأمل کرد و گفت من زیباترم. شاه گفت: دلیل چیست؟ پاسخ داد: چندان که بر بند بند وجود خود نظر می‌کنم، جز سلطان چیزی نمی‌بینم.

من نیستم هیچ جز سلطان مدام ذره‌ای از خود نمی‌بینم تمام
چون همه شاه مظفر آمدم لاجرم بی شک نکوتر آمدم^۱

این یگانگی، فلسفه توحید عرفانی را می‌رساند و جنسیت و آشنایی نور جان را الزام می‌کند.

نور آشنایی جان، مردان حق را طالب دیدار و وصال می‌کند تا آنجا که در این راه جان می‌بازند و از سر هستی خود می‌گذرند. اگر این نور نباشد، سالک جاویدان بیگانه و محجوب باقی خواهد ماند. آشنایی جان چراغ راه است.

ایاز از چشم زخم اغیار به درد چشم مبتلا شد. چشمانش را بستند. ده روزی گذشت از درد چشم سخت بی‌قرار و بی‌خود شده بود. محمود را خبر کردند. او پنهانی و بی‌خبر به بالین ایاز آمد و بنشست. ایاز از پای درآمده و بیمار ناگهان از جای برجست و تواضع کرد. گفتند: ای ناتوان از درد چشم نالان! در این حال که بین جان و تن حیران مانده‌ای، چگونه شاه را شناختی؟ چشمت بسته بود و کسی از آمدن شاه تو را خبر نکرد؟ ایاز گفت: حاجتی به دیدن و شنیدن نیست.

چو بوی او زجان خود شنودم شدم زنده اگرچه مرده بودم
ندیدی آنکه یعقوب پیمبر ببویی روشنش شد چشم در سر^۲؟

ذره‌ای نور آشنایی، روشنائی صد خورشید را دارد. این نور است که باطن سالک را روشن می‌کند. شیخ در دنباله این مطلب، می‌گوید: آیا لذتی برتر و بالاتر از این هست که

خدا تو را دوست می‌دارد؟ این دوستی سرمایه عظیم حیات توست. اهل سلوک درد محبت وی را به صد جان برگزیدند و هزاران جان برای یک خطابش برافشانند.

خدایی آنچنان می‌دارد دوست	ازین شادی توان گنجید در پوست؟
بزرگانی که این پرگار دیدند	به صد جان نقطه دردش گزیدند
هزاران جان برای یک خطابش	برافشانند دل پر اضطرابش

جرجیس را سه بار به قتل رساندند و تنش را ذره ذره کردند، در میان این همه رنج و عذاب از هاتف عزت خطاب رسید: هر کس لاف دوستی ما زند می‌بی‌درد نخواهد نوشید. سزای دوستان و دوستانِ دوستان ما رنج و بلاست. جرجیس را پرسیدند: هیچ آرزویی داری؟ گفت: آری، آرزویم این است که یک بار دیگر زیر بام گردون پاره پاره‌ام کنند و دگر بار خطاب حق بشنوم.

شیخ در این مثل کوتاه پیامش این است که دوستی حق و دوستان او را ارج نهید و قدر بدانید.

کسی کد دوستی ورزد تو آن باش و یا نه ز دوستانِ دوستان باش

روزی یوسف پادشاه، زلیخا را در راه روی خاک نشسته دید. از عزت به ذلت درآمده و چشمانش نابینا شده، بدین امید که غباری از راه آن شاه برخیزد و بر روی نشیند، یوسف چون او را دید گفت: الهی از این پیر فرتوت نابینا چه خواهی؟ و او را که پیغمبرت را بدنام کرد، از راه بر نمی‌داری؟ جبرئیل بر یوسف ظاهر شد و گفت: او را بر تو عشق و محبت است.

چو او را دوستی تست پیوست	مرا بهر تو با او دوستی هست
که گفت مرگ گل در بوستان خواه	هلاک دوستانِ دوستان خواه؟

او را برای تو جوان می‌کنم؛ زیرا او جان عزیزش را به تو داد. چگونه قصد جان او

کنم؟ دو چشم اشکبارش گواه بر عشق توست؛ اگر از جان فشانی عشاق آگاه گردی، به سرّ عشق پی خواهی برد.

وگر از جان فشاندن نیست بویست ندارد هیچ سودی گفت و گویت^۱
پیام دیگر شیخ در اینجا این است که جانفشانی سرّ عاشقان است.

غیرت عشق

ابراهیم ادهم می‌گوید: خرم و شادمان به حج می‌رفتم. چون به ذات‌العرق رسیدم، هفتاد مرقع پوش دیدم، خون از گوش و بینی آنها آمده و به خواری جان داده بودند. لختی گرد آنها گردیدم. یکی را زنده یافتم. آهسته نزدش رفتم و پرسیدم حال چیست؟ زبان بگشاد و گفت: ای ابراهیم، بترس از غیرت دوستی که عاشقان خود را چون رومیان به خاک و خون می‌کشد. ما هفتاد تن بودیم، عزم زیارت مکه کردیم، پیش از سفر جملگی عهد نمودیم سخنی نگوئیم و خاموش باشیم و جز به الله نیندیشیم. چون به ذات‌العرق رسیدیم، حضرت خضر را دیدیم. بر ما سلام کرد، ما را این حالت خوش آمد که در خور سلام و استقبال وی قرار گرفتیم. چون این خاطر بر دل ما گذشت، هاتفی درآمد و گفت: هان! ای کثر روان بی‌خور و خواب و مدعیان کذاب، بر عهد و پیمان خود باقی نماندید و به غیر ما مشغول و غره‌گشتید، اینک خون شما بریزیم. ابراهیم پرسید: تو چگونه از مرگ مسلّم ماندی؟ جواب داد، گفتند: تو خامی و ناتمام از این روی شایسته تیغ قهر ما نیستی. این بگفت و جانش بر لب آمد.

بزرگ‌کاردانی مناجات می‌کرد و می‌گفت: ای داندۀ اسرار، در روز رستاخیز خلق را کور گردان تا تو را نبینند و به من چشمی جاوید بخش که بی معاند بتوانم تو را ببینم. مدتی گذشت از دعایش برگشت، در مناجات گفت: در قیامت مرا هم کور گردان تا آن

جمال پر فروغ را نبینم؛ زیرا دیدار تو از خودم نیز دریغ می آید. شیخ در پایان این تمثیل می گوید:

گرچه غیرت بردن از عاشق نکوست غیرت معشوق دایم بیش از اوست^۱

جبرئیل در زندان به دیدن یوسف رفت، یوسف پرسید: از مقام سدره به جایگاه عاصیان چرا آمدی؟ گفت: آمدم تا پیام خدای را به تو رسانم. حق تعالی می گوید: از من چه بدی دیدی که در این جایگاه به عزیز مصر متوسل شدی؟

کی عزیز مصر داند کار تو بس بود چون من عزیزی یار تو
یار تو چون من عزیزی کارساز با عزیزی آنچنان گویی تو راز؟^۲

پیام دیگری که شیخ به جز غیرت عشق می رساند این است که معشوق نیز طالب عشق است و عشق از دو سو می خیزد.

تا که از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد

آسیا به خون مردان می گردد، گروهی در راه او دیده و جمعی جان محنت زده می بازند. آن کس که نه دیده باززد و نه جان، در صف عاشقان جایی ندارد.

شیوه معشوق خون خوردن بود وین ز فرط دوستی کردن بود
دوستی باشد همه در پوستش دوست دارد آنکه داری دوستش

شعیب ده سال از عشق حق گریست تا چشمش نابینا شد. خدا چشمش را بینا کرد و او همچنان گریست تا بینایی را دوباره از دست داد. خداوند جهان بدو وحی فرستاد: اگر برای بهشت گریانی، بهشت و حوریان را به تو می بخشم، و اگر از بیم دوزخ می گریی تو را جاودان آزاد کردم. شعیب گفت: خداوندا من از شوق تو چنین زار می گیرم، از نور و

نار فارغم.

نه یک دم از بهشتم یاد آید نه از دوزخ مرا فریاد آید
مرا قرب تو باید جاودانی بگفتم درد خود دیگر تو دانی^۱

خطاب رسید چون به شوق ماگریانی، بگری تا وقت وصال در آید. مقصود این است که طالب، عاشق دیدار حق است. تا زمانی که دیدار میسر نگردد، تضرع و زاری و طلب لازمه سلوک خواهد بود. عاشق هر اندازه عشقش زیاده‌تر باشد، سوز و گدازش بیشتر است.

راه عشق پر مخاطره است. آنجا بلا می‌بارد، شیرانی که مرد راه‌اند، در وادی عشق چون روباه می‌گردند. بنابراین، از پیش خود بر باید خاست و از خود و جهان درگذشت. تا این طریق عاشق را مسلم نگردد، از رسیدن به کمال مطلوب باز خواهد ماند. عیسی در عروج به آسمان سوزنی همراه داشت. بدان علت در آسمان چهارم باقی ماند.

روزی مجنون نزد لیلی رفت. لیلی پرسید: در عشق چونی؟ "ای عاشق بیاور تا چه داری". مجنون گفت: ای ماه، نه در دیده خواب دارم و نه در جگر آب. عشق تو عقل مرا به غارت برد، اکنون جز جان چیزی ندارم که نثار کنم. لیلی گفت: چه تحفه آورده‌ای؟ مجنون سوزنی به لیلی داد و گفت: از تمامی جهان همین یک سوزن را دارم. آن را نیز برای آن نهادم که در صحرا آن‌گاه که به جستجوی تو هستم و خارهای صحرا در پایم فرو می‌رود، با این سوزن آن خارها را به در آورم. لیلی گفت:

یکی خاری که چندان کمال است که دایم چاوش راه وصال است
بسوزن آن برون کردن دریغست که عاشق جز به خون خوردن دریغست
چو در پای تو خار از بهر ما شد گلی میدان که با تو در قبا شد^۲

نتیجه این است که: عشق و عافیت با هم سازگار نیست و عاشقی به دعوی کامل نمی باشد. در راه عشق باید نخست از هستی خود جدا شد و به عالم نیستی گام نهاد. در این عالم باید روی خویش را به خون شستشو داد تا مرغ جان چست و چالاک گردد. طریق عاشقی جانبازی و از خود گذشتن است. حکایت می کند: امیرزاده نیکو چهره ای بود. عشاق بسیاری داشت که جملگی خود را فدای او می کردند، ولی جرأت بیان نداشتند. یکی از آنان تحملش تمام شد و عزم هلاک خویش نمود. محلی که امیرزاده در صحرا شکار می کرد و تیراندازی می نمود، تپه خاکی بود. عاشق ناآرام بی قرار پس آن توده خاک پنهان شد تا چون معشوق تیراندازی کند به سینه او اصابت نماید. چنین کرد، تیر به سینه اش خورد و خاک با خون او آغشته گردید. امیرزاده سوی او رفت و پرسید: "این چرا کردی و هرگز این که کرد؟"

گفت از آن این کار کردم بر یقین	تا توأم گویی چرا کردی چنین
تیر چون از دست تو آمد برون	گو بریز از سینه من جوی خون
هر چه از دست تو آید خوش بود	گر همه دریای پر آتش بود
بود با زلف توام رازی نهان	هیچ محرم می ندیدم در جهان
دور دیدم زلف چون زنجیر تو	باز گفتم راز دل با تیر تو
کاشکی من صاحب صد جانمی	تا همه بر تیر تو افشانمی
زندگانی این چنین کن گر کنی	جانفشانی این چنین کن گر کنی ^۱

یحیی بن معاذ می گفت: هر گاه در روز معاد، دوزخ را به اختیار من گذارند، هیچ عاشق را بدانجا نمی افکنم و در آتش نمی سوزانم؛ زیرا او نه یک بار بلکه صد بار در این جهان سوخته است، برای او نمی توان آتش افروخت. سایلی گفت: هر گاه گناهکار و مجرم باشد چه خواهی کرد؟ جواب داد کار عاشق به اختیار او نیست، هر چه می کند

اضطراری و از فرط دوستداری است. تو بدان که رنجی دشوارتر از رنج و سوز عشق نیست. با این همه آنچه از معشوق برسد مطلوب عاشق است.

از مجنون پرسیدند: چه کلمه‌ای را بیشتر دوست داری؟ گفت: لا. گفتند تا نعم هست، چرا لا را دوست می‌داری؟ گفت: وقتی از لیلی پرسیدم، مرا دوست داری؟ جواب داد: لا. این کلمه چون بر زبان او گذشته است، از دل و جان خواهان آن هستم.

عشق را جانی بیاید آتشین	دوزخی با آتش او همنشین
تا دل عشاق افروزنده شد	از تف آتش چنین سوزنده شد
آتش از عشق است در سوز آمده	گرم در عشق دل افروز آمده
جمله ذرات پیدا و نهان	نقطه عشق است در هر دو جهان ^۱

محمود به عاشق درویش فقیری گفت: سخنی از عشق با من بگوی، می‌گویند تو مرد عاشقی هستی، در این صورت هر چه در این باب بگویی سزااست. ایاز در این هنگام نزد محمود به پا ایستاده بود، عاشق فقیر گفت: ای شهریار تو را با عشق چه کار؟

نکته عشاق عاشق را سزااست گر نپرسی چون نه‌ای عاشق رواست

تو عاشق نیستی و سخن عشق فهم توانی کرد. شاه گفت: چگونه عاشق نباشم؟ گفت: اگر عاشق بودی تو نمی‌نشستی و معشوق را ایستاده نمی‌گذاشتی. ای شهریار عشق و درویشی را به من گذار تو را خسروی بس بود.

که تا هر نیک و هر بد درن بازی	نباشی عاشقی الا مجازی
اگر در عشق می‌باید کمال	بیاید گشت دایم در سه حالت
یکی اشک و دوم آتش سوم خون	اگر آبی از این سه بحر بیرون
درون پرده معشوق دهد بار	وگر نه بس که معشوق نهاده خار ^۲

اینجا شیخ حکایت عشق رابعه^۱، دختر کعب را بر بکتاش می‌گوید که مفصل‌ترین قصه‌ها و شورانگیزترین داستانهای الهی نامه است. در این داستان مضامین و معانی مبتنی بر تشبیه و استعاره و به شیوه شعرای متکلف قرن ششم سروده شده است. وصفها بسیار زیبا و عالی و کوتاه است در وصف صفات حارث برادر رابعه می‌گوید:

زحل کین مشتری وش، ماه طلعت عطارد فطرت و خورشید رفعت^۲

خلاصه داستان چنین است: امیری بود در بلخ عادل و نیکو رای، دختری داشت به نام رابعه و پسری به نام حارث، چون وقت مرگش فرا رسید، پسر را خواند و رابعه را به او سپرد و گفت: "هرگاه شوهری لایق و شایسته او دیدی، خواهرت را بدو ده. نامداران بسیاری او را خواستگاری کردند، ولی من موافقت نکردم". پدر مرد و پسر به جای او نشست. شبی مجلس بزمی شاهانه در دربار امیر آراسته بودند. بکتاش غلام امیر، ساقی بزم بود، رابعه از بام قصر شکوه مجلس را تماشا می‌کرد. ساقی زیباروی نیک اندام خوش غمزه دل از وی ربود.

درآمد آتشی از عشق زودش بغارت برد کلی هر چه بودش

دختر دایه‌ای داشت هوشیار چون همه دایه‌های این گونه داستانها. دانست که رابعه عاشق است و رنج می‌برد. معشوق او را نیز شناخت. بین آن دو واسطه ارتباط شد. دختر غزل‌های زیبا می‌سرود و برای معشوق می‌فرستاد. از قضا روزی در دهلیز قصر، بکتاش به

۱ - نفحات الانس جامی و لباب الالباب عوفی و مجمع الفصحاء، او را از شعرای پارسی گوی به غایت ماهر و بر شعر تازی قادر می‌دانند. عطار از قول ابوسعید و جامی عشق او را حقیقی دانسته‌اند. عوفی در لباب‌الباب می‌گوید: "دختر کعب اگرچه زن بود، اما به فضل بر مردان جهان بخندیدی. فارس هر دو میدان، و والی هر دو بیان، بر نظم تازی قادر و در شعر پارسی به غایت ماهر و با غایت ذکای خاطر و وحدت طبع پیوسته عشق باختی و شاهد بازی کردی.

۲ - تشبیه‌ها بسیار ساده و زیباست، و به اقتضای وزن شعر جز شبه و مشبه به، به کار نبرده است. جای آن دارد که در باب صنایع لفظی و معنوی و شیوه نگارش عطار پژوهشی چنانکه در خور است، به عمل آید.

رابعه بر خورد. سرپایش به هیجان برآمد، دست در دامن وی افکند. رابعه بر آشفت و گفت: هان! ای بی ادب، این چه دلیری است تو را؟ "تو روباهی ترا چه جای شیر است". در این مقام جای شهوت بازی نیست. عشق من درونی است نه مجازی و شهبانی.

کمالی بود در معنی تمامش بهانه آمده در ره غلامش

دختر کعب روزی در باغ می گشت و این ابیات را می خواند:

الا ای باد شبگیری گذر کن ز من آن ترک یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی ببردی آبم و خونم بخوردی

حارث در آن سوی باغ شنید، بر آشفته بانک بر خواهر زد که چه می گویی؟ برای که شعر می خوانی؟ دختر لفظ "ترک یغما" یعنی بکناش را برداشت و به جای آن لفظ سقای سرخ روی را که هر روز آب برای آنها می آورد، گذاشت.

قضا را جنگی در گرفت، بکناش در میدان جنگ شجاعانه می جنگید و دو دستی تیغ می زد. چشم زخمی بر وی کارگر افتاد و سرش زخمی شد. دختر کعب که ناظر نبرد بود بی درنگ سلاح پوشید و با روی بسته به میدان آمد. شمشیر کشید و چند تن را خسته و مجروح کرد و همچنان با سلاح در دست به بالین بکناش آمد و او را از میان لشکریان دشمن به صف مبارزان حارث برد و خود به شهر بازگشت.

بکناش نامه های پر سوز و گداز برای رابعه می فرستاد و رابعه روز و شب در غم بکناش بود. از قضا روزی دختر بر سر راهی نشسته بود، رودکی شاعر از آنجا گذر می کرد و شعر می گفت. در برابر هر بیت شعر رودکی، دختر کعب زیباتر از آن را می ساخت و می خواند. رودکی از لطافت طبع دختر در شگفت شد. به تجسس حالش برآمد. دانست که عاشق بکناش است.

رودکی از بلخ به بخارا برگشت. حارث نیز نزد امیر بخارا برای ادای سپاس آمده بود. بدین مناسبت بزمی آراسته بودند. امیر بخارا از رودکی خواست شعری بخواند. شاعر

برخاست و اشعاری از دختر کعب خواند. شاه پرسید: این دُرّ که سُفته است؟ رودکی بی آنکه متوجه حارث شود، جواب داد: دختر کعب. او عاشق غلامی شده و در دام او چون مرغی گرفتار.

حارث از شنیدن این خبر سخت دلتنگ گردید. دلش می جوشید. اضطراب بر وی غالب شده بود. چون به بلخ بازگشت منتظر فرصتی بود که خواهر را به گناهی فرو گیرد و به زندان افکند.

بکتابش اشعاری را که رابعه برایش فرستاده بود، در صندوقی سر به مهر جای داده بود. یکی از دوستانش پنداشت که این جعبه جواهر است. سرش را گشود و آن اشعار بخواند و نامه ها را نزد حارث برد. دل حارث از آن راز پر آتش شد و به هلاک خواهر مصمّم گردید. نخست، بکتابش را در چاهی محبوس کرد و سپس دستور داد حمامی را بتابند و داغ کنند و رابعه را بدان حمام برند و رگ بزنند. و در حمام را با گچ و سنگ ببندند.

دختر که فریادش را کس نمی شنید، سر انگشت به خون خود می زد و بر دیوار حمام آخرین اشعار خود را می نوشت تا جان سپرد. بکتابش فرصتی جست و از چاه بدر آمد و شبانه بر سر حارث رفت و او را کشت و سپس بر سر خاک رابعه رفت و با دشنه ای خود را به دیار عدم آنجا که رابعه رفته بود، رسانید.

ایاتی که عطار از زبان رابعه در حمام سروده بسیار سوزناک و لطیف است؛ چند بیتی نقل می شود:

نصیب عشق این آمد ز درگاه	که در دوزخ کندم زنده ناگاه
نگارایی تو چشمم چشمه سار است	همه رویم به خون دل نگار است
ز مژگانم بسیلابم سپردی	غلط کردم همه آبم ببردی
چو از دو چشم من دوجوی دادی	بگرما به مرا سرشوی دادی
چو دوزخ آمد از حق حصه من	بهشت عاشقان شد قصه من

یکی آتش یکی اشک و یکی خون	سه ره دارد جهان عشق اکنون
که گه خون ریزم و گه اشک رانم	کنون من بر سر آتش از آنم
چو در جانی تو نتوانم که سوزد	به آتش خواستم جانم که سوزد
به خونم دست از جان می بشویم	به اشکم پای جانان می بشویم
همه خامان عالم می بسوزم ^۱	بدین آتش که از جان می فروزم

عشق با سوز و گداز همراه است. عاشق به تدریج چون شمع می گدازد، اراده اش تابع اراده معشوق می شود. تا بدانجا که از وجودش جز نام و نشانی باقی نمی ماند و به عالم فنا و نیستی می رسد.

چو اشک و سوز و کشتن شد تماشا
بر آید کشته معشوق نامش

شیخ اینجا حکایت کوتاهی می آورد: عمر در جنگی پیروز شد. هر یک از اسیران شهادت عرضه کردند و آزاد شدند. دلدادۀ عاشقی را آوردند. عمر گفت: به اسلام اقرار آور. گفت: من عاشقم. عمر گفت: آزاد خواهی شد، اسلام آور. جوان گفت: عاشق، اسلام چه می داند؟ عمر فرمود: او را کشتند و به خاک افکندند. این راز به گوش پیغمبر (ص) رسید. چون عمر به خدمت رسید، فرمودند: ای عمر، چگونه راضی شدی عاشق زاری را به قتل برسانی؟

چو غم کشته است عاشق وین خطا نیست؟
دگر ره کشته را کشتن روا نیست^۲

در شهر مصر شوریده ای بود، می گفت: اگر عشق، خون عاشق بریزد عجب نیست، شگفتی در این است که عاشقی از سوز عشق زنده بماند. کار عاشق زمانی رونق می گیرد و به شمع وجودش روشنی می بخشد که در سوز و گداز باشد، سوز و گدازی که از درون، مایه گیرد و به دمی خاموش نشود.

چو سوز عاشق از صد شمع بیش است چو شمع می روشنی از سوز خویش است^۱

مجنون چون به درگاه لیلی می رسید، رنگ رویش چون زعفران زرد می شد و لرزه بر همه اعضایش می افتاد، به او گفتند: تو از هیچ چیز نمی ترسی و بیمی به دل راه نمی دهی چون تو مرد شجاعی کس ندیده است، در بیابانها بی زنهار می گردی و با شیر و پلنگ بیشه در می افتی. چون است که وقتی به درگاه لیلی می رسی، چون سپیدار می لرزی و زرد روی می شوی؟ مجنون پاسخ می دهد: نیروی عشق شیران را چون مور ضعیف می کند.

هر آن قوت که نقد هر نهاد است به پیش زور دست عشق باد است
چو عاشق بر محک آید پدیدار شود معشوق جاویدش خریدار^۲

آخرین مقصد و مراد عاشق، معشوق است و محک آن تحمل سوز و گداز عشق و جفای معشوق می باشد. به قول شادروان فروزانفر: "چون عاشق از تنگ بیز امتحان به در آید، آن گاه حال و کار دگر شود، نوبت یحیونه به سر آید و کوکبه یحیهم در رسد، آنکه محب بود محبوب می شود و معشوق، عاشق می گردد"^۳.

درویشی بر جوان زیبارویی عاشق شد. عشق گرم او را در آتش افکند، طاقش از دست بشد، صبرش نماند، نزد معشوق رفت و گفت: بی تو نمی توانم زیست و زندگانی را نمی خواهم، دردم درمان ندارد. تا چه فرمایی، اگر مرا نمی بخشی، افتاده تو هستم و اگر می کنی، آماده مرگ هستم. معشوق گفت: عشق تو را می آزمایم، بر اسب نشست و همراه درویش عازم صحرا شدند. آنجا ریسمانی به گردن وی بست و به هر طرف او را دوانید تا به دشتی پر خار رسیدند.

شکست آن بی سر و بن را بصد جای چو شاخ گل هزاران خار در پای^۴

۱- الهی نامه، ص ۸۳

۲- الهی نامه، ص ۸۷

۳- نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، ص ۱۵۶

۴- الهی نامه، ص ۸۸

معشوق چون حال عاشق بدید، دانست که در عشقش صادق است. از اسب فرود آمد، سر او را کنار خود نهاد و یک یک خارها از پایش به در آورد. عاشق زار در دل می‌گفت: ای کاش به جای یک خار صد هزار خار در پایم می‌شکست.

که گر این خار در پایم نبودی کنار این پسر جایم نبودی

پس شرط عاشقی جانبازی و صدق محبت است. هر که در عشق جانباز نباشد عاشق نیست. جوان زیبارویی پیشه‌گازری داشت، پیری عاشق سرگردان او شد، روزها مزدوری می‌کرد و شبها درآمد خود را به جوان می‌داد، روزی معشوقش گفت: از این مقدار زر اندک روزانه کار من درست نمی‌شود، باید در اندیشه سرمایه بیشتری باشم. پیر عاشق گفت: ای دوست من، چیزی جز رگ و پوست وجود خود ندارم، آن را بستان و خوش باش. جوان او را به مصر برد و به خانه نخاسی رفت. به رسم زمان روی کرسی نشست و بنده پیر خود را که برای فروش آورده بود بر پای ایستاده نگاهداشت، مرد پدر مرده‌ای که سرگور پدر نذر کرده بود بنده‌ای را آزاد کند، پیر عاشق را به زر بسیار خرید. بدو گفت: اگر خواهی نزد من بیا و گر خواهی نزد خواجرات بمان، آزاد هستی. پیر نزد معشوق خود رفت و پیوسته در حضور او باقی ماند.

همه کاری بکام او بر آمد	بصدق عشق نام او بر آمد
تو جز بر خویشتن عاشق نباشی	اگر در عاشقی صادق نباشی
که گر عمری روان گردشتابان	چنان باید کمال عشق جانان
چنان دانی که آن دم کرد آغاز ^۱	ز معشوق تو گوید هر نفس راز

ابوالقاسم همدانی چون از همدان خارج شد گذارش به بتخانه‌ای افتاد، خلقی دید به نظاره ایستاده، و دیگی پر روغن بر روی آتش نهاده، می‌جوشد. ترسایی درآمد و بت را

نماز کرد^۱. از او پرسیدند: ای سرافکنده، خدا را کیستی؟ گفت: بنده. گفتند: هدیه‌ای بگذار و برو. همچنین ده تن آمدند و رفتند تا مردی تزار و لاغر و ضعیف آمد. پرسیدند: تو کیستی که چنین نحیف و خشک چون مرده از گور برخاسته هستی؟ گفت: دوست خدای خویشم. گفتند: بر کرسی زرین بنشین. خوش بنشست، آن گاه آن روغن جوشان بر سرش ریختند تا کاسه سرش از هم پاشید و بدنش به تمامی بسوخت. ابوالقاسم همدانی که آن حال بدید از دیر بگریخت و در دل ملامت خویش آغاز کرد و گفت:

وگر نه با مخنث همنشین باش	تو هم در دوستی حق چنین باش
تراگر دوستی حق یقین است	چو او در دوستی بت چنین است
چو نتوانی چنان کردن چنین کن ^۲	بترک جان بگو یا ترک دین کن

بنابراین، باید از خویشتن بگذری؛ زیرا تا با خود هستی، معشوق را از دست می‌دهی. این بحثی است که در بخش فنا گفته خواهد شد.

عقل و عشق

در کتاب "صور معانی شعر فارسی، توضیحی در این باب داده شده که عیناً نقل می‌شود: "انسان دارای دو قابلیت است یکی، مشترک با دیگر موجودات؛ دیگری، قابلیت که خاص انسان است و این همان است که حملها الانسان در قرآن گفته آمده. این امتیاز را نجم الدین کبری، قابلیت فیض بی واسطه می‌خواند و معتقد است که انسان مطلقاً مستعد پذیرفتن این فیض هست ولی سعادت آن را به همه کس نداده‌اند؛ ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء، به خلاف نور عقل که هر انسانی از آن فیض برخوردار است. به یاری نور عقل نمی‌توان به شناخت و معرفت حق تعالی رسید، بدان سبب که سیر در دریای الهی و

۱ - شیخ اشتباه کرده، بت پرست را از ترسا باز نشناخته است

۲ - الهی نامه، ص ۹۰

شناخت ذات پاک خداوندی با قدم عقل که عین بقاست، ممکن و مقدور نیست. سیر در این دریای عظیم ژرف خاص کسانی است که در آتش عشق خداوندی محو و فانی شده‌اند که السابقون السابقون اولئک المقربون. در این صورت، عقل را در مقام عشق مجال جولان نیست؛ زیرا چنانکه گفته شد عالم عشق عالم فنا و نیستی است و سیر عقل در جهان هستی. در این صورت، هر کجا آتش عشق پرتو افکند، عقل از آنجا رخت بر می‌بندد و یا به قول عطار می‌گریزد.

از دَرِ دل چونکه عشق آید درون	عقل رخت خویش اندازد برون
عقل سایه حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب؟
پس چه باشد عشق دریای عدم	در شکسته عقل را آنجا قدم

عشق، عاشق را با قدم نیستی به معشوق می‌رساند. در حالی که عقل، عاقل را به معقول می‌رساند. این مسئله اتفاق علما و حکماست که حق تعالی معقول عقل هیچ عاقل نیست. آنجا که عشق خیمه زند، بارگاه عقل نیست. به قول مولوی عقل در پی آموختن علم و ادب است. عشق پی پرواز به سوی افلاک است.

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی که در دست چوگان اسیرست گوی^۱

عطار می‌گوید: عاشق مصلحت اندیش نیست. عاشق بی‌قرار است. درد عشق ناآرامی می‌طلبد. خرد آب است، عشق آتش. این دو با هم سازش ندارند. خرد ظاهر دو جهان می‌بیند. عشق جز جانان نمی‌بیند. خرد گنجشگ دام ناتمامی و دیباچه دیوانِ راغ و زاهد نمای هر حوالی است. ولی عشق سیمرغ معانی، دُرّ شبچراغ، اکسیر حیات و شنگی لاابالی است. بر خرد خرقة تکلیف پوشند، بر عشق خرقة تشریف. خرد در پی سخن آموزی است عشق به دنبال آه جان افروزی و آتش جانبازی. میان این دو تفاوتها

بی‌شمار است.

گريزان گردد از هر سوی ناکام چو عشق از در درآید عقل از بام
کسی‌کز عشق در دریای ژرف است بدانند کین چه کاری بس شگرفت
عجایب جوهریست این عالم عشق که می‌گوید عرض باشد غم عشق؟
که دیدست این عرض هرگز بکونین؟ کز و یک عقل لایبقی زمانین^۱

عاشقی پس از مدتها وعده ملاقات از معشوق گرفت. چون به در خانه او رسید اندیشه کرد که هرگاه از او پرسند، کیستی؟ چه پاسخی بدهد. اگر بگوید: منم، خواهد گفت: اگر تویی برو با خود بساز و با خود عشق بیاز. اگر بگوید: من توام، خواهد گفت: تو برو که چون مایی. در اندیشه این دو مشکل تا به صبح پشت در بماند. این حکایت را به مردصادقی باز گفتند، گفت: آن مرد عاقل بوده است نه عاشق.

عاشقان را نیست با اندیشه کار مصلحت اندیش باشد پیشه کار^۲
شیخ در جای دیگری می‌گوید: اگر دنیاهاى عقل را بر روی هم بگذاری، یک ذره عشق، آن را نابود خواهد کرد. بیت زیبا و پر معنی در این باره دارد:

عشق را جان صرف کردی محوگیر عقل را چون صرف خواندی نحوگیر^۳
در منطق الطیر در شرح وادی عشق می‌گوید: اینجا عشق چون آتش است و عقل همچون دود. عشق که آمد عقل می‌گریزد؛ زیرا عقل در سودای عشق استاد نیست و عشق نیز کار عقلی مادرزاد نمی‌باشد. و تو با چشم عقل هرگز عشق را نخواهی دید.

مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را^۴

۱ - اسرارنامه، ص ۳۵

۲ - مصیبت نامه، ص ۳۴۷

۳ - مصیبت نامه، ص ۳۴۴

۴ - منطق الطیر، ص ۱۸۷

پس صفات تو بَدَل گرداندت
بخشش جانست و ترک ترهات^۱

عشق باید کز خرد بستاندت
کمترین چیزیت در محو صفات

پیام شیخ در این مورد، این است که عقل مادرزاد را با دل بَدَل کنید تا ابد را با ازل یکی ببینید. هر که را ذوق عشق او پدید آید، کلید دو عالم را به دست خواهد آورد^۲.
این فصل را که پایانی نیست با قطعه‌ای که شیخ رمز عشق و احوال عاشق را در دیوان خود بیان می‌کند، به انتها می‌رسانیم:
و این حال خود اوست که گوید:

چیزی عجبم نه این نه آنم
بیرون ز مکان و در مکانم
من کعبه و بتکده ندانم
بالله مطلب دگر نشانم
در هر نظری به بین عیانم
کس پی نبرد بر آشیانم
من مردم دیده جهانم
هم معنی سر کن فکانم

در عشق نه جسمم و نه جانم
افزون ز زمان و در زمانم
هر جا که روم خراب عشقم
من بی خبر از نشان و نامم
با آنکه نهانم از دو عالم
سیمرغ جهانم و چو سیمرغ
من جام جهان نمای عشقم
هم صورت آفتاب ذاتم

در باب عقل و عشق نیز شیخ در دیوان خود چنین زیبا و لطیف می‌سراید:

عقل کجا پی برد شیوه سودای عشق باز نیایی بعقل سر معمای عشق

۱ - منطق الطیر، ص ۱۸۹

۲ - صوفیه در توصیف عشق و محبت و تقدیم و تأخیر آنها، و کیفیت و تأثیر آن در سالک، و لزوم آن در طریقت، بسیار سخن رانده‌اند. جهت مزید اطلاع ر.ک. اللمع، ص ۵۷؛ رساله قشیریه، ص ۱۴۳؛ هجویری، ص ۳۹۲؛ احیاء العلوم، ج چهارم، ص ۲۵۱؛ فتوحات مکیه، ج دوم، ص ۲۲۰؛ رساله فی حقیقه العشق سهروردی، اشعه الممعات، لمعه هفتم، ص ۸۷؛ مصباح الهدایه، ص ۴۰۴؛ و حواشی منطق الطیر، ص ۳۳۵.

عقل تو چون قطره‌ای ماند ز دریا جدا چند کند قطره‌ای فهم ز دریای عشق
 خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق
 عشق چو کار دلست دیده جان پاک کن جان عزیزان نگر مست تماشای عشق
 و ر سر مویی ز تو باز بماند به هم خام بود از تو خام پختن سودای عشق^۱

در این صحرا ما و من را راه نیست، آنکه از می عشق سرمست شد، از بد و نیک
 جهان دور است و یا وقایع و حوادث آن بیگانه. در وادی نیستی با پاک بازان عقل
 می‌بازد و از لایعقلی دیوانه می‌شود و آن‌گاه در جهان عشق افسانه می‌گردد.

عشق سیمرخ است کورا دام نیست در دو عالم زونشان و نام نیست
 پی بکوی او همانا کس نبرد کاندر آن صحرانشان گام نیست
 در بهشت وصل جان افزای او جز لب او کس رحیق آشام نیست

معرفت

زبان علم می‌جوشد چو خورشید
 زبان معرفت گنگ است جاوید

معرفت وادی بی‌پا و سر و بی‌انتهایی است، راههای متفاوت بسیار دارد که هیچ یک
 به دیگری مانند نیست. راه سالک تن و سالک جان یکی نمی‌باشد. جان و تن پیوسته در
 ترقی و زوال و کمال و نقصان‌اند. راه هر کس در حد خود اوست بدین معنی که سیر هر
 کس تا درجه کمال، و قرب هر کس بر حسب حال وی می‌باشد. پشه را سیر صرصر
 دست ندهد، و پرواز هیچ پرنده‌ای چون پرنده دیگر نمی‌تواند باشد.

چون آفتاب معرفت تابیدن گیرد، هر کس در حد قدر و منزلت خویش بینا می‌شود و
 چهره از زیر نقاب می‌گشاید و آن‌گاه سر ذرات بر وی آشکار می‌گردد، آن وقت مغز
 می‌بیند نه پوست. آنچه می‌بیند روی او و ذرات کوی اوست.

در این وادی از هزاران هزار گم شده، یکی اسرار بین می‌شود و می‌تواند در این دریای ژرف غواصی کند.

تشنگی بر کمال اینجا بود صد هزاران خون حلال اینجا بود
هر گاه از خاک به عرش رسیدی در طلب اوج و صعود بیشتر باش، و هَلْ مِنْ مَزِيد
گوی تا خود را در دریای معرفت غرق کنی؛ زیرا اصل معرفت توحید است.

گر نمی‌بینی جمال یار تو خیز منشین، می‌طلب اسرار تو
سلطنت در معرفت حق است، آن را به دست آر. آنان که به سلطنت این جهان قانع
شدند تا ابد ضایع ماندند.

هر که مست عالم عرفان بود بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود نه فلک در بحر او فلکی شود^۱

چون زنجیر زمین بر پای بستی به آسمان اسرار او نخواهی رسید، و در خور یافتن سر
الهی نخواهی شد. اهل معرفت باش تا بدو راه یابی. ترک صورت گوی تا معرفت به
دست آری.

لشگریان محمود در جنگی پیروز شدند، در میان غنائیم به دست آمده، طفل هندوی
ملیح و جذابی بود، شهریار را دیدار او خوش آمد. محبت بسیارش کرد، روی تخت
خود نشاند، دُر و جواهر بسیار پیشش ریخت. طفل چون ابر بهار می‌گریست. شاه گفت:
از چه می‌گری، ای طفل؟ گفت: از آن می‌گیرم که مادرم همیشه مرا از تو می‌ترسانید. من
تو را نمی‌شناختم و از محمود آگاه نبودم^۲. شیخ در این حکایت، مرتبه اهل حضور را
بیان می‌کند و می‌گوید: از معرفت عشق می‌خیزد؛ و عدم آن ملال و افسردگی می‌آورد.
عزالدین محمود بن علی کاشانی (متوفی سال ۷۳۵) در تقریر این معنی می‌نویسد:

(معرفت عبارت بود از باز شناختن ذات و صفات الهی. معرفت ربوبیت مشروط و مربوط است به معرفت نفس؛ چنانکه در حدیث آمده است: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. از جنید پرسیدند: معرفت چیست؟ گفت: الْمَعْرِفَةُ وجودُ جَهْلِكَ عند قیام علمه. گفتند: بیشتر بگوی، گفت: هو العارف و المعروف. سهل عبدالله گفته است: المعرفة هی المعرفة بالجهل. هر قدر مراتب قرب زیادت شود و آثار عظمت الهی ظاهرتر گردد، علم به جهل بیشتر حاصل شود و حیرت بر حیرت بیفزاید و فریاد رب زدنی تحیراً فیک از نهاد عارف برخیزد. این معنی که تقریر شد، علم معرفت است نه معرفت. چه معرفت امری وجدانی است و تقریر از آن قاصر)^۱.

استغنا

صفت استغنا و بی نیازی در اشعار همه شعرا به ویژه از عهد سنایی به بعد کمابیش آمده است. عطار در منطق الطیر آن را وادی چهارم از هفت وادی سلوک بیان کرده است:

در این وادی هیچ چیز قدر و بهایی ندارد. هفت دریا یک شمر، و هفت اخگر یک شرراست. هشت جنت مرده و هفت دوزخ چون یخ فسرده است. هزاران جان غرقه در این دریا چون شبنمی در بحر بی پایان است. به هم ریختن افلاک و انجم در جهان کمتر از ریزش یک برگ درخت، و نابودی دو عالم چون گم شدن یک ریگ روی زمین است.

گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه کم شد از روی زمین یک برگ کاه^۲
در این وادی هر چه بوده و هست و خواهد بود، چه نیک و چه بد، قطره‌ای از

دریای هستی است. راه بس طولانی و بی پایان می‌نماید، و دردی درمان.

گر جهانی راه هر دم بسپری گام اول باشد چون بنگری

اگر درنگ کنی، چون سنگی. هرگاه به شتاب سیر نمایی تا ابد بانگ دریای نخواهی شنید. مشکل مهمی است ترک کار کردن و کار کردن، کار اندک کردن و بسیار کردن.

سر مزن سر می زن ای مرد خموش ترک کن این کار و هین در کار کوش^۱

تفّ برق استغنا جهانی را می‌سوزاند، ولی نابودی دو عالم چون فنای ریگی است در سطح زمین، و مرگ جملگی تنها چون ریزش یک موی حیوان است. وادی سخت مشکلی است، هر کس را طاقت گذشتن از آن نیست. سالک باید جان و دل نثار کند تا از این منزل بیرون آید.

خیز و این وادی مشکل قطع کن باز پر، وز جان وز دل قطع کن

جان برافشان در ره و دل کن نثار ورنه ز استغنا بگردانند کار

چون نداری طاقت این راه تو گر همه کوهی نسجی کاه تو^۲

در منطق الطیر شیخ شرح وادی استغنا و دشواریهای آن را می‌دهد. ولی در سایر مثنویهایش حکایت مردان مستغنی را می‌گوید. از آن جمله است در مصیبت نامه:

اصمعی سواره از راهی می‌گذشت. کناسی را مشغول کار دید، در حالی که با خود می‌گفت: ای نفس نفیس تو را از کار خسیس آزاد کردم و گرامیت داشتم. اصمعی حرف او را شنید و گفت: تو در نجاست کار می‌کنی از این خوارتر در جهان چه باشد؟

گفت باشد خوارتر افتادتم بر درِ همچون تویی استادتم^۳

۲ - منطق الطیر، ص ۲۰۵

۱ - منطق الطیر، ص ۲۰۲

۳ - نظیر این، حکایت پیر خارکش جامی است، و پیر خشت زن نظامی گنجوی

کار من هزارها بار از آنها که نزد خلق خدمت می‌کنند و منت آنان می‌برند، بهتر است.

سقراط حکیم پیاده در واهی می‌رفت، سابی بدو گفت: ای حکیم، جمله مردم و ملوک زمان تو را می‌جویند و معتقدان تو هستند. اسبی از آنها بخواه. گفت: بارِ تنم بر پایم بسی بهتر از بارِ متی بر گردنم.

گفت هم بر پای من بارِ تنم به که بارِ متی بر گردنم

گرچه ای سابل سخنی بلیغ دارم، ولی این بلاغت در فراغت مرا خوش است.

گرچه شه را منصب اسکندر است بنده کردن خویشان را از خریست^۱

خسروی به عزم شکار از کوهی بالا می‌رفت. غاری دید، نزدیک شد، بقراط حکیم را در کنج آن غار دید که گیاه می‌خورد و خوش به هر سو می‌نگریست، یکی از همراهان شاه او را شناخت و گفت: شاه عمری است تو را می‌جوید، از او می‌گریزی و در کنج غار گیاه‌خواری می‌کنی؟ بقراط گفت: ای مغرور به نزدیکی شاه، اگر تو هم به گیاه قانع می‌شدی و بسنده می‌کردی، هرگز آزادگی را به بهای بندگی شاه نمی‌فروختی.

چون دهد نفسی بدین اندک رضا با چه کار آید مر او را پادشا

تا چه خواهم کرد مشتی خام را بسی قراری چند بسی آرام را^۲

این است مهتری و بی‌نیازی. شیخ پس از تقریر این حکایت، می‌گوید:

چون ترانانی و خلقانی بود هر سر موی تو سلطانی بود^۳

عزیزاگاه برگی بارِ منت گران تر آمد از صدکوه محنت^۴

۱ - مصیبت نامه، ص ۵۲. اینجا حکایت دیوژن حکیم، و حکایت لقمان حکیم، سنایی تداعی می‌شود

۲ - مصیبت نامه، ص ۵۳

۳ - مصیبت نامه، ص ۵۳

۴ - اسرارنامه، ص ۱۵۶

توحید

تو درو گم گرد توحید این بود
گم شدن کم کن تو، تفرید این بود

وادی توحید، منزل تجرید و تفرید^۱ است. اینجا عدد از میان بر می‌خیزد و جز یک نمی‌ماند. ازل و ابد گم می‌شود و هیچ می‌ماند. این وحدت و یگانگی ذاتی و حقیقی است، نه رقمی و عددی.

مردی از دیوانه‌ای پرسید: عالم چیست؟ گفت: عالم چون نخل رنگارنگی است که هر گاه آن را در دست خود بمالی، چون موم می‌شود و از آن همه رنگ، جز موم باقی نمی‌ماند.

چون یکی باشد همه نبود دویی نه منی برخیزد اینجا نه تویی^۲

پیرزنی نزد بوعلی رفت. کاغذ زری برد، گفت: این را از من بستان و قبول کن. شیخ گفت: عهد کرده‌ام هرگز چیزی جز از خدا نستانم. پیرزن گفت: ای بوعلی تو مرد حل و عقد هستی، چرا احوال شده‌ای؟ مرد غیر حق نمی‌بیند و جز سخن او نمی‌شنود.

هم درو هم زو و هم با او بود هم برون از هر سه این نیکو بود

تا تویی تو وجود داشته باشد، نیک و بد بسیار در راه خواهی دید، و در نهاد خود گرفتاریها خواهی داشت. مارها و کژدمها در وجود تو خفته‌اند، اگر اندکی غفلت کنی

۱ - تجرید عبارت است از خالی شدن قلب از ماسوی الله (تفریفات).

تفرید: تحقق بنده به حق، به طوری که حق عین قوای بنده باشد و مصداق حدیث: کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَ بَصَرًا... واقع شود (تفریفات).

توحید: یکی گفتن و یکی دانستن و یکی در دل اعتقاد کردن. و حقیقت آن حکم کردن بر یگانگی چیزی به صحت علم به یگانگی آن (همجویری، ص ۳۵۷).

رویم گوید: توحید محو آثار بشری است (تذکرة الاولیاء، ج دوم، ص ۶۶).

۲ - منطق الطیر، ص ۲۰۷

چون ازدها تو را نیش خواهند زد و با تو در گور خواهند بود (این بیان شیخ ناظر به تصویر عذاب قبر است). سپس به معنی توحید باز می‌گردد و می‌گوید: سالک چون بدین مقام رسد، به کلی از خود فانی می‌شود.

گم شود زیرا که پیدا آید او گنگ گردد زانک گویا آید او

ادراک فانی می‌گردد، عقل در میان این دریای شگفت انگیز پیر اسرار خشک می‌شود. و سالک از ملک دو عالم سر بر می‌تابد، در توحید گم می‌شود و به مقام تفرید می‌رسد.

لقمان سرخسی با خدا راز و نیاز می‌کرد و می‌گفت: ای اله، پیرو سرگشته و گم کرده راهم. شادم کن و آزادم بنما. در بندگی تو مویم را چون برف سپید کردم، غم بسیار خوردم. هاتنی آواز داد و گفت: هر کس از بندگی خلاصی خواهد، باید عقل و تکلیف را ترک گوید و محو گردد. لقمان از تکلیف و عقل بیرون آمد و خود را از بندگی نفس آزاد کرد. آن گاه پای کوبان می‌گفت: حال نمی‌دانم کیستم؟ و باری چیستم؟

بندگی شد محو، آزادی نماند ذره‌ای در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم، نگشتم بی صفت عارفم اما ندارم معرفت
می‌ندانم تو منی یا من تویی محو گشتم در تو و گم شد دویی^۱

معشوقی در آب افتاد، عاشقش برفور خود را در آب افکند، چون آن دو تن به یکدیگر رسیدند، معشوق از عاشق پرسید: من در آب روان افتادم، تو از چه خود را در آب انداختی؟ گفت: خود را در آب انداختم از آن جهت که خود را از تو جدا نشناختم. روزگاری گذشته که با توئی تو، یکی من، یک شده است. نمی‌دانم تو منی یا من توام؟ با تو هستم یا تو هستم.

چون تو من باشی و من تو بر دوام هر دو تن باشیم یک تن والسلام
تو دروگم گردو، توحید این بود گم شدن کم کن تو، تفرید این بود

یکی از روزهای خوب، محمود با خدم و حشم بسیار و پیل و سپاه بی شمار به اتفاق ایاز و حسن عازم صحرا شدند. تپه‌ای آنجا بود. هر سه بالای آن تپه رفتند تا خود را بر سپاه عرضه کنند. محمود به ایاز خاص خود گفت: چندین چند هزار پیل و لشکر را به تو می‌دهم، تو سلطان من باش من آن تو. ایاز لطف و بخشش شاه را به چیزی نگرفت و رسم ادب و خدمت به جای نیاورد. حسن بر وی برآشت و گفت: ای غلام، شاه به تو چندین احترام می‌گذارد و تو همچنان ایستاده و تعظیم نمی‌کنی. این طریق حق شناسی نیست. ایاز گفت: اعتراض تو، دو پاسخ دارد: نخست آنکه من کیستم تا سر فرود آورم و خود را بر شاه عرضه کنم.

من درین معرض کجا آیم پدید من که باشم یا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه در سر آیمش کیستم تا در برابر آیمش

حسن چون این سخن شنید، او را تحسین کرد و گفت: پاسخ دومت چیست؟ ایاز گفت: آن را به تو نمی‌توانم گفت. با شاه محرمانه باید در میان گذارم. شاه تنها شد، به غلام گفت: خلوت است آن راز با من بگوی. گفت: هرگاه شاه به سوی من نظر می‌افکند، در فروغ پرتو آن یک نظر تمامی وجود من محو می‌گردد؛ و از حیای آفتاب فرّ شاهی به کلی از پای درمی‌آیم.

چون نمی‌ماند ز من نام وجود چون به خدمت پیش افتم در سجود؟
گر تو می‌بینی کسی را در زمان من نیم آن هست هم شاه جهان
اگر یک یا صد لطف به من می‌کنی، آن را در حق خودت به جای می‌آوری. سایه‌ای که در آفتاب گم می‌شود، از او هیچ خدمتی بر نمی‌آید. ایازت سایه‌ای است در کوی تو که در آفتاب جمالت گم شده است.

چون شد از خود بنده فانی او نماند هرچ خواهی کن تو دانی او نماند^۱

از مجنون پرسیدند: لیلی را چقدر دوست داری؟ جواب داد: سوگند به عرش و کرسی که اگر او را دوست داشته باشم، گفتند: این به زاری میان خاک و خون افتادنها، نخوردنها و نخفتنها از چیست؟ جواب داد: تمامی آن حالها گذشت. اکنون مجنون لیلی است و لیلی مجنون. دویی از میان برخاست و یکی شدند.

یکی چون آشکارا گشت اینجا	دویی را نیست یارا گشت اینجا
اگر هستی بجان او را خریدار	برو گم گرد تا آید پدیدار
چنان گم شو که دیگر تا توانی	نیایی خویش را در زندگانی ^۲

بنابراین، عالم محو را باید آن چنان به کمال رسانی که خود را باز نیایی.

شیخ در اسرار نامه می گوید: در دریای اسرار الهی قطره ای است که جسم و جان در آنجا ناپیداست، و آن مقام وحدت است. تو بی تو شو که اُترک نفسک آنجاست. و آن گاه چنین پیام می دهد:

حضور چون ترا هم راه باشد	دلت شایسته آن راه باشد
پراکنده مشو تا وانمانی	حضوری جوی تا تنها نمایی ^۳

پیوسته بر آن باش تا در حضور باشی، حضور یک دم را به دو گیتی مفروش. به هیبت و عزت آن دمی که تو خود را از پیش برگیری و محو^۴ شوی بیندیش. عقل و تفکر و

۲- الهی نامه، ص ۲۸۲

۱- منطق الطیر، ص ۲۱۲

۳- اسرار نامه، ص ۹۱

۴- محو: از میان رفتن اوصاف و ازاله علت است (ابن العربی). نزد صوفیان محو عبارت است از ازاله وجود بنده و اثبات اشارت به تحقیق آن بعد از محو. محو و اثبات مضاف اند با مثبت ازلی و متعلق به ارادت لم یزل. *يَسْأَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَ يَجِبُ* (سوره رعد، آیه ۳۴). محو را سه درجه است: ۱- درجه ادنی، و آن محو صفات ذمیه و اعمال سینه است. ۲- درجه وسطی، و آن محو مطلق صفات حمیده و ذمیه است. ۳- درجه علیا، و آن محو ذات است. ←

تمیز را به مرتبه‌ای برسان که همه چیز را یکی بینی. چون همه چیز به چشم تو یکی گردید، آن وقت هرگز شک نمی‌کنی.

کجاست آن نیز چشمی کو فرو دید بهرچ اندر نگاهی کرد او دید

هر کس در خودش بمیرد، در خدا زندگی خواهد کرد. در این صورت، فنا علامت بقا و سرحد بقا می‌باشد. و اینجاست که صوفی به حیات ابدی که حیات خداوند است، اتصال می‌یابد.

گفتیم که هدف صوفی حق تعالی است. او چون به خدا اتصال یابد در او محو می‌شود و منصور وار انا الحق می‌گوید؛ زیرا انسان ذاتاً الهی است. خدا او را مظهر صفات خود قرار داده و از عشق ابدی خود برخوردار کرده است و قلب او را مظهر جمال خویش قرار داده است.

در مثنوی مصیبت نامه چنین می‌گوید: کمال جان زمانی حاصل می‌شود که از هر چه هست پاک و فانی شوی.

تا تو با خویشی عدد بینی همه چون شوی فانی احد بینی همه^۱
هر کجا توحید بنماید خدای شرک باشد گر دویی ماند به جای

بیدل دیوانه‌ای به دکان بقالی رفت. به بقال گفت: چرا اینجا نشسته‌ای؟ جواب داد: برای آنکه سودی به دست آورم. مجذوب گفت: سود چیست؟ گفت: آنکه یکی، دو تا شود. مجذوب گفت: این سود نیست. سود آن است که دو تا یکی شود. کار تو برعکس است؟ ای بقال، تو مُشْرِکی و نمی‌دانی خیر حقیقی در توحید و یگانگی است.

بیدلی و امی به شخصی داده بود. برای گرفتنش تلاش بسیار می‌کرد و رنج می‌برد.

→ معنی فنا و بقا و محو و اثبات به یکدیگر نزدیک است (مصباح الهدایه، ص ۱۴۴).

درویشی بدو گفت: بگذار این وام به گردن او بماند تا روز قیامت به تو باز پس دهد. طلبکار گفت: روز قیامت چیزی از او نتوان گرفت. درویش گفت: سر این کار نمی دانم. بگو تا شک من برطرف شود. مجذوب گفت: چون از قفس تن بیرون آییم، شخصیت ما زایل می شود، او و من یکی می گردد، در آن حال خصومتی نمی ماند. ولی اینجا، یعنی در این عالم، توحید و یگانگی آشکار نیست. شخصیت فردی مانع وحدت و یگانگی می گردد. بنابراین، اصل صفات معرفت، و اصل معرفت توحید است و راه رسیدن به توحید تفرید^۱ می باشد.

هستی مایه شرک و فنا سرمایه توحید است. و خیر حقیقی در توحید و یگانگی است.^۲ با یزید گوید: سه بار سی هزار سال گاه و بی گاه ره بردیم، تا به عرش مجید رسیدم، آنجا با یزید را دیدم.

ندا کردم که یا رب پرده بردار ز پرده با یزید آمد پدیدار

از وی پرسیدند که ای خاص درگاه! بنده چگونه به خدا رسد؟ گفت: عجبتر از این راز چیست که تو شبی را در دریا بازیابی. در بارگاه حضرتش سه قطره موجود است و در هر قطره دریایی پدیدار است: نخست، پندار زشت که دوزخ تست؛ دوم، پندار نیک که بهشت تست؛ قطره سوم، در دریای پر اسراری است که آنجا جسم و جانی بیدار

۱ - تفرید: در حاشیه چند صفحه قبل نوشتیم، تفرید تحقق بنده به حق به طوری که حق عین قوای بنده باشد و مصداق حدیث: کنت له سمعاً و بصراً... واقع شود (تعریفات).

در کتاب مصباح الهدایه می نویسد: تفرید عبارت است از نفی اضافت اعمال در نفس و پرهیز از مشاهده آن به مطالعه نعمت و منت حق تعالی، بر خود سنایی گوید:

هر هدایت که داری ای درویش هدیه حق شمرنه کدیه خویش
هم ازو دان که جان سجود کند ابر هم ز آفتاب جود کند

پس حقیقت تجرید که ترک توقع عوض است، لازم حال تفرید می باشد (مصباح الهدایه، ص ۱۴۳).

نیست و آن مقام وحدت است. تو بی تو شو و ترک نفس خود گو تا به مقام وحدت کل برسی. هرگاه حضور قلب و حضور مقام وحدت یافتی، دل و جان تو شایسته وصول بدان مقام خواهد شد و تو در عالم عشق خرامان می شوی؛ عالمی که در آن نه گرما و سرما، نه سختی و سستی، و نه رنج و الم وجود دارد.

شیخ ابوسعید ابوالخیر می گوید: وقتها شد که در هر کار و هر حال او را می جستم و چون او را می یافتم، خود را گم می کردم. اکنون در پرده راز چنان گم گشته ام که گم کرده را نمی یابم.^۱

شیخ حدیث از وحدت وجود می گوید که: تو دایم در حضور خویشتن کوش. اگر چشم جانت به توحید گشاده گردد، بانگ سبحانی ما اعظم شأنی که بوسعید در حال غلبه توحید و مقام فنا فی الله بر زبان جاری ساخت، از زبان تو شنیده خواهد شد. آن زمان که در چشم تو همه چیزها یکی گشت و تو جز مظهر خداوندی در جهان چیزی ندیدی، شک تو نیز زایل خواهد شد.

کجاست آن تیز چشمی کو فرو دید بهرچ اندر نگاهی کرد او دید
تو خود را می ندانی چون کنم من که تا شک از دلت بیرون کنم من^۲

وجود آدمی چون آینه، و کارگاه هستی و صنع و عالم بی نشان آینه دان است. هر صورت کامل و ناقصی که در این آینه منعکس می شود، جز شبح و خیال نیست. و تو ای انسان، با این عکس افتان و خیزانی، جز صورت خود نمی بینی، و می پنداری هر آواز و کاری از آن صورت است که تو می بینی. همه مردم چنین اند. چون در مقابل آینه می نشینند، روی خود را می بینند نه آینه را. چون حقیقت وجودی جهان آشکار گردد، هر دو عالم در هم خواهد ریخت؛ زیرا وجود چون آتش و جهان چون پشم است. آتش و پشم با هم نمی آرمند. هرگاه بر تو نیز چیزی جز این عکس و صورت آشکار گردد،

آن وقت چون حلاج آتش در درونت زبانه خواهد کشید و چون خم در خمخانه جهان هستی به جوش خواهی آمد. موی سیاهت به سپیدی می‌گراید. نه سر می‌ماند و نه پنبه در کلاهت. او تو را از خودت می‌رماند. و نور بر جای تو مستقر می‌شود. شیخ بدین جا که می‌رسد، می‌گوید: زنهار! این معنی که گفتم حلول مپنداری که حلول و اتحاد حرام است. و بنای مطلب ما بر استغراق عام و توحید است.

اهل دل خدا را در همین جهان می‌بینند و مانند زاهدان به انتظار قیامت نیستند.

هر که را آن آفتاب اینجا بتافت آنچه آنجا وعده بود اینجا بیافت^۱

مرد حق همیشه خدا را می‌بیند و برایش عالم همه اوست.

حیث

کمان حق به بازوی بشر نیست

کزین آمد شدن کس را خبر نیست

که می‌داند که بودن تا بکی داشت؟

کسی کامد چرا رفتن ز پی داشت؟^۲

مقدمه کتاب مسافر سرگشته را با این عبارت آغاز کردم: ما همه در این جهان

مسافریم. مسافری سرگشته و حیران در برابر راز آفرینش جهان. نمی‌دانیم چرا می‌رویم و چرا

می‌آییم؟ به کجا می‌رویم و به کجا می‌آییم؟ و این غزل مولانا را با خود زمزمه می‌کنیم:

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم که چرا غافل از احوال دل خویشتم

از کجا آمده‌ام؟ آمدنم بهر چه بود؟ به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم؟

مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا یا چه بوده است مراد وی از این ساختنم

و باز با خیام همصدا می‌شویم:

از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

و به قول حافظ: "زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست". فسانه‌ای گفتند و به خواب رفتند. شیخ نیز چون تمامی متفکران جهان در برابر بسیار پرسشهای بی پاسخ عالم آفرینش خمیده قامت و سرگشته ماند. و با آفریدن حکایتها و مثلهای کوتاه تحیر و سرگردانی خود را بیان کرد. و ما اینک وارد آن حکایات می‌شویم: "گفتار حکیم بر سر خاک اسکندر".

چون اسکندر به ذلت مرد و در زمین خفت. حکیمی بر سر خاکش رفت و چنین گفت: شاه! بسیار سفر کردی، گرد جهان چون افلاک گردیدی. کنون از گشت جهان فارغ شدی و به ابدیت پیوستی.

چرا چون می‌شدی می‌آمدی تو چرا می‌آمدی چون می‌شدی تو؟
نه از هیچ آگهی اینجا که هستی نه آگه تا چه آنجا می‌فرستی
چرا بایست چندین بند آخر ازین آمد شدن تا چند آخر؟

دیوانه بی پا و سری بود، هر روزش بدتر از روز پیش. دلش از خلق و دنیا سخت گرفته بود. نه راهی به پیش داشت و نه پس. زبان به راز با حق برگشاد و گفت: ای داننده راز. غرض از آفرینش دنیا بر ما آشکار نیست. تا کی بردن و آوردن. دلت از آفریدن نگرفت؟ ما را نه از پایان کار خبری هست و نه از آینده آن. می‌گویی که چون از جهان رفتی نشانی از جان بازده. از جان بی نشان چه خبری می‌توان داد؟ خداوند! نمی‌دانم درمانم چیست؟ دل چیست؟ و جان کدام است؟ به هر کوی و برزی سر فرو بردم، اما هیچ نیافتم. بسیار گرد جهان گشتم، اما سرگشته‌تر شدم. می‌دانم از آن روی سرگشته و گم کرده‌ام که راهبر و دایه‌ام نیست.

اینجا شیخ اشاره به لزوم داشتن مراد و رهبر می‌کند. و از فراق و دوری از اصل خود و جهان وحدت و عالم می‌نالند و می‌گویند:

از آنجا کامدم بی خویش و بی کس اگر آنجا رسم این دولتم بس
اگر آنجا رسم ورنه درین سوز بسی می‌گردم از حیرت شب و روز
این همان دردی است که مولانا در شکایت نی آغاز می‌کند.

دیوانه درد دل خود را با خدا چنین ادامه می‌دهد: کور ماندم و پشت به اسرار کردم. به غفلت ز نار بستم، خرد و ادب دادم و گستاخی و خر طبعی خریدم. چه سود از عمری که بهبودی از آن ندیدیم.

چو شمع هر زمان بر سر نهی گاز بدستی دیگرم جلوه دهی باز
اگر در پای افتم گویم خیز اگر در تک شوم گویی مشو تیز

با تو ای خدا مرا چه باید کرد؟ من که حاصلی جز درد ندارم؟ شیخ اینجا پاسخ می‌دهد تا زمانی که مثبت در تو باقی باشد از حق دور خواهی بود. راه فناگیر و رهبری جو تا تو را دست گیرد. اگر کافری ایمانت بخشد و اگر درمانده‌ای درمانت کند.

شیخ در اکثر حکایات به جهل انسان از آفرینش دنیا اشاره می‌کند و چون حقیقت را در نمی‌یابد به بیان درد و دریغ و حیرت و سرگستگی خود می‌پردازد. در حکایت بیننده ارواح که عمر خیام را مردی ناتمام می‌شناساند و ماقبلأ بدان پرداختیم، می‌گوید: سراپای جهان را صد بار گشتم و چیزی دریافتم و بیچاره‌تر شدم.

مرا این چرخ چون صندوق ساعت ز بازیچه رها نکند بطاعت^۱
کمان حق به بازوی بشر نیست کزین آمد شدن کس را خبر نیست
که میداند که بودن تا بکی داشت؟ کسی کامد چرا رفتن ز پی داشت^۲

شخصی به مردی که خاک می‌بیخت، رسید. پرسید: تو چیزی گم نکرده‌ای، در شگفتم که چرا خاک می‌بیزی؟ و گم کرده می‌جویی؟ مرد گفت: شگفت‌تر از این آن است که اگر در این حالت نباشم به غایت برنجم و می‌خواهم گم ناکرده را بجویم. شیخ پس از این حکایت کوتاه به مقام حیرت باز می‌گردد و می‌گوید: "نه بتوان یافت نه گم می‌توان کرد". نه ما را راه به خاموشی است و نه به سخن آوری (منظور شیخ، بیان حالت فناست که می‌گوید در آن حال به هیچ یک از این دو صفت متصف مباشی^۱).

غرض آنست تا تو تو نباشی نه آن باشی و نی این هر دو باشی

حال سرگشتگی و حیرت را عطار در مقاله دوازدهم مصیبت نامه در گفتگوی سالک با آسمان چنین بیان می‌دارد:

می‌پرسد: ای آسمان از این همه گردیدن تو را چه مقصود؟ و این آمدن و شدن تو برای چیست؟ مدام چرخیدی و سیر از آمد و شد، نگریدی. با من سرگشته بساز و پرده از مقصدت بگشا. فلک می‌گوید: ای بی‌قرار من چون گویی سرگردان در چوگان مانده و چون حلقه پا و سرگم شده بر دَرِ باقی مانده‌ام. قرنهای شیب و فراز طی کرده و همچنان پابرجا هستم. ای سالک من از تو سرگردان ترم^۲. سالک با گوش دل راز او را می‌شنود و سرگشته‌تر می‌شود و از کار جهان نومیدتر.

این گره را چون گشادی روی نیست هم بمردن هم بزادن روی نیست
این قدر دانم که با این پیچ پیچ می‌ندانم می‌ندانم هیچ هیچ

دیوانه‌ای به زاری می‌گفت: کار من در تمامی عالم این است که بر روی خاکستر نشینم و خاک بر سر ریزم. پلاسی به گردن افکنم و کنپی بر کمر محکم بر بندم. مدام اشک ریزم و چه کنم چه کنم گویم تا کسی به نزدم آید و از حالم جويا شود و بپرسد:

"آخر چه بودت بازگوی". در جواب گویمش چه کنم چه کنم همیشه بر زبان ما و نمی دانم نمی دانم در گفت ماست.

گر ترا دانش اگر نادانست آخر کار تو سرگردانست^۱

با این همه، شیخ می گوید: اگر آنچه می جوئی، نمی یابی، ولی دست از طلب بازمدار و یک لحظه منشین.

مرغی است روز و شب گردنده، و چون آتش بی قرار. پیوسته بر شاخ درخت چه نرم باشد و چه سخت، منقار می کوبد. این مرغ به سلیمان عاشق می شود و هر دم در عشق او بی صبرتر و بی قرارتر می گردد. هر صبح پیش سلیمان می آید و دزدیده به او نگاه می کند. روزی سلیمان او را به نزد خویش می خواند و می گوید: می دانم که بر من عاشقی. اگر وصال مرا می جوئی حاجتی دارم آن را برآورده کن تا جاودان، تو مرا باشی و من تو را. و هرگاه نتوانستی به حاجتم دست یابی، "نه مرا باشی تو و نه من تو را". گفت: چوئی می خواهم که نه تر باشد و نه خشک، نه کج باشد و نه راست. عاشق بی قرار پذیرفت و مست عشق گرد شاخسارها به جستجو برخاست. به هر شاخی منقار می کوفت و همه جا نشان چنین چوئی را می جست. اما بیچاره مرغک زار کجا می توانست چنین چوئی در تمامی دنیا بیابد. شیخ می گوید: جملگی خلق عالم در شیب و فراز زندگی جوئیای چنین چوئی هستند و این طلب محالی است.

از چنین چوئی ترا نامی بس است سوی تو یک ذره پیغامی بس است

شیخ این حکایت سرگشتگی را به حال سالک طالب مانند می کند و می گوید:

این طلب در آب بحر انداز تو کاین چنین چوئی نیابی باز تو

غرض آن است که وصول به حق بسیار دشوار و محال است. با این همه، سالک نباید

از طلب باز ایستد. اسحاق ندیم بنده‌ای داشت که هر روز از صبح پیش از آفتاب تا به هنگام غروب از دجله آب می‌آورد. نه تشنگی مردمان خانه زایل می‌شد و نه آب دجله پایان می‌یافت. روزی خواجه اسحاق او را بی‌قرار و پریشان حال، مشک به دوش فارغ از غوغای خلق به خود مشغول دید. پرسید: ای غلام حالت چطور است؟ گفت: کار دشوار مداومی دارم و در میان دو بلا گرفتارم. از یک سوی آب بی‌قیاس دجله و از دیگر سوی عطش تشنگان ناسپاس که پایان ندارد. نه دجله خالی می‌شود و نه تشنه سیر می‌گردد، در این تحیر باقی مانده‌ام. نه دنیایم نظام می‌گیرد و نه دینم.

من نه این نه آن ز راه افتاده باز خردغل باری گران راهی دراز^۱

در پایان حکایت دیوانه‌ای در بغداد که به دکان شیشه فروشی رفت و با سنگی تمام شیشه‌ها را شکست می‌گوید:

در حقیقت زین همه طاق و رواق	نیست کس آگاه جز از طمطراق
هیچ کس از سرکار آگاه نیست	زانکه آنجا هیچ کس را راه نیست
نیست کس را از حقیقت آگاهی	جمله می‌میرند با دست تهی ^۲

شهری آباد و وسیع به ویرانه‌ای تبدیل شده بود. هزاران دیوار و خانه و قلعه به صورت تپه خاکی درآمده بود. مجنونی کنار آن ویرانه‌ها ایستاده و با حیرت نگاه می‌کرد و تا نیمروز چون مرد پای در گل مانده‌ای، خرابه‌ها را تماشا می‌کرد. سابی گفت: ای مجنون از چه حیران در این جای ایستاده‌ای؟ گفت: متحیرم از اینکه زمانی این ویرانه شهری آباد و بزرگ و پر جمعیت چون جامع مصر بود. می‌اندیشم در آن روزگار من کجا بودم! و امروز مردمان ساکن این شهر کجا شدند. آن وقت من نبودم و آنها بودند. اکنون من پیدا شدم و آنها پنهان ماندند. حیرتم از این است که حقیقت حال را نمی‌فهمم.

کس چه می‌داند که این پرگار چیست؟ یا ازین پرگار بیرون کار چیست؟^۱

بسی رفتم، بسی جستم. اکنون بیدل و بی‌خویش شدم. و دانستم که هیچ دل بی‌تحیر نیست و هیچ کس از گردش افلاک و آمد و شد خلق روزگار آگاه نگردید.^۲ می‌رویم بی‌خبر از ابتدا و انتهای کار. نه آغاز پیدا و نه انجام. در حیرت و حسرت‌م که این ندانم از کجاست. داناییم نادانی است و تمامی نادانی حیرانی و سرگردانی.

جمله حیرانیم افسردگی است جمله افسردگی از مردگی است^۳

مرد روستایی به شهر مرو رفت و در مسجد جامع خفت و کدویی بر پایش بست که گم نشود. دیگری آن کدو را باز کرد و به پای خود بست. مرد چون بیدار شد، متحیر و سرگشته گفت:

ای خدا گر او منم پس من چه‌ام	ور من است او، او نگوید من کیم
در میان نفی و اثباتم مدام	نه بمن شد کار و نه بی من تمام
در میان این و آن درمانده‌ام	در یقین و در گمان درمانده‌ام ^۴

امامی نغزگفتار از هر در بر منبر سخن می‌راند. دیوانه‌ای بدو گفت: چه می‌گویی؟ و از این همه موعظه گفتن چه می‌جویی؟ امام گفت: چهل سال است غسل می‌کنم و بر این منبر اسرار می‌گویم. مجنون مفلس جوابش داد: چهل سال دیگر هم غسل کن و از قرآن و حدیث و اخبار گوی. چون به هشتاد رسیدی، ای دوغ خواره، نزد من آی با کواره‌ای تا تو را با دوغ در کواره کنم. ای مرد هشیار، نمی‌دانی که سبد در آب داری و سراندر خواب. گرد پرده اسرار کم گرد که هر کس را لیاقت و استعداد فهم آن نیست. دُر دریا می‌مانی را همه کس نمی‌تواند بیابد. و اگر یافت در آن دریا غرق می‌شود و آن دُر به دریا

۱ - مصیبت نامه، ص ۱۸۰

۲ - مصیبت نامه، ص ۱۸۰

۳ - مصیبت نامه، ص ۱۸۶

۴ - مصیبت نامه، ص ۲۲۴

می افتد. ای بسا سگانه‌ها که در دریای معانی باز ایستاد و به قعر دریا فرو رفت. و بسا کسا که سودای این تقویم پختند و خام به جای ماندند. خود را اهل درون دانستند و هنوز از ابلهی برون در هستند. پی پرواز هر کس پریدند و به دنبال هر دویذنی دویذند. گاه به میخواره رفتند و گاه رخ بر در بتخانه‌ها بسودند. وقتی سجاده بر دوش افکندند و در چله سی پاره خواندند، و زمانی چون وحشیان آواره باکوف در ویرانه به سر بردند و با صوف در کاشانه، گاه سر بر زانو نهادند و گاه در های و هوئی هودرافتادند، در پی این راز بسیار گشتند و ناامید باز گردیدند. همان طور که خورشید سالهای بیرون از شمار در دشت و صحرا تابید. لکن زمین حقیقت آن تابش را دریافت و نشناخت.

بسی سیلی ماه و سال خوردیم	قدحها زهر مالا مال خوردیم
بسی گفتیم دل آرام نگرفت	بسی رفتیم ره انجام نگرفت ^۱

و ما ناپروای کار خویش، حیران و سرگردان در این وادی بی پایان چون دَرماندگان باقی ماندیم. شیخ می گوید: من بسی در این دریا کشتی راندم و سالها اندیشیدم و حالها معلوم کردم و بدین نتیجه رسیدم که:

همه گر پس رو و گر پیشوایند	درین حیرت برابر می نمایند
کس آگه نیست از سر الهی	اسیرانیم از مه تا بماه ^۲
نه جان دارد خبر از جان که جان چیست؟	نه تن را آگهی از تن که تن کیست؟

نه از گردش فلک آگاهی ای و نه از جن و انس و ملک و شیطان خبری. بسیاری از این کوی گذشتند و بسی از سوی دیگر رسیدند. نه رفتگان از این راز آگاه شدند و نه آمدگان. خلقی از قطره ای به وجود آمدند و بدان قطره بسیار اندیشیدند و در درک فطرت آن سرگردان در پرده پندار بماندند و سودای بیهوده گفتند و گلیم عجز از حیرت در سر

کشیدند. شیخ اینجا ارادهٔ بیان ناتوانی و عجز بشر را در درک وجود حق تعالی می‌کند و می‌گوید:

خدا پاک و منزّه تو ره خاک چه نسبت دارد آخر خاک با پاک
اگر بینا شود چشمت به اسرار نماند عالم و دیار و آثار

مراد شیخ در این بیت عالم محو و فناست. سالک چون به مرحلهٔ فنا رسید و فنا فی الله را درک کرد، احتمال وصول و درک عالم معنوی و نادیدنی برایش میسر است.

در منطق الطیر حیرت وادی ششم است. در این وادی، سالک پیوسته در درد و حسرت است. هر نفسش چون تیغی بران و هر دمش با درد و سوز و دریغ همراه است. نه روزش روز است و نه شب او شب. مرد حیران گم کرده راه، چون بدین حال می‌رسد، هر چه بر جان‌ش رقم زده جملگی گم می‌کند، نه هستی می‌شناسد و نه نیستی، نه درک فنا می‌کند و نه بقا.

گوید اصلاً می‌ندانم چیز من وان ندانم هم ندانم نیز من^۱

نه مسلمانم، نه کافر. عاشقم اما نمی‌دانم بر که؟ دلم هم پر از عشق است و هم تهی از عشق. در چنین حال، منزل و دل ناپدید می‌شود، ریسمان عقل و خانهٔ پندار گم می‌گردد. و نصیب وی جز خیال نیست. او از حالت نفی و اثبات خارج است و می‌گوید:

هر که گوید چون کنم گو چون مکن تاکنون چون کرده‌ای اکنون مکن^۲

مادری برگور فرزندش زار می‌گریست. راه‌بینی، سوی آن زن نگریست و گفت: این زن گوی سبقت از مردان برده است. او چون من حیرت زده نیست. می‌داند گم شده‌اش کیست و از فراقی که، زین سان ناصبور است. فرخا او که می‌داند بر که می‌گرید و به ماتم

چه کسی روز و شب بنشسته است. وای من! که آگاه نیم از که دور افتاده و از چه حیران و گریان شده‌ام.

من نبردم بوی و این حسرت مرا خون بریخت و کُشت در حیرت. مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید بل که هم شد نیز منزل ناپدید
گر کسی اینجا رهی دریافتی سرّ کل در یک نفس دریافتی^۱
در این وادی شکایت شکر، کفر ایمان، و ایمان کفر می‌گردد و هرگاه در این حالت
تواند راهی به حق بیابد، به کل اصرار خواهد رسید.

شیخ نصرآبادی^۲ که چهل حج به جای آورد، کسی او را با مویی تمام سپید، تنی نزار،
برهنه با یک ازارش دید که زناری بسته، با دلی پرتاب و جانی پرتف گرد آتشگاه گبری
می‌گردد. مردی جلو رفت و گفت: ای بزرگ روزگار، شرم دار این چه کاری است
می‌کنی؟ حاصل چندین حج و رهبری و سروری تو کافری است؟ چنین کار از تو
پسندیده نیست و موجب بدنامی توست. شیخ پاسخ می‌دهد: آتشی در دلم افروخته شد
که خرمن جانم را سوخت و ننگ و نامم را به باد داد.

تا گرفتار چنین کار آمدم از کنشت و کعبه بیزار آمدم
دژهای گر حیرت آید پدید همچو من صد حسرت آید پدید^۳

نومریدی شبی پیر متوفی خود را در خواب دید، گفت: ای پیر، دلم از حیرت این دنیا
در خون نشست. بازگوی کار تو در آنجا چون گذشت؟ پیر جوابش داد: حیران و مست
سر انگشت به دندان می‌گرم. ما در قعر این چاه وزندان از شما بسی حیران‌تریم.

۱ - منطق الطیر، ص ۲۱۷

۲ - ابوالقاسم ابراهیم بن محمد بن محمود نصرآبادی از صوفیان مشهور قرن چهارم و متوفی به سال ۳۶۷ هـ.ق است.

۳ - منطق الطیر، ص ۲۱۹

شرح حالش در تذکرة الاولیا آمده است

ذره‌ای از حیرت عقبی مرا بیش از صد کوه در دنیا مرا^۱

شیخ در شرح وادی حیرت، حالتی را بیان می‌کند که نیستی اندر نیستی و فنا با آه و درد و سوختگی است. ولی حیرت خیام و دیگر گویندگانی که به وصف این مقام می‌پردازند، حالتی است که هر کس اندک تنبهی در کار دنیا داشته باشد، زیر بار این سؤاها قرار می‌گیرد که:

دوری که در او آمدن و رفتن ماست او را نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می‌تزند دمی در این معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است
ابن سینا می‌گوید:

دل گرچه در این بادیه بسیار شتاف یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت آخر بکمال ذره‌ای راه نیافت

فنا - بقا

فنا عبارت است از نهایت سیرالی الله. و بقا عبارت است از بدایت سیر الی الله. به عبارت دیگر، فنا زوال حظوظ دنیوی و اخروی است مطلقاً. و بقا رغبت به حق تعالی است.

سیر الی الله هنگامی است که سالک بادیه وجود را به قدم صدق قطع کند و از تمامی لذایذ دنیوی و اوصاف مذموم کناره گیرد. مشایخ صوفیه تعابیر مختلفی برای این دو حال کرده‌اند. ابوسعید خراز^۲ می‌گوید: *عَلَامَةُ مَنْ ادَّعَى الْغَنَاءَ ذَهَابُ حَظِّهِ مِنَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ*

۱ - منطق الطیر، ص ۲۱۹

۲ - ابوسعید خراز، از معاصران ذوالنون مصری و مؤسس فرقه خاصی که موضوع آن فنا و بقاست، بوده است. وی -

الّا مِنْ الله تعالى و لازمه آن صدق محبت ذاتی است. و بقاء، بقای اوصاف جمیل و نیکوست. و بعضی گویند: فنا غیبت است از اشیا و بقا حضور است با حق. و باز ابوسعید خراز در تعریف فنا گوید: چون بنده به خدای رجوع کند و تعلق به خدای گیرد و در قرب خدا ساکن شود، هم نفس خویش را هم ماسوی الله را فراموش کند. و اگر او را پرسند تو از کجایی و چه خواهی؟ او را هیچ جواب بهتر از آن نباشد که گوید الله. او به مرتبه فنا رسیده است (إِنَّ عَبْدًا رَجَعَ إِلَى اللَّهِ وَ تَعَلَّقَ بِاللَّهِ وَ سَكَنَ فِي قَرَبِ اللَّهِ، قَدْ نَسِيَ نَفْسَهُ وَ مَا سِوَى اللَّهِ. فَلَوْ قُلْتَ لَهُ: مِنْ أَيْنَ أَنْتَ؟ وَ أَيْشِ تُرِيدُ؟ لَمْ يَكُنْ لَهُ جَوَابٌ غَيْرَ: اللَّهُ) شیخ الاسلام شیخ شهاب الدین عمر سهروردی صاحب کتاب عوارف المعارف می گوید: الفناء المطلق هو ما يستولى مِنْ أَمْرِ الْحَقِّ سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى عَلَى الْعَبْدِ. فَيَغْلِبُ كَوْنُ الْحَقِّ سُبْحَانَهُ عَلَى كَوْنِ الْعَبْدِ. وَ حَقِيقَتِ فَنَاءِ مُطْلَقِ أَيْنِ است.

فنا دو قسم است: ۱- فنای ظاهر ۲- فنای باطن.

فنای ظاهر عبارت است از فنای افعال. در این حال، سالک چنان مستغرق بحر خداوندی می شود که نه خود و نه غیر خود را می بیند. اختیار همه چیز از او سلب می شود جز فعل و ارادت و اختیار حق سبحانه تعالی.

فنای باطن، فنای صفات و ذات است. سالک در این حال، گاه در مکاشفه صفات خود غرق می شود و گاه در مشاهده آثار عظمت الهی مستغرق فنای ذات خود می گردد تا آنجا که وجود حق بر او مستولی و غالب می گردد و باطنش از تمامی وسوسه ها و هواهای نفسانی تهی می شود^۱. به تعبیر دیگر، فنای باطن عدم استشعار به وجود خویش

→ از مشایخ کبار صوفیه، اصل او از بغداد با بشر و سَری صحبت داشته و در طریقت مجتهد بوده است. و ابتدا یا آغاز، عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در این دو عبارت متضمن گردانید و ابوسعید گوید: اولی توحید فانی شدن همه چیزهاست از دلی مرد و به خدای بازگشتن به جملگی (تذکره الاولیا، ص ۴۵۶)

۱- مولوی در این معنی گوید:

و بی خبری ذهن از تمامی مدرکات حسی و اعمال و افکار و احساسات حتی هستی و شعور به حال خود می باشد. این مرتبه را صوفیه فنا و الفنا می نامند. این مرحله از فناست که عارف را مستعد بقا می کند.^۱

عطار در منطق الطیر می گوید:

چه عجب باشد که بر دیوانه‌ای	حالتی تابد ز دولت خانه‌ای
تا در آن حالت شود بی خویش او	ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید، بدو گوید همه	جمله زو جوید بدو جوید همه ^۲
تا تو هستی در وجود و در عدم	کی توانی زد در این منزل قدم

مولوی گوید:

راه فانی گشته راهی دیگرست زانکه هشیاری گناهی دیگرست

البته هیچ کس قادر نیست به کلی از خود جدا شود و همه تعینات شخصی را محو کند، ولی افاضه پرتوی از جمال الهی به قلب عارف تحول شگرف و عظیمی در او به وجود می آورد. از این روست که عرفا و بزرگان صوفیه بر این باورند که حالت فنا و بی خودی نتیجه فضل و رحمت الهی و خارج از اختیار است. از شیخ ابوسعید ابوالخیر پرسیدند که: "بنده از بایست خویش کی برهد؟ شیخ گفت: آن وقت که خداوندش برهاند".

عطار در منطق الطیر در شرح وادی فقر و فنا می گوید: از این وادی سخن نتوان گفتن، زیرا این حال عین فراموشی و گنگی و کری و بیهوشی است. هزاران سایه جاوید در یک خورشید گم می شود؛ یعنی، کثرت در وحدت مستهلک می گردد.

دریا چون به حرکت درآید، نقشی بر روی آب باقی نمی ماند. در این دریا جز نیستی

و گم بودگی صورت نمی پذیرد. و گم بوده را در این دریا آسودگی است.

هرک در دریای کل گم بوده شد دایماً گم بوده آسوده شد^۱

در این گم بودگی بسی رازها بر سالک آشکار می شود و او صنع بین می گردد. اینجا به قول شادروان فروزانفر، "شیخ اشاره به بقای بعد از فنا یا سفر من الحق الی الخلق می کند"^۲.

در این وادی سالکان پخته و مردان مرد در اول گام گم می شوند. شرط سیر در این دریای کل پاکی است. پاکی از وجود خویش چون موج دریا ناپدید می گردند؛ ولی مردم ناپاک در بند صفات خود باقی می مانند. عود و هیزم را چون در آتش بسوزانند، هر دو خاکستر می شود. خاکستر آنها به صورت یکسانند، اما در صفت فرق بسیار دارند. چنین است فانی مرد پاک و ناپاک.

گر پلیدی گم شود در بحر کل در صفات خود فرو ماند به دل

طالب حق باید جامه نیستی درپوشد، کاسه فنا نوش کند، و در رکاب معورخش ناچیزی راند.

طمس^۳ کن جسم و زهم بگشای زود بعد از آن در چشم کش کحل نبود
گم شو و زین هم به یک دم گم بباش پس از این قسم دوم هم گم بباش
همچنین میرو بدین آسودگی تارسی در عالم گم بودگی^۴

شی پروانگان گرد هم فراهم آمدند و طالب شمع شدند و جملگی بر این باور که یکی از ما باید از مطلوب اندک خبری آرد. هر یک در فضای نور شمع

۱ - منطق الطیر، ص ۲۲۰

۲ - نقد آثار و تحلیل اشعار عطار، ص ۳۸۸

۳ - طمس: نفی عینی باشد که اثر آن نماند (هجوی). فانی صفات بنده در صفات حق باشد (تعریفات)

۴ - منطق الطیر، ص ۲۲۲

پسر زنان در پرتو مطلوب شد شمع غالب گشت و او مغلوب شد
سرانجام پروانه‌ای مستِ مستِ پای کوبان بر سر آتش نشست. آتش سراپای او را در
برگرفت و بسوخت و از عالم فنا به بقا رسید. پروانه ناقد که این بدید گفت:

آنک شد هم بی خبر هم بی اثر از میان جمله او دارد خبر
تانگردی بی خبر از جسم و جان کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هرک او رفت از میان اینک فنا چون فنا گشت از فنا اینک بقا^۱

صوفی ای در راهی می‌گذشت، سنگین دلی قفایی بر او زد. صوفی سر برگرداند و
گفت: کسی که از تو قفا خورد، سی سال است عالم هستی را وداع گفته و رفته است. مرد
گفت: ای مدعی، شرم دار، مرده سخن نمی‌گوید.

تا که تو دم می‌زنی همدم نه‌ای تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای
اگر آنچه بر تن داری حتی ازارت را بر آتش ریزی و خود برهنه بر آتش روی و همه
را بسوزانی، آن وقت می‌توانی خود را رفته و فانی شده بدانی. ولی هرگاه چون عیسی
سوزنی همراه داشتی، آن سوزن حجاب راحت خواهد شد.

تا نیایی در فنا کم کاستی در بقا هرگز نبینی راستی^۲
نیست شو تا هست گردی؛ زیرا تا تو هستی، هرگز هست به تو نمی‌رسد. تا محو
خواری فنا نشوی به عزّ بقا راه نیایی.

عطار در صحفه رسیدن مرغان به درگاه سیمرغ و شرح وادیهای صعبی که مرغان طی
کردند، و چه بسیاری از آنها جان سپردند تا حیرت زده به دیدار سیمرغ نایل آمدند، از
حال فنا و بقا که در اینجا مقصود اصلی اوست، ایات بسیاری می‌گوید. سیمرغ پس از
شنیدن ماجرای سفر مرغان می‌گوید:

ما بسیمرغی بسی اولیتریم زانک سیمرغ حقیقی گوهریم

شما ای مرغان محو ما شوید و در ما خویشتن را باز یابید. مرغان چون سایه در آفتاب محو سیمرغ شدند، و پس از گذشت سالهای پر رنج و تعب به عالم بقا رسیدند، عالمی که کس را یارای شرح آن نیست.

زانک اسرار البقا بعد الفنا آن شناسد کو بود آن را سزا
تاتو هستی در وجود و در عدم کی توانی زد درین منزل قدم^۱
نیست شو تا هستیت از پی رسد تاتو هستی، هست در تو کی رسد^۲

عطار بر این باور است که شرح این مقام که از اسرار است میسر نمی باشد، مگر زمانی که چشم بدین اسرار بینا شود، آن وقت "نماند عالم و دیار و آثار"^۳.

من کیم آن را که شرح آن دهم و در دهم آن شرح خط بر جان دهم
چون سربیک موی نیست این جایگاه جز خموشی روی نیست این جایگاه^۴
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی نیست کار ما و کار هر کسی^۵
تا نبری خود ز یک یک چیز تو کی نهی گامی در این دهلیز تو^۶

با این همه، شیخ می گوید: جای شگفتی نیست که از دولت خانه غیب حالتی بر دیوانه مجذوبی پدید آید که در آن حالت بی خویش گردد.

جمله زو گوید، بدو گوید همه جمله زو جوید، بدو جوید همه^۷

شیخ در اسرار نامه می گوید: رنج سالک عاشق از آن است که جان تحمل وصال

۲ - منطق الطیر، ص ۲۳۸

۴ - منطق الطیر، ص ۲۴۶

۶ - منطق الطیر، ص ۱۴۲

۱ - منطق الطیر، ص ۲۳۷

۳ - اسرار نامه، ص ۱۱۲

۵ - منطق الطیر، ص ۱۶۱

۷ - منطق الطیر، ص ۱۵۵

ندارد. ولی اگر فانی شود به بقا می‌پیوندد و از این رنج می‌رهد چون پروانه در آتش. آسودگی در نابودی است، و راحتی در فانی شدن از خود.

فنا بودی فنانی شو ز هستی که چون از خود فنا گشتی برستی^۱

شاهی به راهی می‌گذشت، یکی را دید سرخوش کنار راه نشسته، از او پرسید: ای که بر روی زمین خوش بنشسته‌ای! می‌خواهی به جای من باشی؟ پاسخ داد: آن می‌خواهم که اصلاً نباشم. شیخ به دنبال این مثل کوتاه، پیام می‌دهد که: آن گاه که در تو من نماند، دویت از میان برمی‌خیزد. تن جان می‌گردد و جان تن.

مرا باید که جان و تن نماند وگر هر دو بماند من نماند^۲

در فصل عشق دیدیم که شیخ عاشق را پند می‌داد که تو و او با هم در نمی‌گنجید، در او معدوم شو؛ زیرا آن لحظه که تو با خویش در آبی معشوق را از دست می‌دهی، حجاب تو خودی توست که چون بندی گران بر پای تو بسته است. این بند را بگسل.

ز خود بگذر که بی خود جمله مایی چو بی خود خوشتری با خود چرایی؟
چو با خویش آمدی محبوب گم شد چو تو طالب شدی مطلوب گم شد
تو تا هستی خود در پیش داری بلای جاودان با خویش داری^۳

اینجا نظر شیخ به مذمت خودپرستی نیز هست، می‌گوید: از قصه سید سکندر چه می‌پرسی؟ تو خود سید خویشی، این سد را در هم شکن و از خویش در گذر.

کیخسرو جام جم در پیش نهاده، بر هفت کشور و هفت اختر نگاه می‌کرد و همه چیز را در آن جام معاینه می‌دید. می‌خواست خود جام را نیز ببیند و بداند چیست. ولی این پرده برنفتاد و این راز بر او گشوده نشد. سرانجام نقشی بر وی آشکار شد که ما را

۲ - اسرارنامه، ص ۴۴

۱ - اسرارنامه، ص ۱۲۰

۳ - الهی نامه، ص ۱۵۷

در ماکي تواني ديد؟ ما از خويشتن فاني شده ايم. نقش ما در عالم خاک ديده نمي شود.

چو فاني گشت از ما جسم و جان هم ز ما نه نام ماند و نه نشان هم

ما هرگز پيدا و آشكار نيستيم. نقش ما به بي نقشي بدل شده است. همه چيز در ما ديده مي شود، اما امكان ديد ما نيست. تو نيز اگر مي خواهي چون ما شوي و نقش جاويدان بيابي، ترك خود بگوي و از خود فاني شو؛ يعني، "موتوا قبل ان تموتوا". چون كيخسرو از اين راز آگاهي يافت:

يقينش شد كه ملكش جز فنا نيست كه در دنيا بقا را هم بقا نيست^۱

پيام شيخ در اينجا، اين است كه: فاني اوصاف نشانه تجلّي شاهد غيبي است مانند آنكه يخ در آفتاب خواه ناخواه آب مي شود. مشتي گل در دريا يك باره مي گسلد و عين دريا مي شود. و اين گسيختن، آلودگي گل و خاک را از وي مي ستاند. حكايت مي كند سنگي و كلوخي به دريا در افتادند. سنگ به زاري گفت: من غرق مي شوم و به قعر دريا فرو مي روم. ولي كلوخ آب شد و فاني گشت و معلوم نشد كجا رفت. فقط آوازش شنيده شد كه گفت: از من نه جان و نه تن مي توان ديد، سر سوزني از وجود نمانده است و همرنگ دريا شدم.

وجود و هستي ما حجاب راه است. از سر هستي خود برخيزيم تا به مطلوب دست يابيم.

ز خود بگذر كه بي خود جمله مائي چو بي خود خوشترى با خود چرايي؟
تو تا هستي خود در پيش داري بلای جاودان با خويش داري^۲

خودي بند گراني است. سالك بايد بي خود بدان درگاه رود تا تعين و تقيد از ميان برخيزد، او ماند و دگر هيچ. در اين حالت مقيد، فاني مي گردد و مطلق، جلوه مي كند.

بنابراین،

نه مرده باش، نه خفته، نه بیدار همی اصلاً مباش این یاد میدار

هرگاه ذره‌ای از هستی در تو باقی باشد، از صفای صوفیان دور خواهی بود. و اصل نخواهی شد.^۱ شیخ در مثنوی مصیبت نامه راه نیستی و فنا را چنین می‌آموزد:

ای سالک اگر تو را وادی فقر و فنا می‌باید، چون سایه در آفتاب هیچ شو، راه تو در درون دل توست. نخست باید از حس، سپس خیال، و آنگه از عقل و دل بگذری و به وادی جان برسی. اینجا کار تو آسان می‌شود و هرگاه توانستی نفس خود را این چنین بشناسی و از این پنج بیرون آیی، آن وقت بی‌خویش خواهی شد. می‌بینی اما با چشم دیگری. می‌شنوی، اما مگری. سخن می‌گویی، ولی زبان آن تو نیست. "هم بمانی زنده جان آن تو نیست". این حال محو و فنا و کمال است. و به عبارتی، بقای بعد از فنا. سپس شیخ این نتیجه را می‌گیرد: "تصوف، یعنی نیستی و فنای شخصیت". و آن را نمی‌توان کسب کرد.

صوفی نتوان بکسب اندوختن	در ازل آن خرقه باید دوختن ^۲
تا بذات اندر تبدل نبودت	جزو باشی ذات توکل نبودت
گر شوی در نیستی صاحب نظر	در جهان فقر گردی دیده ور ^۳

نتیجه دیگری که از پیام شیخ در مثنوی مصیبت نامه به دست می‌آید، این است که فقر از فنا حاصل می‌شود.

در مثنوی اسرار نامه حکایت بسیار کوتاهی برای فنا و بقا می‌گوید:
دیوانه‌ای برهنه بود، از خدا کرباس برای پیراهن خواست و گفت: خدایا پیراهن به تن

۲ - مصیبت نامه، ص ۷۰

۱ - مصیبت نامه، ص ۷۰

۳ - مصیبت نامه، ص ۲۸۵

ندارم، تو صبر داری، اما من نه. خطاب رسید کرباست می دهم ولی برای کفن. مجنون
پریشان گفت: ای بنده پرور، تو را می شناسم و می دانم مرد تا نمیرد کفنش نمی دهی.

بباید مرد اول مفلس و عور که تا کرباس یابد از تو در گور
دلاگر کشته این راه گردی به یک دم زنده در گاه گردی^۱

هر گاه فانی شدی به بقا خواهی رسید.

در یکی دیگر از تمثیلهای این مثنوی، شیخ دو نکته مهم را در کمال اختصار بیان
می کند: ۱- خدا را به خدا بشناسید. ۲- فانی شوید تا به بقا برسید.

برون شد ابلهی با شمع از در بدید از چرخ خورشید منور
ز جهل خود چنان پنداشت جاوید که بی این شمع توان دید خورشید

بدو بشناس او را و فنا شو در آن عین فنا عین بقا شو
توباقی گردی ارگردی توفانی تومانی جمله گری تو تومانی^۲

عطّار در دیوان خود، قطعه بسیار زیبایی در وصف اصحاب صدق گفته است که
بجاست عین آن را اینجا نقل کنم:

اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند
خط وجود را قدم قهر درکشند بر روی هر دو کون یکی پشت پا زنند
چون پا زنند دست گشایند از جهان ترک فنا کنند و بقا را صلا زنند
دنیا و آخرت به یکی ذره نشمرند ایشان نفس نفس که زنند از خدا زنند
دنیا و آخرت دو سراست و عاشقان قفل نفور بر در هر دو سرا زنند^۳

۲- اسرارنامه، ص ۹۵

۱- اسرارنامه، ص ۱۱۸

۳- دیوان عطّار، ص ۲۵۲

"در میان فلاسفه مشهور یونان فلوطین (۲۶۹-۲۰۳)، تعبیر زیبایی در حال فنا و اتحاد نفس با مطلق دارد؛ می‌گوید: همین‌که مشاهده جمال مطلق و بی‌صورت، نفس را دست داد، زیباییهای دیگر را رها می‌کند، همچون کسی که وارد کاخی می‌شود به تندیسهایی که سرسرای کاخ را می‌آرایند، نمی‌نگرد. به هنگام شهود، موج عقل نفس را برمی‌انگیزد، و نفس نوری را که کنه عقل است می‌بیند و با مطلق یکی می‌شود. در این اتحاد، نفس چنان در تأمل غرق می‌شود که جسم خویش را حس نمی‌کند و خود را موجود زنده نمی‌یابد. نفس این حال را با سراسر آسمان عوض نمی‌کند، اگر همه چیز در پیرامونش زوال یابد، این زوال را با لذت می‌نگرد؛ زیرا که با معشوق تنها می‌ماند. و در او فانی می‌شود.^۱ شیخ می‌گوید:

چو آگه شد شود لذت پدیدار ز شادی در خروش آید دگر بار
چوپروانه بر آتش می‌زند خویش که تا هستی او برخیزد از پیش^۲

نفس

نفس در لغت به معنی جان، و عین هر چیزی است (متهی الارب). در اصطلاح اهل حکمت و عرفان به دو معنی اطلاق می‌شود: ۱- به معنی حقیقت و ذات شیء، مثل اینکه گفته شود: فلان چیز به نفس خود قایم است. ۲- نفس انسان، که منشأ اعمال نیک و بد آدمی و موجب الهام تقوی و فجور است. نص کلام مجید است: وَ نَفْسٍ وَ مَا سَوَّيْهَا فَالَّهَمَّهَا فُجُورَهَا وَ تَقْوِيَهَا^۳. معرفت و شناسایی آن به جمیع اوصاف مقدور نیست. حضرت علی می‌فرماید: اَنَا وَ نَفْسِي الْاَكْرَاعِي غَنِمَ كُلَّمَا ضَمَّتْهَا مِنْ جَانِبٍ اِنتَشَرَتْ مِنْ جَانِبٍ (من مانند چوپانم و نفس همچون گله گوسفند، چوپان هر چند گوسفندان را از

۱- نقل به اختصار از کتاب سیر حکمت در یونان، تألیف شارل ورنر، ترجمه بزرگ نادرزاده، ص ۲۳۰

۲- سورة شمس، آیات ۸ و ۷

۳- اسرارنامه، ص ۳۲

یک سوی گرد کند از سوی دیگر پراکنده می شوند).

عزالدین محمود بن علی کاشانی (متوفی ۷۳۵) در کتاب مصباح الهدایه می نویسد:
 "نفس صفت بوقلمون دارد، دم به دم رنگی دیگر گیرد و ساعت به ساعت به شکلی
 دیگر برآید. هاروت بابل وجود است. هر لحظه نقشی دیگر بر آب زند، و هر نفس
 نیرنگی دیگر آغاز کند. معرفت او و ضبط احوال او کماهی متعذر و متعسر است"^۱.
 مفهوم نفس از نظر فلاسفه و روانشناسان چیزی دیگر است:

ابن سینا مانند ارسطو نفس را به معنی وسیع، مبدأ حرکت و همه کاینات را واجد این
 موهبت می داند و به نفس فلکی، نباتی، حیوانی و در مرتبه اعلی به نفس انسانی قایل
 است. و بر این باور است که نفس صورت بدن و کمال جسم است، و آن را به خلاف
 نظریه پاره ای از حکما که معتقد به نفوس متعدد حسی، ادراکی، غضبی و شهوی هستند،
 جوهری یگانه می داند که توسط قوای خود به اعمال مختلف مبادرت می ورزد و
 می گوید: نفوسی که مقلمشان پایبتر است، به نفوس عالیتر بستگی دارند. از طرفی، در هر
 جسم مرکبی وجود تناسب و تعادل میان اجزای آن ضروری است. در موجودات وقتی
 این تناسب و هماهنگی به درجه معینی رسید، نیروی حیات بخشی که عبارت از نفس
 نباتی است به وجود می آید. و هرگاه تناسب و تعادل به درجه کملتری رسید، نفس
 حیوانی ظهور می کند. و در درجه کملتر نفس انسانی پدیدار می گردد^۲. این سیر نفسانی
 را مولانا در دفتر سوم مثنوی آورده است:

از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شوم
جمله دیگر بمیرم از بشر	تا برآرم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک پَران شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم

۱ - مصباح الهدایه، ص ۸۳

۲ - ر.ش به کتاب علم النفس ابن سینا، به قلم شادروان دکتر علی اکبر سیاسی

عرفا نفس را به دو معنی به کار می‌برند: یکی به معنی جامع قوه غضب و شهوت که سرچشمه صفات مذموم و ناپسند است و مجاهدت با آن نوعی جهاد اکبر است و حدیثی نقل می‌کنند: اعدی عدوَّك نفسك التي بين جنبيك. دیگری، لطیفه‌ای الهی است و آن حقیقت ذات انسان است که رحمانی است.

به تقسیمات دیگری نیز حکما و عرفا قایل هستند. از جمله نفس اماره و لّوامه که از تعبیرات قرآن مجید است و آنها را در مقابل نفس ملهمه و نفس مطمئنه^۱، و همچنین در مقابل عقل عملی و عقل نظری به کار می‌برند^۲. تعریف هر یک از این مراتب نفس از عهده این مقال خارج است. ولی این نکته باید گفته شود که هیچ معرفت بعد از معرفت الهی شریفتر و نافعتر از معرفت نفس نیست. در حدیث آمده است: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ.

صوفیه مبارزه با نفس و عوامل آن را نخستین گام در راه تحقق هدف خود که حق تعالی است می‌دانند و برای سرکوبی آن انواع سختیها و خویشتن‌داریها را در چله نشینیها و خلوت‌گزیدنها و ریاضتها تحمل می‌کنند. ابوسعید ابوالخیر، می‌گوید: اَذْبَحَ النَّفْسَ وَالْأَفْلا تَشَقَّلْ بترهات الصوفیه^۳

حال ببینیم عطار چه می‌گوید:

شیخ نفس را کانون اخلاق و عادات ناستوده انسانی و آدمی را موظف به مجاهده آن می‌کند: می‌گوید در تن تو پلیدیهاست. مارها و کژدمها در وجود تو خفته‌اند و تو آگاه نیستی. این نفس کافر مدام در سرکشی است. هر چند او را دور کنی با جسارت تمام باز می‌گردد. طعماش مده.

تو همای روح را ده استخوان زانکه بس افسوس باشد سگ بدان

۱ - يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، اِزْجِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً (سورة الفجر آیات ۲۸-۲۷)

۲ - اسرار توحید، ص ۲۳۸

۳ - رش به کتاب مصباح الهدایه، ص ۸۴

مردان حق روح را قوت می‌دهند. نه نفس را که صورت شهوانی است. بنابراین، سالک باید ترک صورت گیرد تا آفتاب معرفت بر او بتابد. صورتی که جز خلط و خون نیست و تابع صفات نفس می‌باشد. بی شک کاری که محرک آن هوای نفس باشد مطلوب نیست.

مردی نزد بوعلی دقاق^۱ رفت. از وسوسه‌ها و خیالهای شیطانی خود شکایت کرد و گفت:

هر دمم جان گویا شیطان برد مرگ نیکوتر بود گر جان برد

خواجه گفت: ای چاره خواه نیکبخت در خانه‌ات درختی داری آن را برکن تا گنجشک روی شاخ آن ننشیند. خیالها و تصورات بد از هواهای نفس اماره شوم است. آن را مطیع خود گردان تا وارهی.

گر درخت دیو از دل برکنی	جانت را زین بند مشکل برکنی
ور درخت دیو می‌داری بجای	با سنگ و باد دیو باشی هم سرای
تا درونت آشیان دیو هست	دایمت از دیو سرکالیو هست
چون بسوزی آشیان دیو پاک	دیو را با تو چه کاری دردناک

در هر وجودی فرعونی خفته است و آن نفس انسان است.

تو به فرعونی چو مصر جامعی یار فرعونی که هامان طالعی

۱ - ابوعلی الدقاق، نامش حسن پسر محمد الدقاق، به سال ۴۰۵ در نیشابور فوت کرد. ابوالقاسم قشیری دامادش بود. صاحب کتاب کشف‌المحجوب می‌گوید: "از پیری شنیدم که گفت: روزی به مجلس وی درآمدم، به نیت آنکه از توکل پرسم، وی دستاری طبری نیکو بر سر داشت، دلم به آن میل کرد، گفتم: ایها الاستادا توکل چه باشد؟ گفت: آنکه طمع از دستار مردم کوتاه کنی! این بگفت و دستار را به من انداخت." (نفعات الانس جامی).

شیخ همه جا نفس اماره را به سگ تعبیر می‌کند^۱ و می‌گوید: تو گرفتارِ سگی و بدین جهت پلیدی و در نجاست افتاده‌ای.

آن سگ دوزخ که تنو بشنوده‌ای در تو خفتست و تو خوش آسوده‌ای
باش تا فردا سگ نفس و منیت سر ز دوزخ برکند در دشمنیت
این سگ دشمن توست. او را قوت مده و نیرومندش مکن، قوتی که برای تقویت
نفس خوری بر تو حرام است. دل را تقویت کن تا روزیت حلال گردد.

دشمن تو است این سگ و از سگ بتر چند سگ را پروری ای بی خبر^۲
در مثنوی اسرار نامه پیری از نفس کافر کیش شکوه آغاز می‌کند و می‌گوید: غمهایی
که بر من روی می‌آورد از نفس کافر کیش من است. بنگر چگونه این سگ پلید استخوان
از دهان شیر بیرون می‌کشد و چسان به کین من دامن می‌گشاید که مرگ تلخ را بر من
گوارا و شیرین کند. جان می‌کنم، ریاضت می‌کشم، بوک این سگ را روحانی کنم. اما
کار آسان نیست. ای نفس عاصی! دلم تاکی در بند توست! راهیم کن تا از دُرَج دُر در دل
نشانی یابم.

عزیزاگر بمیرد نفس فانی دل باقیّت یابد زندگانی^۳

پیام دیگر شیخ این است: بر آن باش که بی نفس، یعنی پاک از دنیا روی، موتوا قبل
آن تموتوا. هرگاه نفس اماره را سرکوب کردی و پیش از مرگ فانی شدی، گوی از کسان

۱ - تشبیه نفس به سگ ناظر بر این آیه قرآن است: وَلَوْ شِئْنَا لَوَقَعْنَاہُ وَ لَکِنَّ اَخَذَہُ اِلٰی الْاَرْضِ وَ اَنۡجَیَ ہُوَاۡنَہُ فَتَنۡلَہُ کَمَثَلِ الْکَلْبِ اِنۡ تَحۡمِلْ عَلَیْہِ بَلۡہُتٌ اَوْ تَنۡزِلۡہُ یَلۡہُتْ (س اعراف ۱۷۶)، اگر می‌خواستیم او را برتری می‌دادیم اما بر زمین اقامت کرد و پیروی نفس نمود. پس مثل او چون سگی است که اگر به او حمله کنی زبان از کلام بیرون آورد و اگر واگذارش باز هم زبان از دهان بیرون آورد.

۲ - مصیبت نامه، ص ۱۸۲

۳ - اسرارنامه، ص ۶۲

می‌بری و با آرامش به ابدیت می‌پیوندی^۱. پس گرگ نفس را زبون گردان. از چاه برآی
و او را سرنگون کن تا چون گرگ، روباه نفس تو را در قعر چاه پاره نکند.

خدایا نفس سرکش را زبون کن فضولی از دماغ ما برون کن^۲
سگی است این نفس در گلخن بمانده ز بهر استخوان در تن بمانده^۳

نفس اماره را چون خر عیسی^۴ بسوزان و چون عیسی همه جان شو تا جان برافروزی.
تا چند زره بر نفس شوم می‌پوشی؟ چون داود آهین نفس را بسان موم نرم گردان و این
مار را هلاک کن تا ایمن بمانی.

در منطق الطیر اشاره‌هایی به قصص قرآن در این زمینه دارد و به مناسبتی نفس اماره
را به یکی از آن داستانها ارتباط می‌دهد. به طاووس باغ بهشت می‌گوید: صحبت مار
هفت سر تو را از بهشت عدن براند تا این مار را هلاک نکنی، شایسته اسرار الهی نتوانی
شد. به تذرو می‌گوید: خود را از این چاه ظلمانی بیرون آر تا سر به اوج عرش رحمانی
بسانی. ای قمری از آن روی تنگ دل هستی که در تنگنای حبس ذوالنون^۵ مانده و
سرگشته ماهیِ نفس خود شده‌ای. این ماهی را سر بکن تا سر بر آسمان بسایی.
همای سایه بخش بلند همت چون نزد پرندگان بر و بحر می‌آید، چنین سخن آغاز
می‌کند:

۲ - اسرارنامه، ص ۲۷

۱ - اسرارنامه، ص ۶۷

۳ - اسرارنامه، ص ۱۶۲

۴ - خر عیسی در ادبیات فارسی بسیار به کار رفته و مورد مثال قرار گرفته است. صوفیان آن را کنایه از نفس اماره به
کار می‌گیرند، (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، تألیف دکتر سید صادق گوهرین، ج ۴، ص ۲۵۷).

۵ - این اسم در قرآن کریم آمده است (سوره انبیاء، آیه ۸۷)؛ یعنی، خداوند ماهی که یونس بن متی باشد. نون ماهی
بزرگ است. او را از آن جهت ذوالنون خوانند که مدتی در شکم ماهی بود. در تورات صفحه ۱۶۰۴ شرح حال وی به
تفصیل ذکر شده است. و همچنین در قصص قرآن.

همت عالیم در کار آمدست عزلت از خَلقم پدیدار آمدست

نفس سگ را خوار داشتیم، لاجرم فریدون و جم از من عزت حاصل کردند. به سگِ
نفس استخوان دادم تا روحم در امان ماند و به مراتب عالی رسیدم.

ای تنورستان غفلت جای تو کرده‌ای مطلوب سر تا پای تو

چون تو دایم نفس سگ را پروری کم نه آید از مخنت گوهری^۱

مرغ دیگر می‌گوید: نفسم دشمن من است. چون او رهن و همراه من است، چگونه
می‌توانم این راه دراز را گزاره کنم.

نفس سگ هرگز نشد فرمان برم من ندانم تا ز دستش جان برم

گرگ در صحرا با من آشنا شد. ولی شگفتا این سگِ رعنا به آشنایی من هم تن در
نمی‌دهد. هدهد جوابش می‌دهد:

نفس تو هم احوال و هم اعورست هم سگ و هم کاهل و هم کافر است

از ستایش و تملق فروغ می‌گیرد و فربه می‌شود.

آن‌گاه که تو کودکی، غافل، و بهره‌ات از حیات بی‌حاصلی است. به شباب جوانی که
رسیدی، عهد جنون و شیدایی و بیگانگی است، و به روزگار پیری، ایام نزاری و ناتوانی
تن و خرفی عقل.

با چنین عمری بسجمل آراسته کی شود این نفس سگ پیراسته

چون زاول تا به آخر غافل است حاصل ما لاجرم بی‌حاصلی است^۲

دنیا از این آدمیان بسیار دارد. آنها پیوسته تحت فرمان نفس اماره چون دوزخ پر
آتش در سعیر شهوت‌اند. آنها که این سگ را در بند می‌کنند و زبون خویش می‌سازند،

خاکشان بسی بهتر از خون دیگران است. ژنده پوشی در راهی می‌رفت. پادشاهی او را بدید، پرسید: هان! ای ژنده پوش من بهترم یا تو؟ گفت: خاموش باش و چیزی مگوی. هر چند خودستایی روا نیست، لکن پاسخ تو بر من فرض است. یکی چون من بهتر از صد هزار چون تو. تو راه دین نشناختی. نفس تو از تو خری ساخته که بر تو سوار است و تو به امر او هستی تا چه فرماید. ولی من از آنجا که به سرّ دین راه یافتم بر خرّ نفس نشسته‌ام. این خرّ من است که بر تو سوار است. پس: "چون منی بهتر از چون تو صد هزار". ای کسی که نفست را هزن تو شده و گرفتار آتش شهوت کرده و تو با او در ساخته‌ای! بدان:

آبِ تو آرایش شهوت ببرد	از دلت وز تن ز جان قوّت ببرد
تیرگی دیده و کروی گوش	پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سپاه و لشگرند	سر بسر میر اجل را چاکرند
چون درآمد از همه سویی سپاه	هم تو باز افتی و هم نفست ز راه ^۱

مرغ دیگری می‌گوید: ابلیس را هزن من است و من با او به زور بر نمی‌آیم، راه نجاتم چیست؟ هدهد پاسخ می‌دهد: تا نفس اماره با توست، ابلیس از تو دور نخواهد شد. آرزوهای بی حدّ تو، ابلیس تو هستند. اگر یک آرزو را برآوری، صد ابلیس دیگر در پی آن با تو خواهند بود.

گلخن دنیا که زندان آمدست	سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار	تا نباشد هیچکس را با تو کار ^۲

در الهی نامه شیخ حکایت بلندی در بیان نفس شبیه به افسانه‌های عامیانه دارد که خواندنی است: نوجوانی از همه علوم زمان خود بهره‌ای داشت. ولی آرزو داشت علم تنجیم که وصف شاه جنیان و دختر زیبایش را می‌کرد، بیاموزد. شنید در یکی از

شهرهای هندوستان عالمی است که در طب و نجوم مشهور و سرآمد اقران است. از پدر خواست او را نزد وی برد تا از جمیع علوم آگاهی یابد. پدر هر چند عذر می آورد، پسر نمی پذیرفت. به پدر گفت: تو مرا نزد او بر و بگو پسری دارم که لال و کر است، ولی خدمت استاد را شاید. پدر ناچار او را خدمت حکیم برد و اصرار بسیار کرد تا حکیم او را پذیرفت و سپس خواست او را آزمایش کند. مقداری داروی بیهوشی به او خوراند تا یقین حاصل کند که کر و گنگ است و خود از خانه بیرون رفت. پسر زیرک دانست که مرد حکیم قصد آزمایش او را دارد، بلند شد و گرد خانه شروع به دویدن کرد که خوابش نبرد. چون صدای پای استاد را شنید برفور به جای نخستین رفت و فرو خفت. استاد درفشی در پای او فرو برد، پسر بر جهید و چون گنگان بانگی برآورد و معلوم کرد که گنگ است و چیزی هم نمی شوند. استاد یقینش حاصل شد که او کر و گنگ است. پسر به خانه استاد ماندنی شد. آنچه او درس می گفت، به خاطر می سپرد و در غیابش کتابهای او را می گشود و تحصیل علم می کرد. تا به هر دانشی سرآمد و بی نیاز از علم استاد گردید.

در این خانه صندوقی مقفلی بود که هرگز سر آن را استاد باز نمی کرد. پسر اندیشید که آنچه من می جویم باید در این صندوق سر به مهر باشد ولی جرأت باز کردن آن را نداشت. از قضا شهزاده شهر بیمار شد. کسی را بر استاد روانه کردند و وی را برای مداوای شهزاده به قصر پادشاه بردند. پسرک چادری بر سر انداخت و پنهانی پی آنها به قصر رسید. بر بام قصر رفت و از منظری به تماشای کار استادش نشست. حکیم موی سر شاهزاده را سترد و ناحیه آماس کرده را باز کرد. در آن خرچنگی دید که چنگال در مغز شاهزاده فرو برده است. آلت جراحی برگرفت تا جانور را درآورد. هر قدر به آهن فشار می آورد، خرچنگ چنگالهایش را بیشتر به مغز شاهزاده فرو می برد و فریاد و فغان بیمار بیچاره بیشتر می شد. استاد در ماند. شاگرد که از بالای بام نظاره می کرد، صبرش تمام شد. فرود آمد و گفت: ای استاد بدین طریق تو بند را محکمتر می کنی؟ پشت جانور را

داغ کن تا پاهایش را جمع کند. آن گاه او را بگیر و دور افکن. چنین کرد و بیمار نجات یافت. پسر را لقب سرتاپک دادند و به جای استاد نشانده. استاد چون دانست پسر به اسرارش پی برده و بیش از او دانش اندوخته از حسد و غصه جان بداد.

سرتاپک به خانه استاد رفت، سر صندوق را باز کرد. آنجا کتابی بود در علم تنجیم که وصف دختر شاه پریان را نوشته بود. کتاب را با دقت خواند و در این فن استاد شد. آن گاه خطی به دور خود کشید و به چله نشست و به خواندن عزایم پرداخت. پس از چهل روز پری زاد دل افروز بر او ظاهر شد. سرتاپک چون سراپای او را به دقت نگریست، متوجه شد که او پیوسته در سینه اش جای داشته، با شگفتی پرسید: چگونه تو در درونم جای گرفتی؟ آن ماه دل افروز جواب داد: من از اولین روز با تو بوده ام. من نفس تو هستم و تو تا کنون به جستجوی خود بوده ای. سرتاپک گفت: نفس چون مار و سگ و خوک است، ولی تو در غایت زیبایی هستی. پری جواب داد: اگر اماره باشم صد بار از خوک و سگ و مار بدترم؛ ولی آن وقت که مطمئنم گردهم، خطاب ارجعی از درگاه حق می رسد. ای پسر آنچه یافتی همه در خود توست و تو در کارت سستی.

تویی از خویشان گم گشته ناگاه که تو جوینده خویشی در این راه

از این حکایت معلوم می شود که عطار جن و پری را مراتب نفس انسانی می داند که در حال آثارگی زشت و مکروه، و در حالت مطمئن خوب و نیکوروی هستند. و این به قول شادروان فروزانفر بر خلاف عقیده متکلمین است که جن را موجودی لطیف و پذیرای شکلهای مختلف و در عرض انسان می دانند.^۱

شیخ در اکثر گفته هایش گریز به سگ نفس می زند و حکایتی مناسب می آورد. حکایت می کند: راهبی دیری بساخت و درش فرو بست و روزنی قرار داد و خود به ریاضت بنشست. قضا را پیر ابوالقاسم همدانی بدانجا رسید، گرد دیر بگشت و راهب را

آواز داد. جوابی نشنید. پیر آن قدر بانک کرد که راهب ناگزیر سرش را از روزن بیرون کرد و گفت: از من چه می خواهی؟ ابوالقاسم گفت: می خواهم معلوم کنی که تو در این دیر به چه کاری؟ گفت: نفس خود را سگی گزنده می دیدم که بیهوده گرد شهر می گردید، در این دیرش زندانی کردم تا در پوستین خلق نیفتد.

تو نیزش بند کن تا هر زمانی نگردد گرد هر شوریده جانی^۱

در مقاله نوزدهم الهی نامه حکایت ابراهیم پیغمبر و نمرود را نقل می کند و سخن به مذمت دنیا و اهل دنیا می گشاید و در پایان به مکاید نفس متذکر می شود و می گوید: نفس را به قناعت باید در بند کرد و به ریاضت باید داشت؛ وگرنه با وسوسه و خیال انگیزی آدمی را به خود مشغول و از کار باز می دارد.

ترا این نفس کافر مست کردست بزیر پای غفلت پست کردست

بکاری گر نگردانیش مشغول شوی از دست او از کار معزول^۲

حسین بن منصور حلاج، پسر را گفت: نفست را به چیزی مشغول می دار وگرنه او تو را به صد ناکردنی در بند کرده و بر تو مسلط خواهد شد. سگ نفس زمانی که سیر شود زبانش به غیبت، گرسنه می گردد.

جبر، اختیار

اختیار (تفویض) در لغت به معنی اختیار دادن و واگذار کردن کار به کسی. در اصطلاح اهل فلسفه، این است که آدمی در افعال ارادی خود اختیار تام دارد و هر امری مخلوق قدرت و اراده اوست. در مقابل، جبریون گویند: امور تکوینی مانند کوتاهی یا بلندی قامت شخص، حرکات و افعال غیر ارادی مثل حرکت نبض، حرکت دست مرتعش، و

حرکت پلک چشم در موقع احساس خطر و نیز هر چیزی که مبدأش طبیعت کلی یا جزئی باشد به اتفاق همه ارباب مذاهب، از تحت قدرت و اختیار بشر خارج و مخصوص اراده و مشیت الهی است.

ابوالحسن اشعری و پیروان او می‌گویند: قدرت و اراده انسانی به هیچ وجه در افعال ارادی او مؤثر نیست. اینکه می‌بینیم افعال مامسبوق به قدرت و اراده ماست، و فعل بعد از خواستن و توانستن وجود می‌گیرد، از این جهت نیست که اراده ما در وجود فعل مؤثر باشد بلکه فعل مخلوق خداوند است. و اراده خداوندی بر این جاری شده که قدرتی در بندگان بیافریند و فعل را مقارن قدرت و اراده ایشان خلق و ایجاد کند. در این صورت، افعال بشر خواه مباشرتی باشد، خواه تولیدی، مخلوق خدا و ابداع و احداث خالق است. برای اثبات عقیده خود آیات و احادیث معتبر بسیاری نقل می‌کنند: **وَمَا تَشَاؤُنَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ**^۱ (نمی‌خواهید جز اینکه خدا بخواهد). **كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ**^۲. **إِنَّ اللَّهَ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ**^۳. **إِنَّ اللَّهَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ**^۴.

در مقابل اشعریه، معتزله بر این باورند که قدرت و اراده خداوند در مورد افعال اختیاری بشر، به هیچ وجه مؤثر نیست؛ تنها نیروی توانایی و خواست بشر موجد و خالق افعال ارادی اوست. چه فعل مباشر باشد و چه تولیدی، و اینکه خداوند بندگان خود را تکلیف می‌کند و ثواب و عقاب می‌دهد برای این است که مملوک او هستند، مالک در مملوک خود هر نوع تصرفی می‌کند. عقل بشر از درک حکم و مصالح افعال الهی قاصر است.

در مورد صدور فعل قبیح می‌گویند: به فرض اینکه حسن و قبح عقلی در افعال مسلم باشد، خداوند خالق امر است نه مباشر فعل قبیح.

۱- سورة دهر، آیه ۳۰

۲- سورة آل عمران، آیات ۴۰ و ۱۴

۳- سورة حج، آیه ۱۸

۴- سورة مائده، آیه ۱

در این صورت، اعمال و افعال ارادی انسان نه جبر محض است و نه تفویض محض؛ بلکه به فرمایش حضرت صادق (ع) امرٌ بینَ الأمرین است. حاج ملاحادی سبزواری هم می‌گوید: فعل اختیاری آن است که مسبوق به مبادی چهارگانه: حیات، علم، قدرت، و اراده باشد. اعمال ارادی بشر چون مسبوق به این چهار مبادی است، پس اختیاری است. ولی این مبادی معلول اسباب و علل و عوامل دیگری است که تحت فرمان و اختیار آدمی نیست. قدرت و اراده انسان جزوی از عوامل وقوع فعل و حلقه‌ای از سلسله اسباب نامحصور است که سر حلقه این سلسله ذات واجب‌الوجود می‌باشد و حلقه‌های دیگر این سلسله که سابق و مؤثر در ایجاد حیات و قوه علم و اراده و قدرت انسان است، به هیچ وجه در تحت اراده و قدرت و اختیار انسان نیست. بنابراین، اختیار بشر با جبر آمیخته و اعمال او امرٌ بینَ الأمرین است.^۱

شعراى عارف ما اکثراً تابع جبر و حکم قضا و قدرند. این مطلب را با شعر شاعر مورد تحقیق خود (شیخ عطار) آغاز می‌کنیم. در الهی نامه می‌گوید:

مداامت این حکایت حسب حال است	که از حکم ازل گشتن محالست
چه برخیزد ز تدبیری که کردند	که ناکام است تقدیری که کردند
همی از نقطه تقدیر اول	نگه می‌کن مشو در کار احوال ^۲

ایوب پیغمبر عمری در غصه و محنت به سر برد، جبرئیل نزدش آمد و گفت: ای مرد پاک دل، از جان غمناک چرا می‌نالی؟ تو اگر هر لحظه جان دهی خدای را پاک نیست، و هرگاه عمری صبور باشی، صبورتر از پروردگارت نخواهی بود.

چنان تقدیر گردانست پرگار	ز وی کس نیست یک نقطه خبردار
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم	ولی کاری روان بی این و آن هم ^۳

۲- الهی نامه، ص ۸۱

۱- ر.ش به مصباح الهدایه، از صفحه ۳۵-۲۹

۳- الهی نامه، ص ۹۴

غزالی در حکایتی که در فصول پیشین گفته آمد، از ترس ملحدی که قصد کشتن او را داشت در خانه پنهان شد. پیغامی برای کوشهدی یکی از شوریدگان زمان فرستاد که من از بیم ملحد در خانه مانده‌ام چه فرمایی؟ تا آن کنم. کوشهدی پیغامش فرستاد: ای دور افتاده از راه حق. روزی که خدا تو را خلق کرد، از تو نپرسید چگونه تو را بیافریند. مرگت را نیز از تو هرگز نمی‌پرسد.

چو بی تو آوردت در میانه	ترا بی تو برد هم بر کرانه
ترا چون اختیار سابق نیست	بحال و کار حکم خاتمت نیست
چو راحت نیست در ملک الهی	چنان نبود که تو خواهی چه خواهی
اگر او خواهدت کاری برآید	وگر نه از گلت خاری برآید ^۱

گبری در کشتی نشسته و موج دریا آن را در هم می‌شکست. گبر سخت به وحشت افتاد، از ملاح پرسید چه باید کرد؟ ملاح گفت:

چون برآید بحر تقدیرش بجوش شیر گردد همچو مور آنجا خموش^۲

در حکایت یوسف همدانی، عزیزی از زلیخا سؤال می‌کند: راست بگو، یوسف چگونه دل تو را از تو ربود. زلیخا سوگند سخت خورد که به حق حق اگر یک مویم از این راز آگاه باشد.

نمیدانم دلم عاشق چرا شد	وگر عاشق شد او باری کجا شد
کنون این دل کجا شد در میانه	چه گویم زین طلسم و زین بهانه
زهی چوگان که گویی را چنان کرد	که از مشرق سوی مغرب روان کرد
پس آنکه گفت هان ای گوی چالاک	بُهِش رو تا نیفتی در گو خاک
که گر تو کثر روی ای گوی در راه	بمانی تا ابد در آتش و چاه

چو سیرگوی بی‌چوگان نباشد گناه از گوی سرگردان نباشد
اگر چه آن‌گنه نه کردن تست ولیکن آن‌گنه در گردن تست^۱

در پی این تمثیل که عشق را نیز به اختیار آدمی نمی‌داند، مثل دیگری می‌آورد، می‌گوید:

ازل چون کمان است و ابد آماجگاه آن. هزاران هزار تیر از ازل سوی ابد پراکنده می‌شود. هیچ کس را از این مبدأ و منتهی بیرون شوی نیست. هر تیر که از کمان راست آید، آن راستی اثر عنایت است. ولی هر تیر که کز نشیند، هدف نفرین است. در حالی که هر دو تیر از یک کمان برون بسته و دست یک تیرانداز آنها را پرتاب کرده است.

ازین حالی عجب‌تر می‌ندانم دلم خون‌گشت دیگر می‌ندانم^۲

در حکایت عزرائیل و سلیمان که در قصه‌های عامیانه گفته شد، پیام عطار توجه به قضا و قدر است؛ می‌گوید:

مداامت این حکایت حسب حال است که از حکم ازل گشتن محال است
چه برخیزد ز تدبیری که کردند که ناکام است تقدیری که کردند
همی از نقطه تقدیر اول نگه میکن مشو در کار احوال^۳

پیام اکثر حکایتها و تمثیلهای عطار مبتنی بر حکم ازل و تقدیر است.

ابلیس

ابلیس در منطق الطیر بر مبنای این آیه قرآن: "إِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا

۲- الهی نامه، ص ۹۵-۹۴

۱- الهی نامه، ص ۹۵-۹۴

۳- الهی نامه، ص ۸۱

إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ^۱ توصیف شده است.

حق تعالی گفت: ای جاسوس، تو به سرگنجی^۲ که بنهادم دست یافتی. تو را می‌کشم تا این راز در جهان آشکار نشود. ابلیس گفت: پروردگارا مهلت ده، این کار افتاده را چاره‌ای فرما. حق تعالی گفت: تو را چنین مهلت می‌دهم که طوق لعنت برگردنت آویزم و تا قیامت نام تو را کذاب رقم زنم. ابلیس گفت: چون مرا آن گنج پاک معلوم شد از لعنت باکی ندارم.

لعنت آن تست رحمت آن تو	بنده آن تست قسمت آن تو
گر مرا لعن است قسمت، پاک نیست	زهر هم باید، همه تریاک نیست ^۳

در الهی نامه مطلب را با حکایتی از حکیم ترمذی^۴ آغاز می‌کند: آدم و حوّا پس از توبه به هم رسیدند و گنجی اختیار کردند. روزی آدم پی‌کاری بیرون رفت. ابلیس ملعون نزد حوّا آمد و بچه خود را که ختناس نام داشت، بدو سپرد. آدم آمد و بچه ابلیس را در خانه‌اش دید، بسیار خشمگین شد و با عتاب تمام به حوّا گفت: چرا فرزند او را پذیرفتی و فریب او را خوردی؟! سپس بچه را کشت و پاره پاره کرد و به صحرا برد، و هر تکه را به جایی انداخت و پی‌کارش رفت. ابلیس دگر بار باز آمد و فرزند خود را آواز داد. پاره‌های تن او فراهم آمدند، ابلیس آنها را به هم پیوست و بچه زنده شد. آن گاه با الحاح و التماس بسیار از حوّا درخواست که او را بپذیرد، ابلیس رفت و آدم برگشت و بچه را زنده دید. فریادش بلند شد و گفت: ای حوّا تو آتش به جان ما خواهی زد. بچه را کشت و جسدش را سوزاند و خاکسترش را بر باد داد و رفت. ابلیس بازگشت و طفل خود را از هر سوی بخواند. خاکسترها جمع شد و به هم پیوست و ختناس زنده شد. ابلیس به زاری بسیار حوّا را سوگند داد که برای آخرین بار او را بپذیر. برمی‌گردد و او را

۱ - سورة بقره، آیه ۳۴

۲ - کنت کنزاً مخفياً....

۳ - منطق الطیر، ص ۱۸۲

۴ - محمد بن علی ترمذی، از صوفیه قرن سوم

با خود می‌برم. او رفت و آدم آمد. از دیدن خناس سخت غمگین شد و حوا را گفت: بسیار گول می‌خوری و با دیو دمساز شده‌ای.

نمی‌دانم که شیطان ستمکار چه می‌سازد برای ما دگر بار؟

خناس را بکشت و از گوشت او قلبه‌ای پختند و خوردند. ابلیس لعین باز آمد و بچه خود را صدا کرد و گفت: کجایی؟ جواب داد درون سینه حوا. ابلیس مکار گفت: مقصودم حاصل شد. خوش جایی است. آنجا بمان.

که گیرم در درون آدم آرام	مرا مقصود آن بودست مادام
شود فرزند آدم مستمندم	چو خود را با درون او فکندم
نهم صد دام رسوایی ز وسواس	گهی در سینه مردم ز خناس
برانگیزم شوم در رگ چو خونش ^۱	گهی صد گونه شهوت در درونش
وزان طاعت ریاخواهم نه اخلاص	گهی از بهر طاعت خوانمش خاص
که مردم را برم از راه بیرون ^۲	هزاران جادویی آرم دگرگون

این قصه نیز تفسیر گونه‌ای است از آیه: "الْخَنَاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ". چون ابلیس در درون تو خانه گرفت. بر تو سلطنت و حکمرانی می‌کند. او رهزن آدمیان است. خلقی را به غم گرفتار و دنیایی را به هم درآویخته است.

مردی می‌گفت: در بادیه‌ای دو جوی آب سیاه روان دیدم. پی جویها رفتم تا دریابم از کجا سرچشمه می‌گیرد به سنگی رسیدم. آنجا ابلیس را دیدم به خاک افتاده، و دو چشمش چون ابر خون فشان، و از هر چشم جویی خون روان. زار می‌گریست و پیایی این سخن می‌گفت: از غم نمی‌گیرم، از بختم که چون گلیم سیاه است اشک می‌بارم.

۱ - اشاره است به حدیثی که می‌گوید: شیطان همچون خون در رگهای آدمیزاد جریان دارد؛ "إِنَّ الشَّيْطَانَ مَجْرَى مِنْ أَيْدِي آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ" (حاشیه الهی نامه، ص ۳۴۰).

۲ - الهی نامه، ص ۱۰۳

نمی‌خواهند طاعت کردن من کنند آنکه گنه بر گردن من
چنین کاری کرا افتاد هرگز ندارد مثل این کس یاد هرگز^۱

شیخ از اینجا به دفاع ابلیس بر می‌خیزد و در این حکایت کوتاه می‌گوید: چون یوسف خواست به بنیامین نزدیک گردد و با اخلاص و محبت با او خلوت کند، و از نزدیکان خاص خود گرداند، به دزدی منسوبش کرد و پنهانی جام را در بار گندم او گذاشت. با ابلیس هم از جانب حق چنین رفت. او را از درگاه خود راند و به لعنت آدمیان ممتازش کرد و جامه قهر بر او پوشید تا از چشم عامه پنهان بماند. پیوسته حاجب درگاه شد و حربۀ قهر به دست گرفت.

نخستین تا اعوذی زو نخواهی قدم نتوان نهادن در الهی

او مردان شایسته را اجازه ورود به بارگاه حق می‌دهد؛ زیرا معیار درستی و نادرستی و محک رد و قبول طاعت است. او به مدعیان ریاکار می‌گوید: ای کسی که گوی تلپیس از من ربوده‌ای، خداوند عبادت هزاران سالۀ مرا به نیم ساعت به رویم زد. تو این یک ذره طاعت خود را بر حق می‌بری؟ شرم نداری؟ اگر تمامی خلق دو عالم لعتم کنند، ذره‌ای از عشقم کاسته نخواهد شد، ولی تو را اگر یک تن لعنت کند، در حال از محنت فرو می‌ریزی. شیخ می‌گوید: چرا ابلیس در چشم تو خوار است؟ در صورتی که امیرانی که چندین هزار تن چون تو را گردن شکستند و بر تو پادشاهی و سلطنت کردند در خیل شیطان گدایی بیش نیستند.

ابلیس دمی از درد و سوز عشق حق فارغ نیست و در میدان توحید یگانه است و به جفای حق سرخوش. ایاز شبی تا به صبح نشسته و پای محمود را می‌مالید و می‌بوسید. محمود گفت: به چه مقصود از اعضای هفتگانه بدنم، پایم را می‌بوسی؟ و رویم را نمی‌بوسی؟ ایاز پاسخ داد: همه مردم بهره‌ای از صورت تو دارند و روی چون ماهت را

می‌بوسند، کمتر کسی بر پایت بوسه می‌زند، اینجاگیری نیست. من می‌خواهم در عاشقی فرد باشم. شیخ معتقد است که ابلیس را نیز همین افتاده بود که قهر حق را طلب کرد و به همین جهت بر بسیار کسان فایق آمد، و لعنت را که از درگاه حق بدو رسید، نیکو داشت و حریف مرد و زن شد.

نیامد بر کسی لعنت پدیدار که او شد طوق لعنت را خریدار
ز حق آن لعنتش پر برگ آمد اگر چه دیگران را مرگ آمد^۱

شیخ با این تقریر به قول شادروان فروزانفر می‌خواهد این آیه‌ها را تفسیر کند: قَالَ أَنْظِرْنِي إِلَى يَبْعَثُونَ فَبِعِزَّتِكَ لِأَغْوَيْنَهُمْ أَجْمَعِينَ. و سرّ این را که شیطان عمر دراز می‌خواست به وجهی که از مقام او نکاهد و نشانه طول امل نباشد، بیان نماید. در صورتی که مولانا و بسیاری از مفسران و صوفیه این معنی را از موجبات مذمت و نکوهش ابلیس محسوب داشته‌اند.^۲

حق، ابلیس را ملعون خواست. او نیز این را از حق افزون خواست و گفت: به غیر حق سجده نخواهم کرد.

اگرچه لعنتی از پی در آرم به پیش غیر او کی سر در آرم
بگیری گر مرا بودی نگاهی نبودی حکم از مه تا بماهی^۳

از آن ساعت که ابلیس ملعون گشت، زبان به تسبیح و تقدیس برگشود و گفت: خداوندا، لعنت تو صد بار مرا خوشتر از سربچی از تو و توجه به سوی اغیار است. سگی که به زخمی از درگاه دور شود از استخوان مهجور شده است، ابلیس از آن ساعت که لعنت شنید پیوسته گوینده لعنت را دید. آن کس که هزاران سال می‌صافی

۲- نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۱۷۵

۱- الهی نامه، ص ۱۰۶

۳- الهی نامه، ص ۱۰۷

مالا مال نوشیده به یک پپاله می دُرد آلود هرگز طعم و مزه می های صاف پیشین را از یاد نمی برد. او دُردی لعنت چشید، اما در آن دُرد به جز ساقی ندید و پروای غیر نداشت.

ندید او آنکه زشت است این و نیکوست ولی این دید کان از درگه اوست
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه بجان پذیرفت و شد افسانه کوتاه^۱

دزدی را دست بریدند. دستش را گرفت و بی آه و ناله به راه افتاد. گفتندش: ای محنت رسیده، این دست بریده را چه خواهی کرد؟ گفت: بر این دست نام دوستی خاص را رقم زده بودم، می خواهم تا زنده هستم، این دست را داشته باشم. بی این زندگی بر من حرام است.

ز دستم گر چه قسم جز الم نیست چو بر دست است نام دوست غم نیست
ابلیس لعین نیز از فرط غیرت سجده نکرد چون دریغش آمد کسی جز او به حضرت باری راه داشته باشد و از اسرار الهی آگاه گردد.

از ماه پرسیدند: تو چه چیز را بیشتر دوست داری؟ گفت: می خواهم که خورشید پیوسته منکسف باشد و جاودان در پرده تاکس روی او نبیند که من از چشم خود هم دریغش دارم^۲.

به مجنون گفتند: لیلی مُرد. گفت: الحمدلله. گفتند: تو با عشق سوزانی که به او داری چگونه چنین می گویی؟

چنین گفت او چو من بهره از این ماه ندیدم تانه بیند هیچ بدخواه

کسی از ابلیس پرسید: ای شوم چرا لعنت حق را پذیرفتی و چون گنجی در دل پنهان نمودی؟ پاسخ داد: لعنت تیر شاه است. شاه تیر از کمان رهانمی کند، مگر نخست نظر بر هدف گمارد و من عاشق آن نظرم.

۲- این مثل کوتاه در فصل غیرت عشق نیز آمده است

۱- الهی نامه، ص ۱۰۸

شور عشق شبلی زیادت گشت، او را مجنون پنداشتند و در بندش کردند، گروهی به عبادتش رفتند. شبلی از آنها پرسید: شما چه کسانی هستید؟ گفتند: ما همه از خیل دوستان توایم. شبلی سنگ برگرفت و به سوی آنها پرتاب کرد. دوستان چون زخم سنگ بدیدند، بگریختند. شبلی بخندید و گفت: ای گروه کذاب و گمراه! ای دوستان لاف زن که از یک زخم دوست می‌گریزید، بدانید ابلیس نیش زخم دوست خورد و نگریخت و از آن زخم مرهم ساخت و جفا را تا قیامت تحمل کرد.

اگر یک ذره عشق آید پدیدار بصد جان زخم را گردی خریدار

ابلیس این زخم را به بهای هزار سال طاعت به دست آورد.

عزیزا قصه ابلیس بشنو زمانی ترک کن تلبیس بشنو

گراین مردی ترا بودی زمانی ز توزنده شدی مردم جهانی

شب و روز او را لعنت مکن، از کارش عبرت گیر و توحید بیاموز.

شیخ در این مقاله این چنین از ابلیس که عامه مردم از او نفرت دارند و لعنتش می‌کنند دفاع می‌نماید و در جایی چنانکه دیدیم او را نفس لّوامه می‌پندارد که در درون آدمی است و آدمیان را از پیروی و ساوس آن بر حذر می‌دارد.

در مقاله بیست و ششم مصیبت نامه، سالک فکرت در سیر انفسی خود نزد شیطان رجیم می‌رود و او را چنین توصیف می‌کند: ای مردود رحمن و رحیم، ای مقتدای خواندگان و پیشوای راندگان، تو ترک ادب کردی و ملعون حق شدی، قال تو غل شد و حالت محال، نه بالت ماند و نه پرت. در بهشت عدن بودی و کنون خشک لب و تر دیده در قعر دوزخی. دی ملک بودی و امروز ملعون، خود را فرشته پنداشتی و دیویتی آشکار شد. چون در تمامی جهان جای داری و راز همه می‌دانی، مرا راهنمایی کن و از رنجی که دارم وارهان. ابلیس شرح حال خود و ماجرای قرب حق و مردودی از درگاه و رنجی که از این باب دارد، شرح می‌دهد و می‌گوید از من عبرت گیر و چاره جویی کن.

صد هزاران ساله اعمالم که بود	در عزازیلی پر و بالم که بود
جمله را سیلاب لعنت پیش کرد	تا مرا هم مسخ و هم بی خویش کرد
لاجرم ملعون و نافرمان شدم	گر فرشته بوده‌ام شیطان شدم ^۱

سالک فکرت پس از استماع سخنان طولانی شیطان، نزد پیر خود باز می‌گردد و گفتگوهای خود را با ابلیس در میان می‌گذارد. پیر در پاسخ، شیطان را چنین وصف می‌کند:

ابلیس دژم سر تا به پار شک و خودبینی و منیت است. و مانع نزدیکی و قرب بندگان به خدای تعالی است. آن گاه از زبان ابلیس چنین می‌گوید:

دور استادم دو دیده همچو میخ	زانکه آن رویم بخویش آید دریغ
دور استادم ز هجران تیره حال	چون ندارم تاب قرب آن وصال

هر چند رانده درگاه او هستم، اما ذره‌ای از راه او سر نمی‌پیچم و جز سوی او به سویی نمی‌نگرم، ایستاده‌ام که هیچ کس جز من یک نفس روی معبود را ببیند.

چون شدم با سرّ معنی هم نفس ننگرم هرگز سر مویی بکس^۲

مردی از ابلیس پرسید: چرا آدم را سجده نکردی؟^۳ در پاسخ قصه‌ای نقل کرد که صوفی به سفر می‌رفت، دختر زیبا روی سلطان وقت در محملی نشسته همراه وی بود. قضا را باد پرده از محمل دختر برداشت چشم صوفی به جمال دختر افتاد و سخت عاشقش شد. دختر از این قضیه آگاه گردید، او را به کنار محمل خود خواند و پرسید: از چه چنین سرگردان و ناراحت هستی؟ صوفی گفت: دلی داشتم، تو آن را ربودی.

۱ - مصیبت نامه، ص ۲۴۱

۲ - مصیبت نامه، ص ۲۴۲

۳ - اشاره به این آیه است: قَالَ مَا مَنَّكَ إِلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ (سوره

اعراف، آیه ۱۲)

عشق تو دل برد و جان می خواهم جان ره عشقت نشان می خواهم
 دخترش گفتا که چندینی مگوی وصل من در پرده چندینی مجوی
 گرچه شیرینی و نیکویم هست دُر فسانی در سخن گویم هست

ولی خواهری دارم که از من بسی زیباتر و جمیل تر است او از پی من می آید، او را بنگر. صوفی خام بدان طرف نگرست تا خواهر وی را ببیند. دختر گفت: این مرد عاشق من نیست. او نظر بر غیر دارد.

خوش بود در عشق من گشتن تباه پس بروی دیگری کردن نگاه؟
 پس گفت: او را ادب کنید و تن بزنید.

تا کسی در عشق چون من دلنواز ننگرد هرگز به سوی هیچ یار
 شیخ می گوید: قصه ابلیس چون این قصه است. او مردود است، اما ناامید نیست، و چون در عشق حق پخته بود به آدم سجده نکرد. شیخ با اینکه از ابلیس دفاع می کند، ولی دنیا را بازار او، و کار جهان را موقوف به او می داند و می گوید:

کار دنیا جمله موقوف ویست نهی منکر امر معروف ویست

ابلیس لعین در حال سجده بود عیسی رسید، پرسید: در چه کاری؟ گفت: عمر درازی است که عادت به سجده کرده ام، عیسی مریم گفت: راه غلطی می روی و نمی دانی که عادت لایق درگاه او نیست و خالی از حقیقت است.
 شیخ پس از این اشارت به ذمّ عادت در عبادت، و به نفوذ ابلیس در کارهای مردم دنیا می پردازد و تکرار می کند که:

وقف ابلیس است دنیا سربرسر تو ازو می باز دزدی دربدر

خود توان دانست فردا حال او	هر که از ابلیس دزد مال او
کی رود بازارها را کارها؟	گر رود ابلیس از بازارها
بیشتر بیع و شری از کار اوست ^۱	زانکه دنیا سر بسر بازار اوست

پندها

دیده شد که شیخ عطار در تمامی فصول و ابواب مثنویها پیامش پند بود و اندرز. اندرز به دینداری و انسانیت و ناچیز شمردن امور و اسباب دنیوی. ولی توجه وی به امور اخلاقی و عرفانی در حدی است که به آنچه گفته شد، نمی توان بسنده کرد. لذا این بخش برای تکمیل آن معانی اختصاص داده شد.

می گوید: دنیا کشتزار آخرت است. این جهان کشتزاری است که ثمر آن در حیات باقی به دست می آید. آب و دانه‌ات در این سرزمین، بینش و عمل توست. چون یک دانه معنی در خاک نهی، صد شاخ طوبی از آن بر می آید.

نمی بینی درختان سرافراز که هر یک بیش تخمی نیست ز آغاز؟
هدف از عمر آدمی چه کوتاه و چه دراز، رسیدن به سوی کمال است. و رونق

حیات، اندیشیدن به امور معنوی. دانش اندوز باش تا چشم جانت جاودان نورانی باشد و پس از مرگ به هر چه بخواهد توانا.

که بعد از مرگ جانِ مردِ دانا بود بر هرچ رأی آرد توانا

بی دانش و فهم گامی در راه مگذار که راهها بس دور و تاریک است. بی چراغ علم و فرهنگ در چاه سرنگون خواهی شد و چشم جانت بی نور خواهد ماند.

اگر بی دانش از گیتی شوی دور بماند چشم جان جاوید بی نور

هر قدر پارسا باشی، چون علمت نیست به جایی نمی‌رسی.

بود بی علم زاهد سخره دیو قدم در علم زن ای مرد کالیو^۱

در شرح و بیان علم، عرفا تعاریف و تقسیماتی دارند: عزالدین محمود کاشانی (متوفی ۷۳۵) در کتاب مصباح الهدایه گوید: "علم نوری است مقتبس از مشکات نبوت در دل بنده مؤمن. که بدان راه یابد به خدا یا به کار خدا، و یا به حکم خدا، و این علم وصف خاص انسان است. و ادراکات حسنی و عقلی او از آن خارج. و فرق میان عقل و این علم آن است که عقل نوری است فطری که بدان صلاح از فساد، و خیر از شر متمایز گردد. و آن مشترک است میان مؤمن و کافر. و علم خاص مؤمنان راست"^۲. دانشمند محترم آقای دکتر گوهرین در حاشیه اسرارنامه می‌نویسند: "صوفیان به علم ظاهر توجهی نداشتند و معتقد بودند که شرط اصلی این گونه علوم تقلید و تکرار است. به این معنی که متعلم مجبور است دانش خود را از کتبی که دیگران نوشته‌اند یا افواه رجالی که از دیگران یا از خود نقل می‌کنند، فراگیرد. این گونه فراگرفتن که نتیجه تکرار از دیگران یا تقلید صرف از استاد است، نمی‌تواند شرط اصلی معرفت واقع شود و متعلم را به حقایق رهبری کند. آنها علومی را اصیل می‌دانستند که از طریق صفای نفس و تهذیب اخلاق و

گشایش دل حاصل شود و معتقدند که علم حاصل از این گونه امور که آن را علم حضوری می‌دانند، جلا و روشنی آن بیشتر است و شک و تردید و ظنّ و ریب در آن راه ندارد. به خلاف علوم کسبی که متعلم را دچار شک و تردید می‌کند، به زعم صوفیان علم تقلیدی و حصولی حدود عملش همین جهان است و به کار این دنیا می‌آید و از گور پا فراتر نمی‌تواند نهاد. ولی علم حضوری علاوه بر اینکه در این جهان باعث نیرو و قوت جان است. در عالم حقایق و جهان جان نیز به کار خواهد آمد^۱.

هجویری می‌نویسد: "علم بی عمل علم نباشد از آنک آموختن و یاد داشتن وی جمله عملی باشد. و اگر علم عالم به فعل و کسب وی نبودی بدان هیچ ثواب نبودی"^۲. مولوی می‌گوید:

علم رسمی سر بسر قیل است و قال نه از او کیفیتی حاصل نه حال

شیخ امر به معروف نیز می‌کند و می‌گوید: داننده گویا باش. امر به معروف کن؛ زیرا

تو گرداننده باشی و نگویی نخواهی بنده حق را نکویی

باز جان را با عالم معنی آشنا کن تا شایسته دست پادشاه گردی، هرگاه به این مرتبه از معرفت دست نیابی، چون باز کلاه بر سر خواهی بود که لایق دست پادشاه نیست.

اگر این باز پروردی به اعزاز به اعزازی بدست شه رسد باز

ابجد معنی بیاموز تا از نور شمع شرع دلت روشن گردد.

کبر و غرور

ای انسان، از قدر و ارزش علم و عمل خود تا چند سخن می‌رانی؟ بدان که آغاز و

انجام کارِ تو چون خاکِ سیاهِ آندکی است که بر کف گیری و پُفش کنی و بر باد دهی.

تو مشتی خاک و چندینی تغیر	تفکر کن مکن چندین تکبر ^۱
تکبر می کنی ای پاره خون	ز چندین ره گذر افتاده بیرون
برو از سر بنه کبر و براندیش	که تا تو کیستی و چیست در پیش

کبر از سر بیرون کن و بیندیش که کیستی و چه در پیش داری؟ چه خوش دل به جهان بسته ای و می پنداری چرخ گردون زیر فرمان توست، هان! به مضایق این چرخ بیندش. اگر اکنون دریا را خاموش می بینی، بترس که خیلی زود امواج خروشانش تو را در کام خود خواهد گرفت.

بدین عمری که چندین پیچ دارد مشو غره که پی بر هیچ دارد^۲

ای گنهکارِ سیه دل تر از دیگ. دیگِ غرور از بار فرو گیر. بخوان و کاسه خود تا چند می لافی. دلت را صاف کن. ای مرد، همه ملک و مُلک تو ارزش دانه گاوری ندارد. به بازار تکبر می خرامی و کسی را یارای پرسش نام تو نیست. به خوشی دنیا غره می شوی غافل از آنکه خیلی زود سبد خالی از آب بیرون خواهی آورد. کبر و عجب و شهوت و آز، دروغ و بخل و غفلت و ناز سر در کمین تو دارند تا بر تو دست یابند. هشیار باش و پرهیز.

یقین میدان که هرچ آرایش است آن همه جان ترا آرایش است آن^۳

حیات جاویدان تو در این جهان نیست؛ پس به دنیا غره مباش. خدا تو را از مشتی خاک آفرید، لاف مزین و سرکشی مکن، از حد خود قدم فراتر منه، غرور و کبر را کم گیر. به فرمان خدا رو، کرم و بزرگواری و خوش خلقی پیش گیر. شیخ در این زمینه

تمثیلهایی می‌گوید که هر چند چندان نزدیکی با نتیجه گیرهای وی ندارد، ولی خالی از فایده هم نیست.

زنبوری به غایت شاد و خرم از لانه‌اش بیرون پرید، موری او را دید، گفت: از چه چنین شاد و خرم و سرمستی؟ کجا می‌روی؟ زنبور جواب داد: ای مور چرا شاد نباشم؟ من آزادم، به هر کجا که بخواهم می‌نشینم، هر چه بخواهم می‌خورم. و به کام خویش گرد جهان می‌گردم. این بگفت و همچنان پرواز کنان وارد دکان قصابی شد و بر روی پاره‌گوشتی بنشست. قصاب ساطور می‌زد. زنبور از زخم و آسیب ساطور دو نیمه شد و به خاک افتاد. مور یک نیمه او را برگرفت و به خواری بر روی خاک بر می‌کشید و می‌گفت:

چو گام از حدّ خود بیرون نهادی بنادانی قدم در خون نهادی

شیخ اینجا مطلب را عوض می‌کند و چنین استنتاج می‌نماید که زنبور به سبب غرور و کبر، جان بر باد داد.

غرور و کبر کم باید گرفتن ره خلق و کرم باید گرفتن

شیخ از زبان سلمان فارسی نقل می‌کند: روزی حضرت پیغمبر نشسته بودند، کنیزک حبشی به تعجیل بسیار وارد خانه پیغمبر شد و گوشه ردایش را گرفت و گفت: مهمی دارم، بی‌درنگ همراه من بیا. پیغمبر (ص) هیچ نگفت و گوشه ردایش را هم از او نگرفت و همچنان رفتند تا به دکان گندم فروشی رسیدند. کنیزک زبان بگشاد و گفت: ای سید، بسیار گرسنه‌ام، مقداری پشم رشته‌ام به بهای این پشم، برایم گندم خریداری فرما. پیغمبر (ص) پشم بستد و گندم خرید و بار بر پشت خویش گذاشت و به خانه کنیزک برد، آن‌گاه روی به قبله آورد و گفت:

که یارب گر در این کار پرستار مقصر آمدم ناکرده انگار

در این حکایت که از کرم و بزرگواری مصطفی (ص) یاد می‌کند، می‌گوید: سالک

باید بداند خود بینی و خویشتن پسندی زیان آور است و رعنائی سبب باز ماندن از طی راه می‌شود.

مجنون مجذوبی به راهی نشسته بود. خلقی با جامه‌ها و دستارهای فاخر ونخوت و غرور بسیار خرامان بر او گذشتند. مجنون به دیدن آنها سر در جیب کشید تا آن غافلان از آنجا گذشتند، و راه خالی شد. یکی از او پرسید: چرا این جمع رعنایان را دیدی آشفته شدی و سر در کشیدی؟ گفت: از بسیاری باد و بروت، ترسیدم باد مرا ببرد.

چو بگذشتند سر بر کردم آزاد	بترسیدم که بر باید مرا باد
شدم بی طاق و سر در کشیدم	همی چون گند رعنایان شنیدم
جهانی از تو رسوایی گرفته است ^۱	چو هفت اعصاب رعنائی گرفته است

شیخ بوبکر نیشابوری با مریدان خود از خانقاه بیرون آمد. شیخ بر خر سوار بود. "کرد ناگه خر مگر بادی رها"، شیخ را حالتی پدید آمد، نعره‌ای بکشید و جامه بدرید. مریدان و غیر مریدان این حالت را در وی نپسندیدند. یکی از آن میان سؤال کرد: ای شیخ، این حال از چه یافتی؟ گفت: به هر کجا که نظر کردم، دیدم مریدان من هستند که راه را بر خلق بسته‌اند، خود را از بازید کمتر ندیدم و گفتم:

همچنین کامروز خویش آراسته با مریدانم ز جان برخاسته

بی شک فردا در دشت محشر سرفراز و در عزّ و ناز خواهم بود. وقتی فکرم به اینجا رسید، "خر" باد رها کرد؛ یعنی، آن کس که لاف چون‌بینی می‌زند، خر جوابش را می‌دهد. از این سبب آتشی به جانم افتاد و دگرگونم کرد. شیخ در پی این حکایت پند می‌دهد که:

تا تو در عجب^۲ و غروری مانده‌ای از حقیقت دور دوری مانده‌ای

۱- الهی نامه، ص ۱۷۴

۲- عجب در لغت به معنی خودبینی و غرور و گردن‌کشی، در اصطلاح صوفیان عبارت است از نظر کردن به عمل ←

عجب بر هم زن، غرورت را بسوز حاضر از نفسی حضورت را بسوز
ای کسی که هر دم به لونی درمی آیی و در عجب و غرور هر بن مویت فرعون
می‌کند. از منیت فرود آی و بدان هر گاه از منی ایمن بمانی، دست از دو عالم خواهی
شست.

گر تو روزی در فنای تن شوی گر همه شب در شبی روشن شوی
من مگو ای از منی در صدد بلا تا به ابلیسی نگردی مبتلا^۱

قناعت

در لغت به معنی خرسند بودن به قسمت خود. خشنودی نفس به آنچه از روزی و
معاش قسمت او می‌شود.^۲ شیخ می‌گوید: ای انسان قناعت کن، اگر بسان یونس در قعر
دریایی، چون در شکم ماهی هستی خشنود باش. و اگر چون یوسف زیاروی در قعر
چاه افتاده‌ای، قناعت کن.

فراغت در قناعت هر که دارد ز مهر و مه کلاهش ترک دارد^۳
دریغ! ده سال عمرت را آماده‌ای با رویی گشاده به بسیاری مال بفروشی! این چه
سودایی است؟ خود نمی‌دانم.

→ و نفس خود و بزرگ شمردن آن عمل. همجویری می‌نویسد: هیچ آفت و حجاب نیست صعبتر از آنکه کسی به خود
معجب گردد. عجب از دو چیز خیزد: یکی از مدح خلق و آنکه کردار بنده خلق را پسند افتد و بر خود مدح گوید و خود
را شایسته داند و بدان معجب شود. دیگر، کردار کسی مرکسی را پسند افتد بر وی مدح کنند بدان معجب شود
(کشف‌المجوب ص ۶۹).
۱ - منطلق الطیر، ص ۱۶۳

۲ - ف. م، حافظ گوید:

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

۳ - اسرارالتوحید، ص ۱۵۴

الا ای بیخبر تا کی نشینی فناعت کن اگر مرد یقینی

اگر بالشت نیست با خشت بساز. چون خوبی نیست با بدی سازگار باش. عزیزا، در این دیر گردان چون مردان صبوری و فناعت کن. اسکندر پس از نبردها و کشورستانیها به چین رسید. فغفور چین او را مهمان کرد و چند کاسه پر از دُر و لعل و گوهر پیش او نهاد. گفت: بسم الله. دست دراز کنید و بخورید تا سپاه هم پس از شما دستی فراز کنند. اسکندر گفت: غذایی پیش من نیست که بخورم. چرا این کاسه پر لعل و یاقوت را جلو من گذاشتید؟ شاه چنین گفت: قوت تو در مملکت خودت جواهر نیست؟ اسکندر گفت: چه کسی جواهر خورده است؟

غذای من دو گرده نان بیشتر نیست. فغفور گفت: چون تو را دو گرده نان کفایت می کرد، چرا جمله عالم زیر پای گذاشتی و عزم یک یک کشورهای جهان کردی؟ و دنیایی را به خاک و خون کشیدی؟ این دو گرده نان را می توانستی در روم آزادانه بخوری. اسکندر چون از وی این سخن بشنید، در حال قصد رحیل کرد و گفت: این فتح مرا تا قیامت قوت روح خواهد بود.

ترک گفتم من سفر یک بارگی عزلتی جویم ازین آوارگی
هیچکس را در جهان بحر و بر از فناعت نیست ملکی بیشتر^۱

عامر بن قیس از اقطاب بزرگ، روزی نمک روی تره می ریخت و می خورد. سائلی گفت: ای مرد بزرگ، آخر به نان تره و نمک قانع شدی؟ گفت: بسی مردم که به کمتر از این قانع هستند. گفت: بگو آن کسان که باشند؟ جواب داد: آنها که دنیا را اختیار نکردند.

زانکه دنیا در بر دین ذره ایست صد هزاران ذره در هر تره ایست
پس کسی کو کرد دنیا اختیار گشت قانع او بکم زین صد هزار

در این صورت، سهم من بیش از همه دنیا است. پیام شیخ در این تمثیل این است که
مرد قناع دنیا را به هیچ نمی‌سجد

هر که در راه قناعت مرد شد ملکِ عالم بر دلِ او سرد شد^۱

داستانی در کتاب الف لیلة و لیله نوشته شده که عطار از آن استفاده کرده و نتیجهٔ اخلاقی گرفته است: بلوقیا و عَفَّان به طلب انگشتی سلیمان همسفر شدند. غاری در میان هفت دریا بود و رفتن بدانجا بسیار مشکل. یکی از پریان به شکل ماری بر آنها ظاهر شد و گفت: در فلان محل درختی است. آبِ برگِ آن درخت را اگر به پای خود بمالید، می‌توانید از هفت دریا به آسانی بگذرید. آن دو رفتند. آب برگِ آن درخت را یافتند. و به پای خود مالیدند و به سرعت از روی هفت دریا گذشتند تا به غار رسیدند. جوانی دیدند روی تخت آرمیده و انگشتی بر انگشت دارد. در پای تخت او اژدهایی حلقه زده که نه سرش پیدا است و نه پایش. با رسیدن آنها اژدها از خواب بیدار شد و دمی آتشبار برآورد. عَفَّان از نهیب او بترسید و به رفیقش گفت: زنهار پیش مرو و جان را به انگشتی سلیمان بر باد مده. بلوقیا حرفش را نپذیرفت و به طلب انگشتی به تخت جوان خفته نزدیک شد. دست برد که انگشت را به درآرد، اژدها آتش افشاند و چون ذغال او را سوزاند و سیاه کرد. عَفَّان پای در گریز نهاد.

خطابش آمد از درگاه ایمان	که گر می‌بایدت ملک سلیمان
قناعت کن که آن ملکی است جاوید	که زیر سایه دارد قرص خورشید
سلیمان با چنان ملکی که او داشت	به نیروی قناعت می‌فرو داشت ^۲

سلیمان با سپاهش بر روی شادروان به راهی سفر می‌کرد، به خاطرش رسید که هیچ کس در دنیا به عزت او نیست. ناگهان گوشه‌ای از آن قصر عالی کج شد، سلیمان به باد

بانگ زد، چرا شادروان را چنین کردی؟ که را می‌خواهی به زمین افکنی؟ باد گفت: ای سلیمان! من گنه‌کار نیستم.

چنین دارم من از درگاه فرمان	که چون دل را نگه دارد سلیمان
نگه می‌دار شادروان او را	و گرنه سرمنه فرمان او را
بسوی ملک چون کردی دمی رای	ز شادروان شد یک گوشه از جای

تو را قناعت باید که ملک بی زوال است. اگر آرزوی پادشاهی معنوی داری کبر بگذار و قناعت گیر که خاتم ملک سلیمان دولت پابنده قناعت است.

چو مغز ملک و ملک استطاعت	نخواهد بود چیزی جز قناعت
اگر خواهی تو هم ملک جهانی	مکن کبر و قناعت کن زمانی ^۱

نفس را به قناعت در بند باید کرد، و گرنه از راه وسوسه و خیال، آدمی را به خود مشغول می‌کند و از کار معزول می‌دارد

صبر

در لغت به معنی شکیبایی، و ترک شکایت از بلا یا و شداید. در اصطلاح صوفیه: به قول جنید بغدادی "صبر بازداشتن است نفس را با خدای تعالی، بی آنکه جزع کند و گفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین صبروا علی ربهم یتوکلون". حکیمی گوید: صبر در تمام کارها ستوده است. خواری مردم از ناصبوری است. اصل و پایه اخلاق تحمل است. مرد متحمل هر چند در کمال رفعت و عزت باشد، متواضع است.

در تحمل هر که او پاکی بود	گر بود بر آسمان خاکی بود
حلم او بار جهانی می‌کشد	می‌کند سود و زیانی می‌کشد ^۲

ز بی صبری دلت گر سخت خستست صبوری کن مگر در وقت بستست
صبوری پیشه کن اینک طریقت خموشی پیشه گیر اینک حقیقت^۱

حرص

در لغت به معنی آرز، آزمندی. ضد قناعت است و آن طلب به دست آوردن نعمت زیاد و آرزوی زوال نعمت غیر است و یا طلب شیء است به کوشش زیاده از حد (ف.م). آدم و حوّا را حرص به خوردن گندم واداشت.

ز آدم حرص میراثست ما را درازا محتنا آشفته کارا

حرص مور را به گرد کردن دانه وامی دارد. اما چون بادی وزد، نه مور می ماند و نه دانه. مردم دنیا چون مورند و به دست حرص خود گرفتار. آن گاه که مرگ فرا می رسد، از تمامی آنچه در دوره حیات گرد آورده اند، ناکام دل بر می دارند.

نه او ماند نه آن حرصش که بیش است کدامین خواجه صد درویش پیش است^۲

موشی در سوراخی طعمه ای دید. دستش را دراز کرد که طعمه را بردارد، نتوانست. تدبیری اندیشید؛ موش دیگری را صدا کرد و گفت: اینجا طعمه لذیذی است که دست من بدان نمی رسد، بیا به کمک هم آن را از سوراخ درآوریم. دست و پای او را گرفت و او را تا نزدیک سوراخ کشید. گربه ای در کمین بود، ناگهان به طرف موشها دوید و آنها را با آن طعمه لذیذ شکار کرد.

الا ای روز و شب در حرص پویان بحیلت همچو مور و موش جویان

حریصی بر سرت افسار زده است. چون اختران روز کوری، و روز و شب چون مور

اسیر حرصی، پیوسته در تک و تازی و در غم آب و نان تا در دوزخ نیز شکم را پر سازی.

ز هر رنجی که مردم را زخویش است تقاضای شکم از جمله بیش است
گاو نفس را در پرواز بسته‌ای، تا او را سیر نکنی به کار دیگر نمی‌پردازی.

شکم چون پر شد و در ناز افتاد قوی باری ز پشتت باز افتاد
ای انسان! گرگ نفست را خوار کن، از چاه برآی و او را سرنگون ساز. اگر چون
روباه در چاه باقی بمانی، گرگ نفست در بن آن چاه تو را خواهد درید. چرا حرص تو تا
دم مرگ کم نمی‌شود؟ و دواى این درد را مرهمی جز خاک نیست؟

نشیب حرص شبی بی فرازست درازی امل کاری درازست
حربصی را مکن بر خویشتن چیر که جان پاک تو گردد ز تن سیر^۱

شاه مسعود بر حسنک وزیر خشم گرفت، حکم قتلش را صادر کرد. مقابل قصر به
دار آویختندش و خونش را با خاک درآمیختند. چون حسن کشته شد، هر کس سخنی
درباره‌اش می‌گفت و عیبی بر او می‌گرفت. زنده‌ای سر بلند کرد و گفت: عیب دیگرش
حرص در جمع ملک و مال و ثروت بود. غافل که از آن همه دیبا، جز ده گز کرباس، و
از آن همه غلامان نیک نام، جز چهار حمال، و از آن همه دشت و دمن و باغ، جز چند
متر خاک لحد نصیبش نبود.

حرص آدمی را کور و کر می‌کند، چون آتشی است که همه عالم را در بر می‌گیرد،
بسیار ایمانها را بر باد می‌دهد. عیسی با یکی از مریدانش می‌رفت، سه گرده نان همراه
داشتند. یکی را عیسی و آن دیگر را مریدش خورد. یک گرده باقی ماند. عیسی به طلب
آب رفت. آن مرد نان را بخورد. عیسی مریم چون بازگشت نان را ندید. پرسید: آن گرده

نان چه شد؟ جواب داد: نمی‌دانم. هر دو تن به راه افتادند، عیسی در راه چندین معجزه بکرد و آن مرد را سوگند بداد که اقرار کن نان را چه کسی خورده است. مرد اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد تا اینکه عیسی سه کوه را زر کرد و گفت: یک قسمت آن من و دیگری از آن تو. قسمت سوم، آن کسی که نان را خورده است. مرد چون زر بدید، اقرار کرد که او نان را خورده است. عیسی گفت: از همراهی با تو و داشتن زر بیزارم. او را رها کرد و دور شد. زمانی گذشت، دو رفیق دیگر آمدند و زر را را بدیدند با هم سر تقسیم به خصومت برخاستند و به فرجام بدان راضی شدند که تمامی زر را سه قسمت کنند. چون گرسنه بودند، یکی از آنها به شهر رفت تا قوتی خرد و طعامی حاضر کند. حرص زر بر وی غالب شد و زهر در طعام ریخت، آن دو تن نیز با هم عهد کردند وقتی رفیقشان از شهر رسید او را بکشند و زر را به دو نیمه تقسیم کنند. چنین کردند و خود غذاهای زهر آگین را خوردند و بر جای بمردند.

پیام شیخ در این حکایت این است که حرص و آز موجب هلاکت است، عزت در استغنا و ذلت و خواری در حرص است. ای خفته، اگر خردمندی در حرص و آز بر خود فرو بند.

زهی حرص دل فرزند آدم زهی حیران و سرگردان عالم

ای حریصی که با دل کور تالاب گور در این صفت باقی مانده‌ای، گیرم جام مالا مال دنیا را چشیدی، با این همه مال چه خواهی کرد؟ متاع تمامی دنیا به جوی نمی‌ارزد. حرص بر سرت افسار زده است، همچنان که اشتر را مهار.

مردی بود در سخاوت بی‌بدیل. هر چه داشت می‌بخشید و خرج می‌کرد. مرد خیر خواهی به او گفت: امروز هر چه داری، خرج می‌کنی. به روز واپسین نمی‌اندیشی که هزینه کفن و دفنی برای خود نگاه داری؟ گفت: آن وقت که جانم بر آید، کفنی برایم کدیه خواهند کرد.

حرص می‌نگذاردت پاک ای پسر تا پلید آیی تو در خاک ای پسر^۱

عطای خراسانی گفته است: حیوانی در پس کوه قاف هست که هفت صحرای پر سبزه و گیاه و هفت دریا در اختیار اوست. پگاه می‌آید، گیاهان هفت صحرا را می‌خورد و به یک دم، آب هفت دریا را می‌آشامد. کاری جز خوردن و چریدن ندارد. با این همه، شب به غصه ورنج سپری می‌کند که فردا چه خواهم خورد؟! روز دیگر، خداوند صحرا و دریاها را پرمی‌کند و روزی او مهیا می‌شود. ولی این اندیشه که فردا چه خورم آرامش و سکون را از وی باز می‌ستاند. مَثَل این حیوان مَثَل آدمیان حریص است. حق تعالی می‌فرماید: إِنَّ الْإِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعًا^۲ (انسان بس حریص آفریده شده است). حرص انسان چون جرقة آتشی است که هرگاه در هیزم خشک افتد، تمامی آنها را بسوزاند. ای آدمیان! آبی بر این آتش ریزید، وگرنه جاودان در عذاب خواهید ماند. به ویژه آنکه حرص مال حرام داشته باشی.

گرت یک جو حرام و ناصواب است هزار و هشتصد سالش عذاب است^۳

اینجا شیخ به موعظه زاهدانه می‌پردازد و بی شک اوضاع اجتماعی زمان در او تأثیر شدیدی گذاشته است. نه تنها حرص را مذمت می‌کند و مطلوب نمی‌داند، بلکه ستیزه‌گری در کار دنیا را هم ناصواب می‌داند و بر این باور است که مردم دنیا همه دون همت و خوار مایه‌اند. دنیا مردار است و طالبان آن مردار خوار، الدنیا جیفه و طلابها کلاب^۴. با این تفاوت که سگ وقتی سیر شد، مردار را ترک می‌کند، ولی انسان دنیا طلب هرگز سیر نمی‌شود. می‌رود چون گوی تا آنچه دارد، زیادت کند. امید به یک روز عمر خود ندارد غم صد سال دیگر را می‌خورد.

۲- سورة معارج، آیه ۱۹

۱- مصیبت نامه، ص ۲۱۱

۴- فرمایش حضرت علی(ع)

۳- الهی نامه، ص ۲۳۸

ولی چون نیست سگ زین پاره مردار فزون از قدر حاجت را طلبکار
 شرف دارد بر آن کس کو شب و روز ز تَفّ آتش حرص است در سوز^۱
 حاصل آنکه گرد کردن مال نامطلوب. بخشش و نان دادن که خلاف حرص است
 کاری پسندیده می‌باشد. با توجه به اینکه نان از دستِ لثیمان گرفته نشود؛ زیرا کشته شدن
 و مردن بهتر است از نان خوردن از دست بخیل.

ترا بهتر بود آن زخم شمشیر که از نان فرومایه شوی سیر
 ثروتمند شدن از روی حرص گدایی است. درویشی با استغنا بی نیازی. حدیثی
 است: الْغِنَى غِنَى الْقَلْبِ. "حرمت مرد به همت قوی و بلند است، نه داشتن زر و ثروت.
 درویشی پی درمنه رفت. در حالی که در منه می‌زد، کیسه زری یافت. درویش
 مستغنی الحال دستی بر سر زد و گفت:

خداوندا چرا چیزی دهی از پیشگاهم که در حالم بسوزد می‌نخواهم
 من از تو عدل خواستم نه ستم، مرا در منه باید نه درم. شیخ در پایان این تمثیل پیامی
 که می‌دهد، این است: خود را به همت مرد کنید، نه به زر و سیم. به درگاه این و آن برای
 طلب مال و مقام مروید و حریص مباشید.

بخل

در لغت به معنی گرسنه چشم، تنگ چشم و امساک.
 بوتیماری تشنه در ساحل دریا غمگین نشسته و می‌اندیشید: اگر از آب دریا بنوشد و
 رفع تشنگی کند، آب دریا کم خواهد شد. مرد بخیل نیز نسبت به خویشتن چون بوتیمار
 است. شیخ می‌گوید:

ز دنیا رشته تاری را به مگذار که شد از سوزنی عیسی گرفتار

بیچاره بخیلان نه دنیا دارند و نه دین. و چه خر طبع اند که جوی به کس نبخشیده جان می‌دهند. بخیلی بیمار گشت، پنجاه بدره پول نقد داشت. شخصی می‌گوید آزاد مردی از من خواست که به بالین وی روم. او را مردی صد ساله مدهوش و در حال مرگ دیدم. از بی غذایی چهره‌اش رنگ پریده و لبهایش کبود شده بود. شیشه گلابی در اطاقش دیدم که سرش را با گِل بسته بودند. گفتم سرشیشه را فوری باز کنید و اندکی گلاب به صورت بیمار زنید. مرد بیمار بانگی بزد و گفت: زنهار سر شیشه را باز نکنید.

که گر آن شیشه را گِل بر کنی تو بتر زان کز تنم دل بر کنی تو

این بگفت و جان بداد. سرانجام گِل شیشه را بر آوردند و گلابها را روی خاک گورش پاشیدند.

هَمّت

در لغت به معنی عزم جزم کردن، هم و توجه خود را صرف کسی یا چیزی کردن. حافظ گوید:

جهان پیر رعنا را ترخم در جبَلت نیست

ز مهر او چه می‌پرسی؟ در او همّت چه می‌بندی؟^۱

همت کردن به معنی قصد کردن، و اراده کردن.

در گفتگوی مرغانِ منطق‌الطیر با هدهد، مرغی می‌گوید: من در طاعت ضعیفم، ولی همّت عالی دارم.

گر ز طاعت نیست بسیاری مرا هست عالی همتی باری مرا

همت عالی چون مغناطیس عشاقِ الست و سبب کشف هر چیز است. هر کس همت عالی داشت به آنچه می خواست، دست یافت.

هر که را یک ذره همت داد دست کرد او خورشید را زان ذره پست

نطفه ملک جهانها همت است پرّ و بال مرغ جهانها همت است^۱

مظهر همت عالی ابراهیم ادهم است که آتش در پادشاهی زد و راهی وادی حق شد.

چشم همت چون شود خورشید بین کی شود با ذره هرگز همنشین

اهل همت، جان و دل در می بازند و سالها با سوختن می سازند و از دل و دین در می گذرند تا قرین حضرتش گردند.

گر تو مرد این چنین همت نهیی دور شو کاهل ولی نعمت نهیی

حکایت می کند که یوسف را به بازار فروش بردند. مصری ها از شوق دیدار او برانگیخته شدند، خریداران بسیاری گرد آمدند و هر یک بر دیگری دربهای خرید او سبقت می گرفتند. پیرزنی پیش آمد که ریسمانی چند به دست خویش رشته و خریدار یوسف به بهای ده کلاوه ریسمان بود و به دلال کنعانی گفت:

این زمن بستان و با من بیع کن دست در دست منش نه بی سخن

دلال خندید و گفت: ای پیر زال تو در خور این درّ یتیم نیستی. بهای او صد گنج است نه ریسمان تو. پیرزن گفت: می دانستم که این پسر را کسی به من نمی فروشد، اما زحمت و رنج رشتن ریسمان به اینکه دشمن و دوست بگویند: این زن هم از خریداران اوست، مرا بس است.

هر دلی کو همت عالی نیافت ملکت بی متها حالی نیافت^۱

همت چون مرغی تیز پر هر زمان در سیر خود تیزتر می شود، از آفاق هستی، از عالم هشیاری و مستی در می گذزد و بالاتر می رود. پس مرغ همت را به معنی، بال و پر ده تا بی نیاز از غیر شوی.

پیش از آن کز حقّه برگیرند سر مرغ ره گرد و برآور بال و پر
یانه بال و پر بسوز و خویش هم تا تو باشی از همه در پیش هم

انصاف و وفا

در منطق الطیر مرغی در پیشگاه حضرتش از تأثیر انصاف و وفا می پرسد و می گوید: حق تعالی این دو صفت به من بخشیده است، تاکنون به کسی بی وفایی نکرده ام. هرگاه این دو صفت در کسی جمع آید، معرفت او در چه رتبتی خواهد بود؟ هدهد پاسخ می دهد: انصاف داشتن، سلطان نجات و بهتر از عمری عبادت و رکوع و سجود است. ولی بهتر آن است که پنهان از چشم خلق انجام پذیرد. انصاف آشکار داشتن کم از ریا نیست. مردان راه از کسی انصاف نمی ستانند، بلکه خود انصاف می دهند.

پادشاه پیر هندوان در سپاه محمود اسیر شد و اسلام آورد. کنج خیمه ای انزو اگزید و از دو عالم روی بر تافت. روز و شب می گریست. محمود از حالش آگاه شد، پیشش رفت و گفت: تو پادشاه هستی. چرا می گریی؟ برخود بیش از این گریه مکن. خسرو هند گفت: ای پادشاه بر سلطنت و ملکت خود نمی گریم. از آن روی می گریم که فردای قیامت اگر خداوند من سؤال کند ای بد عهد بی وفا تا محمود با سپاهی عظیم بر تو قیام نکرد و تو را نشکست یاد من نکردی.

با سپاهی یاد نامد از منت دوست خوانم بگو یا دشمنت؟
 تا یکی از من وفا از تو جفا در وفاداری چنین نبود روا
 آن گاه به این بی وفایی چه پاسخ بدهم؟ با خجلت و تشویر او چگونه برآیم؟
 هر چه بیرون شد ز فهرست وفا نیست در باب جوانمردی روا^۱

دو تن با هم نبرد می کردند، یکی از دیگری که کافر بود مهلت خواست تا نماز بگذارد. حریف برفت. پس از ادای نماز باز آمد و جنگ را دوباره با شدت آغاز کردند. کافر مهلت خواست تا نمازش را به جای آورد، چون سوی بت سر بر خاک نهاد، غازی با خود گفت: نصرت یافتم، هنگام آن است که او را از پای درآورم، شمشیرش را آماده فرود آوردن به گردن او کرد. ناگهان صدای هاتفی را شنید^۲.

کای همه بد عهدی از سر تا بی پای خوش وفا و عهد می آری به جای
 او اوّل تو را مهل داد و تیغ نزد، چگونه تو او را ای جاهل می کشی؟
 ای و اوفوا العهد برنا خوانده گشته کثر بر عهد خود نامانده^۳

او به تو نیکویی کرد و تو ناجوانمردی می کنی؟

بودت از کافر وفا و ایمنی کو وفاداری ترا گر مؤمنی؟

ای مسلمان! نامسلم، در وفاداری از کافر کمتری، غازی از شنیدن سخنان هاتف از جای بشد، و سر تا به پای غرق در عرق خجلت گردید و بگریست. کافر که او را گریان دید. حیران بماند و پرسید: چرا می گریی؟ گفت: مرا در حق تو بی وفا خواندند. گریان از

۱ - منطق الطیر، ص ۱۵۰

۲ - اینجا داستان رستم و سهراب به ذهن متبادر و تداعی می شود

۳ - باید اشاره به آیه شریفه: وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولاً (سوره اسرا، آیه ۳۴ و سوره بقره، آیه ۴۰)

قهر تو هستم. کافر که تمامی قصه بشنید، سخت به هیجان آمد و گریستن آغاز کرد و گفت: جباری که با محبوب خود به علت بی وفایی با دشمن کافر خویش چندین عتاب کند، بر حق است. آن گاه اسلام آورد و گفت:

ای دریغابر دلم بندی چنین بی خبر من از خداوندی خویش

سفیان پیر طفلی دید که بلبلی را در قفس اسیر کرده بود، بلبل از هر طرف بال و پر خود را به دیوارهای قفس می زد، از پیش و پس می پرید و هوای خارج از قفس را می جست. سفیان کودک را فراخواند و بلبل را از او خرید و آزاد کرد. بلبل روزها سوی بستانها و باغها می رفت و شبها بر بام خانه سفیان می نشست و خیره بدو می نگریست. سفیان شبها را به طاعت می گذراند و بیدار بود. عمری بر بلبل چنین گذشت تا سفیان وفات یافت. بلبل شوریده، روی جنازه او می گشت و پر می زد تا او را دفن کردند. آن گاه بر سر خاکش نشست و لحظه ای از گور او دور نشد تا خون از منقارش چکید و جان بداد.

چشم بگشای و نکوکاری به بین	بی وفا مردا وفاداری به بین
پیش او تعلیم کن درس وفا	کم نه ای از مرغکی ای بی نوا
گر نمیدانی وفا آموز از او ^۱	یادگیر این قصه جانسوز او

اینجا شیخ تنها درس وفاداری نمی آموزد، بلکه محبت و حمایت از حیوانات را نیز تعلیم می دهد.

عیب جوئی و غیبت

مردی می گفت: هفتاد سال است شادی می کنم، و به داشتن چنین خداوندی می نازم،

پیوندم پیوسته با اوست. دل بدو داده‌ام، جز او نمی‌بینم. و به هستی او دل شادم و از دیگران فارغ. شیخ پس از این مقدمه به مذمت عیب جویی می‌پردازد، می‌گوید: چون تو مشغول به جویایی عیب دیگران باشی، هرگز به زیباییهای عالم هستی و جهان عیب دست نمی‌یابی.

عیب جویا! تو بچشم عیب بین کی توانی بود هرگز غیب بین^۱

از عیب جویی خلق دست بدار و آزاد شو تا به عشق غیب مطلق دلشاد گردی. تو به عیب مردم موی شکافی می‌کنی، ولی از دیدن عیبهای خود کوری. مست لایقعلی، پا و سرگم کرده می‌رفت، هشیاری او را دید، در جوالش انداخت و برگرفت تا به خانه‌اش برد. مست در جوال جای گرفته، مرد مست دیگری را در تیره حالی و گلاویزی با چند نفر دید. به او گفت: ای مدبر بخت برگشته، دو پی کمتر می‌خوردی تا مثل من آزاد و راحت و تنها می‌رفتی.

آن او می‌دید و آن خویش نه	هست حال ما همه زین بیش نه
کرده‌ای از وسوسه پر شور دل	هم به بین یک عیب خودای کوردل
چند جویی دیگران را عیب باز	آن خود یک ره بجوی از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران	نبودت پروای عیب دیگران ^۲

«سعدی شاعر بزرگ را در این معنی سخن بسیار است».

شکم چون سیر گردد، زبان به غیبت دراز می‌شود و به بدگویی خلق می‌پردازد. و هر چه به گوشش فرو خوانی یک ساعت خاموش نمی‌شود.

به غیبت هر که بگشاید زبانی رسد هر ساعت از غیبت زبانی

از بزرگی پرسیدند: گرد جهان بسیار بگشتی، که را دیدی شایسته آنکه سخن او و

حکایت او برای ما بازگویی؟ گفت: هفت اقلیم جهان بگردیدم، جز یک مرد و یک نیم مرد ندیدم. مرد تمام آن بود که نیک و بد کس نمی گفت. و نیم مرد آنکه جز نیکویی خلق نمی گفت. شیخ پس از نقل این تمثیل در مذمت غیبت نتیجه دیگری گرفته می گوید: تو تا زمانی که توجهات به امور نیک و بد خلق باشد، نه دلت بینا و نه جانت آگاه می شود. ولیکن چون نه این ماند و نه آن، جانت به میر قدس مشغول خواهد شد^۱.

انسانیت و ادب

شیخ حکایت کوتاه زیبایی در مصیبت نامه گفته است که انسانیت و ادب بسیار خواجه نظام الملک را می رساند. می گوید: باغبانی سه عدد خیار سبز کوچک تحفه برای نظام الملک برد. خواجه هر سه خیار نو باوه را یکی بعد از دیگری خورد و به هیچ یک از صاحب منصبان محترمی که در حضورش نشسته بودند، تعارف نکرد. و سی دینار زر انعام به باغبان داد. مرد خدمت کرد و خوشحال از حضور خواجه مرخص شد. نظام الملک پس از رفتن وی به حاضران گفت: به هیچ کدام از شما تعارف نکردم، از آن روی که هر سه خیار تلخ بود، ترسیدم شما بگوئید تلخ است و باغبان جگر خسته رنجیده خاطر شود.

خوردم آن تنها و بر خویش آمدم	یک زمان من نیز درویش آمدم
آن همه تلخی چو حلوا خورد مرد	تا دل دهقان نگردد زو بدرد ^۲

بعد از این حکایت، قصه محمود را با یکی از عمالش می گوید که مال دیوان را خورد و در گوشه ای انزواگزید. شاه از کار او آگاه شد. احضارش کرد و پرسید: چرا و به چه جهت این مال را تصاحب کردی؟ جواب داد: به اعتماد و پشتیبانی تو این کار کردم. تو مال بسیار داری و محتاج نیستی، ولی من هیچ ندارم و نیازمندم.

گر به بخشی می بدانی من کیم و ر بگیری هم تو دانی من کیم

شاه را این سخن موافق طبع آمد، از مال درگذشت و او را عفو کرد.

اعرابی فقیری در گوشه زمین شوره‌زاری مأوی داشت. به مذلت و بدبختی روزگار می‌گذراند. روزی از شورستان خارج شد، پس از طی مسافتی به آب شیرینی رسید. با خود گفت: این آب از بهشت آمده است. خداوند پس از نزول بلایای بسیار این نعمت را به ما ارزانی داشته. بجاست مشکی از این آب روان پر کنم و تحفه برای مأمون برم. بی شک مأمون در ازای این آب لطیف شیرین زلال انعام خوبی به من خواهد داد. چنین کرد. مشک پر آب را به دوش کشید و راهی بارگاه خلیفه شد. مأمون تازه از شکار بازگشته بود، چون او را دید. پرسید: به چه کار اینجا آمده‌ای؟ پاسخ داد: از خلدبرین تحفه‌ای برای امیرالمؤمنین آورده‌ام. گفت: برگو تحفه چیست؟ گفت: ماء الجنة آبی از بهشت. مأمون از آن آب گرم بوی ناک چشید.

گفت: "احسنت اینت زیبا آب پاک". بگو تو را چه می‌باید؟ اعرابی گفت: من در زمینی شوره‌زار که آب آن تلخ و هوایش غبار آلود است زندگی می‌کنم، در قبیله ما نه بزی هست و نه ناقه‌ای. خشکسالی بیداد می‌کند. جمله مردم مردار خوار شده‌اند. مأمون هزار دینار زر در کنارش ریخت و گفت: هر چه زودتر از اینجا برو. سایلی از خلیفه پرسید: ای امیرالمؤمنین چرا با این تعجیل او را فرستادی؟ خلیفه گفت: اگر او قدری راه بیشتر می‌رفت و آب فرات را می‌دید از تحفه خود شرمسار می‌شد و تنگدل از نزد ما باز می‌گشت.

او وسیلت جست سوی ما ز دور چون کنم از خجلتش از خود نفور

عدالت

انوشیروان به ویزانه‌ای رفت، ژولیده سر بر خاک نهاده‌ای را دید، دگرگون حال و نحیف چون نالی ناله می‌کرد. از همه اسباب جهان تنها کوزه آبی بر بالین داشت. سر بر

خشت نهاده بود. نوشیروان ایستاد و حیران بر رخ چون زعفرانِ آن بی نوا می نگریست. مرد دیوانه از شور بیدلی گفت: تو نوشین روان عادل؟ مردمی که این می گویند دهانشان پر خاک باد که چنین دروغی نگویند. من فروغ عدالتی در تو نمی بینم. عدل این است که من سی سال تمام پیوسته در این ویرانه باشم، از برگ گیاه قوت سازم، خوابگاهم خاک و بالشم خشت باشد؟ گاه از آفتاب داغ بسوزم و گاه از برف و آب فسرده شوم؟ گاه از سودای خود حیران و گاه از هستی خویش سیر آیم؟ و تو چنان باشی که شب بر تخت زرین بخوابی، شمعی بر بالین و بر پایین تخت باشد؟ و جمله آفاق فرمان بردار تو باشند؟

تو چنان خوش من چنین بی حاصلی وانگهی گویی که هستم عادل؟

ترا با عدل چه کار؟ اگر توانستی در این جوع و سختی و بیدلی چون من طاقت آری عادل خواهی بود، والا چندین مغرور مباش و از کنارم برخیز. نوشیروان را این سخنها سخت مؤثر افتاد. اشک از دیده ببارید و دستور داد خدمت لیل و نهار او کنند. اما دیوانه شوریده حال نپذیرفت.

گفت می شولید این آشفته را	برمگردانید کارِ رفته را
هست این ویرانه جای مرگ من	نیست جایی نیز رفتن برگ من
این بگفت و سر بزیری درکشید	تا شدند آن قوم دیری درکشید ^۱

عادل کسی است که خلق را چون خود بخواهد.

گر بموری قصد غمخواری کند خویشان را سرنگونساری کند

اعتدال در کار

شیخ از زبان اسکندر نقل می کند که گفت:

در میان رو نه بعزّ و نه بئدل زانکه جزو یست اعتدال از عقل کل
نه زیاد نزدیک آی و نه بسیار دور، میانه رو باش چون ریسمان. اگر آن را در حد
اعتدال تاب دهند، صد رشته هم که باشد به صورت طناب در می آید، ولی اگر بیش از
حد بتابند از هم می گسلد. تو نیز هر چند گرم دل باشی و سرد گفتار بر آن باش تا معتدل
گردی.

کار چون بیش آید از قدر عقول گر همه فضلی است پیش آرد فضول
طعمه ای کان پاک بازان را دهند هرگز آن کی نو نیازان را دهند
کار چون از حدّ خویش افزون رود صاحب آن کار را در خون رود^۱

افسردگی، مردگی است تارگی افسردگی می ماندت

صد نشان از مردگی می ماندت

زنده شو، مردگی از خود دور کن، از افسردگی پرهیز و گرم رو باش. عالم جماد
مظهر افسردگی است و افسردگی نمودار مردگی. تا افسردگی برقرار باشد، زندگی به دست
نخواهد آمد. بنابراین، همه چیز را خوب و خوش باید دید و به همه حال خوشی باید
جست.

مردی بود بس چست و چالاک به نام خوش خوش که حضرت باری تعالی این نام را
دام وی کرده بود. اگر کسی آتش به جانش می زد، نمی رنجید و چیزی نمی گفت. روزی
خانه اش فرو ریخت و ویران شد، زن و فرزندش زیر خاک مدفون شدند. او برکناری
ایستاده و تماشا می کرد و می گفت: "خوش خوش اینت کار". و از آنجا که مصایب
حیات را پیشاپیش دیده بود، از این روی آسان می پذیرفت و آسان خوش خوش
می گفت.

پیام شیخ در این مثل این است که اگر چون "خوش خوش" هر چه هست خوب یا بد، خوش نبینی؛ خوش خوشی در ناخوشی افتی. پس اگر آسمان چون زمین پست گردد، تو خوشی طلب کن.^۱

به هر چت او دهد دلشاد می‌باش و گر ندهد خوش و آزاد می‌باش^۲

دیوانه مردی بود در بغداد که نه با کسی حرف می‌زد و نه سخن کسی را گوش می‌داد. بدو گفتند: ای مجنون عاجز، چرا هیچ چیز نمی‌گویی و حرفی نمی‌زنی؟ پاسخ داد: مردی نمی‌بینم که با او به سخن بنشینم. جوابش دادند: این خلق که می‌بینی همه مردمانند و مردان. گفت: این قوم مردم و مرد نیستند. نام مردمی بر کسی رواست که امروز را باشد و بیهوده غم دیروز و فردا نخورد.^۳ اینجا شیخ به مسئله ابن‌الوقت بودن صوفی می‌پردازد و باز از زبان دیوانه بغدادی می‌گوید: مرد کسی است که غم ناآمده نخورد و از آنچه رفته است، پرواش نباشد. اگر امروز غم فردا خوری، عمر بر باد داده‌ای. غم مخور که جهان غمگسار تو نیست و بدان، کمال آدمی خوش بودن در ناخوشی است. در منزلی که طوفان غرور برپاست برای که امکان سرور هست؟ بنابراین، با حق و با یاد حق دلشاد و خوش باش تا نقد شادی جهان را به دست آوری.^۴

مخور حسرت ز غمهای کهن بار	که نبود این سخنها را بن و بار
چو عیسی باش خندان و شکفته	که حز باشد ترش روی و گرفته
بکار است این مثل اینجا که گویی	بجان کنند ببايد تازه رویی ^۵

در منطق الطیر مرغی از هد هد می‌پرسد: در این سفر به چه دلشاد باشم تا آشفته‌گیم

۱ - مصیبت نامه، ص ۱۲۰

۲ - الهی نامه، ص ۱۶۷

۳ - مولوی پس از عطار، این معنی را در این بیت گفته است:

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

۵ - اسرارنامه، ص ۱۷۹

۴ - الهی نامه، ص ۹۸

کمتر بشود؟ و عیب جویی خلق نکنم؟ هدهد جواب می‌دهد: تا هستی به حق دلشاد باش و از هر چه غیر او باشد آزاد.

شادمانی مردان در دو عالم به اوست، و حیات گنبد گردان از او. بنابراین، تو نیز به شادی او زنده باش و چون فلک از شوق او گردان. چه چیز بهتر از حق است که تو بدو شاد باشی؟

هدهد در جواب مرغی که می‌پرسد: چون به سیمرخ برسم از او چه طلب کنم؟ می‌گوید: خود او را. هیچ چیز نیکوتر از او نیست. در همه عالم اگر او را شناختی و به او آگاه شدی، بهتر از خود او نمی‌توانی یافت. از حق، حق را باید خواست که او مطلوب و معشوق کل است.

شیخ در اینجا شیوه عباد را انتقاد می‌کند که به امید بهشت حق را می‌پرستند و می‌گویند: خدا را از آن جهت که در خور ستایش است باید پرستید نه به خوف و رجا. جوانی نزد پیر نامداری رفت. او را دید تنها در کنجی نشسته. هیچ هم نفسی با او نیست. گفت: ای پیر از تنهایی تنگدل نمی‌شوی؟ پیر جوابش داد: ای جوان سنگدل در حضور حق چگونه دلتنگ باشم؟

هر که او با همدم خود همبر است	یک دم از ملک دوکونش خوشتر است ^۱
اگر از ابر بارد بر تو آتش	تو می‌باید که باشی در میان خوش
سبک رو چون گرانجانی ز ره نیست	بشادی رو که دلتنگی ز ره نیست
چو خواهد کرد گردونت پیاده	سواری را بکن ابرو گشاده ^۲

در هر کاری هستی کامل باش

هر کس در کار و حرفه خود کامل و تمام باشد، موفق است.

چند خواهی بود نه پخته نه خام	نیک خواهی کار می‌باید تمام
مرد باید خواه خاص و خواه عام	کو بود در فن و کار خود تمام
ذرّه‌ای گر نیک نامی بایدت	در همه کاری تمامی بایدت ^۱

حسد

درویشی خدمت حضرت علی(ع) رفت و گفت: از هفتاد فرسنگ راه آمده‌ام، سه سؤال دارم که جوابم فرمایی: درویشی، بیماری، و مرگ چیست؟ حضرت فرمودند: درویشی جهل است، بیماری حسد بردن است، و مرگ بدخویی.

ابن سیرین می‌گفت: هرگز بر کسی حسد نبردم؛ زیرا از دو حال خارج نیست، مردم یا بهشتی خواهند بود یا دوزخی، اگر اهل بهشت باشند، نعمت این دنیای آنها اندک و در خور حسد نیست. اگر دوزخی باشند، بلایایی که در انتظار آنهاست جای ترحم و دعا در حق آنان دارد نه حسد ورزیدن بدانها. نعمت دنیا ارزش آن را ندارد که حسد آدمی را برانگیزد.

چون ترا از گرده نانست زیست آخرت چندین حسد از بهر چیست؟^۲

بار گناه کم کنید

کشتی‌ای در غرقاب افتاد، حریص شوربختی خرواری آهن در بار داشت. مرد دیگری که همراه او بود، پر حوصل. موجها عظیم و سنگین شد و کشتی در حال غرق شدن. مردی که بار آهن داشت، همه را بر پشت خود بست. آنکه پر حوصل داشت بر روی پر خود نشست. بار سنگین آهن مرد را به قعر دریا فرو برد. پر سبک حوصل آن دیگری را آرام آرام به ساحل رساند. پیام شیخ در این حکایت این است:

با دلی چون آهن و باری گران کی رسد کشتی ایمان با کمران
اگر می‌خواهی به ساحل نجات برسی، تو را باری چون پر حواصل باید ورنه از گران
باری در غرقاب خون خواهی فتاد.

کار خود در زندگانی کن ببرگ زانکه نتوان کرد کاری روز مرگ
در پی این حکایت، دریغ و افسوس وزیری را در دم مرگ چنین بیان می‌کند:

آن وزیری را چو آمد مرگ پیش	کرد حیران روی سوی قوم خویش
گفت دردا و دریغاکز غرض	آخرت با خواجگی کردم عوض
ز آرزوی این جهان می‌سوختم	لاجرم آن یک بدین بفروختم
میروم امروز جانی سوخته	رفته دنیا و آخرت بفروخته
ای دلی غافل دمی بیدار شو	چند بد مستی کنی هشیار شو

ای دل، پایان حیات ممات است. کار کن که زندگی تو امروز است. بر پل دنیا منزل
مکن، و چون کرکس پی مردار مرو. توشه آن جهان فراهم آور. آدمی تا از جیفه دنیا
پاک نشود، چون مردار در دام است.^۱

مدمت ریاکاری

نانوایی آوازه شبلی را بسیار شنیده بود. آرزو داشت او را ببیند. قضا را شبلی روزی به
دکان او رفت و یک گرده نان برداشت. نانوا که او را نمی‌شناخت نان را از دست او کشید
و گفت ای بی‌نوا، به تو نان نمی‌دهم. شبلی چیزی نگفت و رفت. مردی که ناظر بود به
نانوا گفت: ای مرد او شبلی بود، چرا یک گرده از او دریغ کردی. نانوا به شتاب هر چه
تعامتر پی او تا بیابان دوید. به صد زاری به پایش افتاد و به صد اعزاز عذر خواست. شبلی

گفت: اگر می خواهی این نقار از میان برخیزد، فردا از من و جمعی مردم دعوت کن و سفره ای بینداز. نانوا مهمانی بزرگی ترتیب داد. و از هر نوع غذایی در سفره بگذاشت.

نه چندان کرد هر جنسی تکلف که کس را میرسد آنجا تصرف

شام خورده شد، عزیز شوریده حالی سؤالی از شبلی کرد که من نه خوبی می شناسم و نه بدی. بگو، دوزخی و بهشتی کیست؟ شبلی جواب داد: ای برادر، دوزخی میزبان ماست که گرده ای نان به شبلی نداد، ولی برای شهرت خود چنین مجلسی آراست. یک گرده بهر خدا نداد، ولی ریاکارانه صد دینار برای ما خرج کرد.

قصه دیگری در مذمت ریا می گوید:

نیک مردی شبی به مسجدی درآمد و قصد کرد شب تا به روز نماز بگزارد. در تاریکی شب صدایی شنید، پنداشت که مرد کاملی در حال عبادت است، و بی شک به نماز و طاعت او مراقبت می کند. پس با احتیاط و تأمل بیشتر به نماز خواندن پرداخت و توبه و زاری و استغفار بسیار کرد. چون روشنایی صبح به مسجد دمید، مرد عابد شب زنده دار سگی را دید در مسجد خفته است. عرق شرم بر پیشانیش نشست، دلش از آتش خجلت بسوخت، زبان بگشاد و به خود گفت: ای بی ادب مرد، خداوند تو را به وسیله این سگ ادب کرد.

بسی سگ از تو بهتر ای مرایی به بین تا سگ کجا و تو کجایی^۱

رضا

یکی از مقامات عرفا رضاست. حصول این مقام پس از مرتبه یقین است. صوفیه تعاریف بسیاری برای این مقام کرده اند:

جنید^۱ می‌گوید: رضا برگرفتن اختیار است و با این تعریف معنی آن به تسلیم و استسلام نزدیک است. حارث محاسبی^۲ آن را به آرامش دل در تحت فرمان قضای الهی تعریف می‌کند که تعبیری است شبیه به آنچه از جنید روایت شده. و به اعتقاد او رضا از احوال است نه از مقامات.

ذوالنون مصری می‌گوید: رضا شادی دل است به تلخی قضا. احمد بن حنبل، رضا را محصول یقین و علم قطعی به قضای الهی که قابل تغییر و تبدیل نیست، فرض نموده است. هرگاه چنین یقینی بر دل تابد، بنده ناچار حکم قضا را گردن می‌نهد و اختیار و جزع را ترک می‌گوید^۳.

مجموعی پس از شرح اقسام رضا (رضای خداوند و رضای بنده)، می‌گوید: "رضای بنده استوای دل باشد بر طرف قضا و استقامت بر نظاره احوال، چنانکه اگر به منع واقف شود و یا به عطا سابق شود، به نزدیک رضای وی متساوی باشد. و اگر به آتش هیبت و جلال حق بسوزد، یا به نور لطف و جمال وی بفروزد، سوختن و افروختن به نزدیک دلش یکسان شود؛ زیرا شاهد حق است، و آنچه از وی بود همه را نیکو بود، اگر به قضای وی رضا دارد"^۴.

طریق رضا بر متصوفه میسر است و تا مرد بدین طریق درنیابد جمال تصوف نبیند. از آنکه تصوف ترک تکلف است و آن ترک جز به مدد رضا نیابد، از آنکه قطع طمع و ترک تکلف به قوت ایمان تواند بود، و جمال ایمان کسی بیند که به قضای خدای تعالی راضی باشد، و کسی که بدو راضی شد عنان احوال خود بدو باز گذاشت تا چنانکه

۱ - ابوالقاسم بن محمد بن جنید بغدادی عارف معروف، و عالم بزرگ دین، متوفی ۲۹۷ هـ. ق. وی از نخستین کسانی بود که درباره علم توحید در بغداد سخن گفت. رش. تذکرة الاولیاء، ص ۴۱۶.

۲ - حارث محاسبی از زاهدان و عارفان مشهور قرن سوم هجری، متوفی ۲۴۳ هـ. ق در بغداد، تصانیف بسیار دارد و در زمان خود شیخ المشایخ بوده است، تذکرة الاولیاء. ۳ - شرح مثنوی، شادروان فروزانفر، ج ۲، ص ۶۲۴.

۴ - کشف المحجوب، ص ۲۲۲-۲۱۹.

خواهد وی را می گرداند.^۱

مقام رضا نهایت مقامهای سالکان است. و حال محبت لازم مقام رضا می باشد، رضا و محبت هرگز از بنده مفارقت نمی کنند. عطار به شیوه پندآموز خود می گوید: هر چه او تو را دهد، بدان راضی باش. تو حکمت خداوندی نمی شناسی و به قسمت خود واقف نیستی. موسی از حق پرسید: ای داننده بی مثل و مانند، محتاجتر و درویشتر از همه خلق کیست؟ فرمود: آن کسی که به قسمت خود راضی نباشد.

کسی کز قسمت ما در نفیر است اگر روز است و گر شب در زحیر است^۲
 بزرگی سحرگاه مناجات می کرد و با خدای خود راز و نیاز می نمود. می گفت: خدایا
 من از تو راضیم، تو از من راضی باش. آوازی شنید: تو در این ادعا صادق نیستی، اگر از
 ما راضی بودی طلب رضا نمی کردی.

کسی کو در رضا عین کمالست چو راضی است او رضا جستن محال است
 رضا ده صبر کن بنشین و مخروش چه سودا می پزی مستیز و کم جوش
 حسد بیرون کن از دل شاد گشتی ز حق راضی شو و آزاد گشتی^۳
 تو زمانی در تمنای امر محال هستی و گاهی در جوال صدگونه خیال، و مغرور از امر
 محال.

کسی که در اندیشه محال است، پیوسته در تحیر و سرگردانی خواهد بود، این فصل
 را با ابیات چندی از کتاب اسرار نامه که جامع تعلیمات شیخ است، به پایان می برم:

مشو مغرور ملک و گنج و دینار که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
 خدا را زان پرست از جان پر نور که استحقاق دارد وز طمع دور

۱ - مناقب الصوفیه، ص ۲۴۷

۲ - الهی نامه، ص ۱۶۸

۳ - الهی نامه، ص ۱۶۸

بکاری گر مددخواهی ازو خواه
 مکن از کینه کس سینه پرسوز
 دروغ و کژ مگو از هیچ راهی
 حسد گر بر نهادت چیر گردد
 اگر خواهی که یک هم دم گزینی
 کسی را امتحان ناکرده صد بار
 مگو هرگز به پیش ابلهان راز
 گرامی دار پیران کهن را
 کسی را کز تو عزت یافت یک بار
 گمان بد مبر بر کس نکو بر
 اگر خواهی که کعبه گردد آباد
 مده بر باد عمر را رایگانی
 اگر گرد کسی بسیار گردی
 توانگر چون آید بخدمت
 نکوبین باش گر عقلت بجایست
 مخور حسرت ز غمهای کهن بار
 بترک هرچ گفتی تا توانی
 چو هنگام نماز آید فرازت
 زفانت چون شود در نزع خاموش
 مترس آن ساعت و امید میدار
 که هر کو جان دهد بر شادمانی

که به زین در نیایی هیچ درگاه
 که خود در سوختن مانی شب و روز
 که نبود زین بتر هرگز گناهی
 دلت از زندگانی سیر گردد
 خردمندی گزین تا غم نه بینی
 مگر دانش بر خود صاحب اسرار
 مده هرگز جواب احمقان باز
 که در پیری بدانی این سخن را
 بنادانی مکن خوارش فلک وار
 حلیمی کن ز کمتر کس فرو بر
 دل اهل دلی از خویش کن شاد
 که کس نشناخت قدر زندگانی
 اگر چه بس عزیزی خوار گردی
 مدار او را برای سیم حرمت
 که گریب عیب می جویی خداست
 که نبوذ این سخنها را بن و بار
 دگر مندیش از آن گر کاردانی
 مکن زاندیشه ها باطل نمازت
 همه اندیشه ها را کن فراموش
 چراغی را فرا خورشید میدار
 بسی لذات یابد جاودانی

تصویرها

تصویری از عقاید عامیان

در مقاله ششم الهی نامه، پدر و پسر دربارهٔ تعلیم جادوگری بحث می‌کنند. پسر می‌گوید: خلاق ریاکارند و دل در هوای نفس خویش بسته‌اند. اگر من هم بهر هوای دل خود اندکی تحصیل سحر کنم و به مراد برسم، زیانی نمی‌بینم ای پدر! به ویژه که در توبه بسته نیست و امکان ترک سحر و ساحری باقی می‌باشد. پدر جواب می‌دهد: ای مغرور دور از حقیقت مانده، تحصیل سحر ضایع کردن عمر است. تو می‌خواهی به بابل روی که از هاروت و ماروت سحر بیاموزی؟ هزاران سال است این دو فرشته که استادان این فن هستند تشنه کام و خشک لب در چاه بابل نگونسار آویخته شده‌اند، با آنکه بیش از یک و جب با آب فاصله ندارند. چنین استادان پریشان به شاگردان چه می‌توانند بیاموزند؟ علاقه تو به کسب سحر و ساحری نشانهٔ بدبختی توست. مگر مرگ تو را به بابل می‌دواند. شیخ در تأیید جملهٔ اخیر خود، حکایت عزرائیل و سلیمان را می‌گوید: عزرائیل روزی به ایوان سلیمان رفت، جوانی آنجا نشسته بود، خیره به چهرهٔ وی نظر کرد و برفت. جوانک از نگاه او سخت بیمناک شد و از سلیمان درخواست کرد به باد

فرمان دهد او را به جای دور دستی برد. سلیمان باد را گفت: او را به هندوستان بر. روز دیگر، عزرائیل پیش تخت سلیمان آمد. سلیمان پرسید: چرا به آن جوان چنان تیز نظر افکندی؟ گفت: فرمان حق است که تا سه روز دیگر در هندوستان جان او را بگیرم. چون او را نزد تو دیدم متحیر شدم که چگونه تا سه روز دیگر بدانجا خواهد رسید. چون باد به هندوستانش برد. "شدم آنجا و کردم قبض جانش".

پیام شیخ در پایان این افسانه این است که سحر و ساحری عبث و پوچ و بی معنی است. کارها به اراده و حکم ازلی باز بسته است، کس را یارای پنجه درافکندن با قضا و قدر نیست.

در حکایت سرپاتک که قبلاً نوشته شد، دیدیم که عطار جن و پری را مراتب نفس انسانی دانسته که در حال امارگی زشت و مکروه و در حالت مطمئنه نیکو روی و زیباست. شادروان فروزانفر معتقد است که: "این خلاف عقیده متکلمین است که جن را موجودی لطیف و پذیرای شکلهای مختلف و در عرض انسان به شمار آرند. و نیز شیخ در تعیین علمی که وصف جنیان و دختر شاه پریان را متضمن است، سهو کرده؛ زیرا چنین بحثی ممکن است در کتب تسخیر و عزایم خوانده شود نه علم تنجیم که از خواص و تأثیر کواکب در عالم ارضی بحث می نماید. و چنانکه در حکایت سرپاتک خوانده شد، او از کتاب علم تنجیم، وصف دختر شاه پریان را به دست آورد^۱".

حکایتی در مصیبت نامه نقل می کند که بر مبنای افسانه های عامیانه است؛ می گوید: مرد درویش فقیری بود. چند طفل داشت، خار می کند و به رنج تحصیل نان می کرد. روزی موسی را دید که به کوه طور می رفت. به او گفت: ای پیغمبر، از خدا بخواه که بی این رنج و زحمت به من روزی بدهد. موسی دعا کرد و از خدا خواست که حاجت او را برآورد. جواب شنید: دو حاجت او را برآورده می کنم. مرد به دشت رفت تا خار فراهم

کند. از قضا پادشاهی در آن دشت بود، زن بسیار زیبا و جمیل خارکن را بدید، گفت: این زن شایسته من است نه لایق خارکش. او را در صندوقی کرد و با خود به قصر برد. خارکن که به خانه آمد، زنش را ندید و اطفال را در غم مادر گریان دید. با دلی سوخته دست به دعا برداشت و از خدا خواست زنش به هر کجا هست به صورت خرسی درآید. پادشاه چون سر صندوق را باز کرد به جای زن خرسی دید. صندوق را بست و به خانه خارکن فقیر باز فرستاد. مرد درویش چون خرش را بدید، دعا کرد و از خدا خواست به صورت اول باز گردد. بدین طریق، هر دو حاجت او برآورده شد. پیام شیخ در این افسانه این است که زیاده طلب و ناسپاس مباحثید. خارکش که:

پیش ازین از ناسپاسی می گداخت قدر آن کز پیش بود اکنون شناخت

چشم زخم

عطار تأثیر چشم بد را که هنوز هم عامه مردم کمابیش بدان معتقدند، در ضمن چند تمثیل کوتاه بیان می کند از آن جمله است:

کُنِجِ قصر پادشاهی خانه محقر پیر زالی بود، شاه می دید که هر صبح پیرزن سپند در آتش می ریزد. متعجب شد. روزی صد دینار زر به خادمش داد و گفت: این زر را به پیرزال همسایه من ده و پیرس؟ تو که قوت یک شب خودت را نداری. چرا هر روز سپند می سوزی؟ خادم زر بدو داد و گفت: پیر این چیست که تو هر روز سپند به آتش می ریزی؟ پیرزن در حال گفت:

هر چه در کل جهان نامش بری عاقبت چشمش رسد تا بنگری

من چون به فقر خود راضی بودم، سپند می سوزاندم تا از حالت خود برنگردم. اینک تو زر فرستادی و چشم بد به من رسید.

در حکایت عشق دختر کعب که قبلاً خواندیم: دشمنی از دشمنان مُلک به حرب

حارث لشکر کشید، حارث با سپاه خود از دروازه بلخ بیرون آمد. لشکریان در بیم افتادند. بکتاش در آن هنگامه با شجاعت و قوت هر چه بیشتر دو دستی تیغ می زد.

به آخر چشم زخمی کنارگر گشت سرش از زخم تیغی سخت درگشت^۱
در اسرار نامه حکایتی دارد که چنین آغاز می شود:

سفالی را بیارایند زیبا	فرو پوشند او را شعر و دیبا
کنند از حيله چشماروی آغاز	که چشماروی دارد چشم بدباز
اگر شخصی بیند رویش از دور	چنان داند که پیدا شد یکی حور
چه خلقانش بینند از در و بام	در اندازندش از بالا سرانجام ^۲

در حکایت دیگری می گوید: دیوانه ای به راهی می رفت سر خری را کنار پالیزگاهی دید. پرسید: خر که مرده، چرا سرش را بالای چوب کرده اند؟ و اینجا گذاشته اند؟

چنین گفتند کای پرسنده راز برای آنک دارد چشم بد باز^۳

سیمای زن

در اشعار شیخ، زن، پارسایی یگانه است. قدرت تسلط بر هوای نفس خویش دارد. او می تواند به مرتبه قرب حق برسد؛ زیرا شرط وصول: تقوی، عمل نیک، و مقاومت در برابر نفس اماره است. شیخ این صفات را در چند داستان نسبتاً طولانی به زنان پارسا می بخشد. مشهورترین این داستانها حکایت شیخ سمعان است که از زیباترین داستانهای عاشقانه عطار می باشد و بارها تحلیل و توصیف شده است.

۲- اسرارنامه، ص ۹۶

۱- الهی نامه، ص ۲۶۹

۳- اسرارنامه، ص ۱۳۴

در این داستان شیخ که قدوه اصحاب است، چهارصد تن مرید دارد، پنجاه نوبت به حج رفته و روزه و نماز بی حد به جای آورده، و از انجام هیچ سنتی فروگذار نکرده است. سرانجام عاشق دختر ترسایی می شود. عشق دختر جانش را می سوزاند و می رباید. تا بدانجا که ایمان می دهد و ترسایی می گیرد، عافیت می فروشد و رسوایی می خرد. عشق، عقل، صبر، و هوش از وی می ستاند. تسبیح دور می افکند، زَنار می بندد، مسجد رها می کند، با سگان کوی یار همنشین می شود.

بود خاکِ کوی آن بت بسترش بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

بدو گفت: ای پیر خرف گشته، از روزگار شرم بدار، رو سازِ کافور و کفن کن. تو را با عشق من چه کار؟ شیخ می گوید:

یا دلم ده باز یا با من بساز در نیاز من نگر چندین مناز

ای نگار من عشق من سرسری نیست، باز نگر هر چه فرمایی آن می کنم.

چند نالم بر درت، در باز کن یک دم با خویشتن دمساز کن

دختر در برابر سوز و گدازها و بی قراریهای شیخ، تدبیری اندیشید و گفت: اگر مردِ کار هستی چهار چیز را باید از من پذیری: نخست، قرآن را بسوزی و بر بت من سجده کنی. دوم، خمر بنوشی و دیده از ایمان خود بدوزی. شیخ گفت: خمر اختیار کردم و با دو تای دیگر کاری ندارم.

پیر را به دیر مغان بردند و خمرش بدادند. پیر پیشوا و مقتدای خلق که عمری به عبادت خالصانه گذرانده و مریدان بسیار داشته، در برابر عشق دختر ترسا زانو می زند. نه عقل میماندش نه هوش، جرعه ای می نوشد و هیجان عشقش صد چندان می شود. عقل از او زایل می گردد. جانش چون دریا به جوش می آید. می خواهد دست در گردن یار آویزد، اما

دخترش گفت ای مرد کارنه
مدعی در عشق معنی دار نه
عافیت با عشق نبود سازگار
عاشقی را کفر سازد یاد دار
شیخ عاشقِ مست گشته:

بر نیامد با خود و رسوا شد او
می ترسید از کسی ترسا شد او
خرقه در آتش بسوخت، شیخی و کعبه و دین از یاد برد.

عشق ازین بسیار کردست و کند
خرقه با زَنار کردست و کند
به دختر می‌گوید: آنچه گفتی به امید وصل تو کردم، جدایی تا کی؟ دختر می‌گوید:
ای پیر اسیر، من گران کابینم تو فقیری. این نفقه از من بستان و راه خود گیر. "صبر کن
مردانه وار و مرد باش"، شیخ از هستی وارهیده می‌گوید: در راه عشق تو هر چه داشتم از
دست دادم. نه کفرم ماند و نه اسلام، نه سودم ماند و نه زیان.

دوست تر دارم من ای عالی سرشت با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

دل دختر ترسا از درد او بسوخت؛ اما تسلیم نشد و گفت: در ازای کابین من سالی
مدام خوگ چرانی کن. شیخ سر فرمان فرود آورد و به خوگ چرانی مشغول شد، و
رسوای عشق گردید. مریدان از او برگشتند و تنه‌ایش گذاشتند، در این اندیشه که راهی
بیابند تا او را از آن چاه بیرون آرند. چهل شب به ریاضت نشستند، دست دعا و زاری به
درگاه حق برداشتند. تا شبی مصطفی (ص) را در خواب دیدند. به دامن او آویختند و
نجات پیر خود را از او طلب کردند. حضرت مصطفی (ص) گفت: ای به همت بس بلند،
رو که شیخ را برون کردم ز بند. مریدان شادی کنان پی پیر و مراد خود به راه افتادند.
چون شیخ از دور اصحاب را دید، از شرم جامه بر تن بدرید و غرق در عرق خجلت شد.
عاقبت غسلی نمود و زَنار پاره کرد و خرقه در پوشید و همراه یاران و مریدان برفت.
دختر ترسا که یک چند با نیازهای عاشقانه پیر زندگی کرده بود، از هیچ راهی تسلیم وی

نشده بود،

در زمان آن جملگی ناز و طرب هم چون باران زو فرو ریخت ای عجب
او به دنبال شیخ و مریدان با دلی پر درد روان شد تا بدانها رسید. به شیخ گفتند: دختر
ترسا آمده است. شیخ و اصحاب نزد او رفتند. دختر را زرد روی و گیسوانش را پوشیده
از گرد راه بدیدند. دختر که چون ابر بهار می‌گریست.

دیده بر عهد و وفای او فکند خویشان در دست و پای او فکند
گفت: اسلام بر من عرضه کن، که خورشید ایمان در دلم می‌تابد. دختر اسلام آورد و
گفت:

می‌روم زین خاندان پر صداع	الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن	عاجزم عفو کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند	نیم جانی داشت بر جانان فشاند
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز	سوی دریای حقیقت رفت باز
این یقین از جان و دل باید شنید	نه بنفس آب و گل باید شنید ^۱

حکایت دیگری در مصیبت‌نامه می‌گوید که مرتبه اعتقاد و ایمان، و پرهیزکاری
و تقوای زن و عفو و گذشت خداوند را می‌رساند. حکایت این است: زنی زنا کرد.
ندامت و پشیمانی سخت گریبانش را گرفت. نزد حضرت رسول (ص) رفت با کمال
شرمناکی قصه خود را باز گفت. پیغمبر سرشان را از روی زن برگرداندند، زن برگشت و
مقابل صورت حضرت قرار گرفت، ایشان باز سر خود را به سوی دیگر برگرداندند، زن
به آن طرف بازگشت و قصه خود را تکرار کرد، و بسیار بگریست. از پیغمبر درخواست
نمود او را سنگسار کنند. حضرت فرمودند: اکنون زمان سنگسارت نیست. شاید صاحب

فرزند باشی. صبر کن. زن با رنج بسیار از پشیمانی کار خود به خانه بازگشت. عاقبت فرزندی به دنیا آورد، خوشحال شد. او را برداشت و نزد حضرت رسول رفت. حضرت فرمودند: صبر کن تا طفل را از شیر بازگیری. زن مدتی، با بلا و محنت دمساز بود تا طفل را از شیر باز گرفت. او را نزد مصطفی (ص) برد و گفت: تا کی در عذاب ندامت باقی بمانم. طفل را برگزید و سنگسارم کنید. پیغمبر فرمود: کسی نیست او را تا هفت سالگی تربیت کند و از آب و آتشش نگهدارد. تو مادری و به این کار اولتر از همه. شخصی که ناظر ماجرا بود گفت: من طفل را می‌پذیرم و بزرگش می‌کنم.

مصطفی را سخت ناخوش آمد آن زانکه کاری بس مشوش آمد آن

سرانجام زن که برای سومین بار نزد پیغمبر می‌رفت و آماده سنگسار شدن بود، از عذاب وجدان آرام گرفت، آن قدر سنگ به بدنش خورد تا به ابدیت پیوست. حضرت علی شب او را خواب دیدند، پرسیدند: هان! ای زن گنهکار حق با توجه کرد؟ جواب داد: خداوند به من گفت: چرا به خود من مراجعه نکردی تا گناه تو را بیامرزم.

سوی او ده بار رفتی وانگهی سوی ماگفتی ندانستی رهی
گر نهان یک بار با ماگشته‌ای از گناه خود مبراگشته‌ای^۱

وظیفه اصلی و طبیعی زن که تربیت اطفال است، از نظر شیخ دور نمانده. در مقاله سوم الهی نامه به ذکر آن می‌پردازد و می‌گوید: هدف ازدداشتن زن، یافتن فرزند شایسته و اهل است.

که چون کس راست فرزند یگانه بماند ذکر خیرش جاودانه^۲

در ذکر صفت استقامت و پارسایی زن، حکایت کوتاه دیگری دارد که عیناً نقل می‌شود.

زنی بد پارسا شویش سفر کرد	نه شویی و نه برگی داشت در خورد
یکی گفتش به تنهایی و خواری	نه نانی نه زری چون می‌گذاری
زنش گفتا که تنها نیستم من	که اندر قربت مولیستم من
مرا بسی شوی روزی به شود راست	که روزی خواره شد روزی ده اینجاست ^۱

در یک قصه جالب و نسبتاً طولانی، قدرت تسلط زن را بر هوای نفس و مقاومت در برابر آزارها و فشارهای مردان هوس باز شهوت پرست را بخوبی توصیف می‌کند:

زنی بسیار زیبا و صاحب جمال بود و به پارسایی و تقوی مشهور. روزی شوهرش قصد حج کرد. زن و زندگیش را به برادرش سپرد و سفارش کرد احتیاجات روزمره وی را برآورد. برادر و صایای او را پذیرفت. هر از چندی به دیدن آن زن می‌رفت و آنچه نیاز داشت، برایش مهیا می‌کرد. تدریجاً دل‌باخته زن شد و چنان در دام عشقش گرفتار آمد که شب از روز نمی‌شناخت، هر چه عقل را به کمک می‌گرفت و با دل خود ستیزه جویی می‌کرد، آتش عشقش سوزانتر می‌شد. سرانجام این آتش بر وی غالب آمد. زن را به زور زر و ناله و زاری به خود خواند. زن با خشم و خفت او را از خود دور و از خانه بیرون کرد و گفت: اُف بر تو! امانت برادرت را این چنین نگهداری می‌کنی؟ توبه کن، از این اندیشه فاسد درگذر. مرد گفت: حاشا! که دست از تو بدارم، یا به من تسلیم شو یا در شهر رسوایت می‌کنم. زن سر بر تافت. برادر شوهر چون نومید شد چهار شاهد پیدا کرد و نزد قاضی شهر برد تا به نابکاری زن گواهی دهند. قاضی حکم سنگسار وی را صادر کرد. زن را در جوال کردند و رجمش نمودند. ولی خوشبختانه نمرد، و در جوال باقی بماند. روز بعد مرد عربی بر او بگذاشت، صدای ناله او را شنید. از اشتر فرود آمد و او را از جوال به در آورد و به خانه برد. پس از هفته‌ای رنگ به رخسارش برگشت. اهرابی جمال زیبای وی بدید و سخت خواهانش شد. ولی زن با نصایح و پندهای مکرر او را به

راه آورد تا اعرابی او را چون خواهری عزیز داشت. ولی غلامی سیاه روی در خانه اش بود که فریفته زن شده، دست از وی بر نمی داشت. چون آن ماه روی غلام را به تندی و خشونت از خود دور می کرد. غلام تصمیم گرفت از وی انتقام بگیرد. تدبیری اندیشید: شب هنگام سر طفل اعرابی را برید و دشنه خون آلود را زیر بالش زن گذاشت. صبح مادر طفل به کنار گهواره کودکش آمد که او را شیر دهد، کودک بی گناه را کشته و سر بریده دید. فغان و غلغله ای از آن خانه برخاست. پی یافتن قاتل برآمدند. کتاره خونین از زیر بالش زن پیدا شد. اعرابی به قصد انتقام برخاست، ولی زن حجت آورد و سوگند خورد که چنین کاری نکرده و از کشتن طفل بی گناه بی خبر است. اعرابی قانع شد و یقین حاصل کرد که زن بی گناه است. سیصد درهم نهانی به وی داد و او را از خانه بیرون کرد. زن بدبخت غمگین پس از طی راه درازی به دهی رسید. دید شخصی را دار می زنند. پرسید: گناهش چیست؟ گفتند: خراج نپرداخته و سیصد درهم مدیون دیوان محاسبات است. زن پارسا سیصد درهم را بابت مالیات وی پرداخت و او را آزاد کرد و رفت. جوان مدیون از مرگ گریخته دنبال زن روان شد. به دیدار وی دل از دست بداد. چون زن سر تمکین فرود نیاورد، او را به صورت کنیزی به بازارگانی فروخت. زن فریاد برآورد که من شوهر دارم و آزاد نیستم، ولی حرفش به جایی نرسید و مفید نیفتاد. بازارگان زن را به کشتی برد و به بلای عشق او گرفتار آمد. او نیز چون عشاق دیگر جواب رد شنید و با مقاومت زن رو به رو شد. بازارگان نیز به قصد انتقام او را به خیانت متهم کرد. زن اهل کشتی را به کمک طلبید. ولی هر کس روی او می دید، صد دل عاشق زارش می شد. اهل کشتی هم خواهان بی قرار او شدند. و با هم اتفاق کردند که همگی مراد حاصل کنند. زن به درگاه خدا نالیدن گرفت، و از او استمداد خواست. ناله اش اثر کرد، دعایش مقبول شد. کشتی آتش گرفت، همه بدکاران در آتش سوختند و تنها آن زن سالم ماند با مال و ثروت بسیار.

کشتی به ساحل رسید. زن به لباس مردان درآمد. مردان دریاباره، ماجرای وی را

پرسیدند. گفت: حکایت کشتی را فقط به شاه می‌گویم. شاه به دیدارش آمد و او ماجرا را چنانکه بود به تمامی برای وی بازگفت و جمیع اموال کشتی را به شاه بخشید و تقاضا کرد در ازای آن همه، صومعه‌ای برایش بسازند. صومعه ساخته شد. زن پارسا با لباس مبدل در آنجا به عبادت مشغول گردید. قضا را شاه در دام اجل افتاد. درباریان را فرا خواند و گفت: پس از مرگم آن جوان زاهد را جانشین من کنید. رعایا و امیران نزد او رفتند و وصیت شاه را به گوش وی رساندند. زن شاهی را نپذیرفت و همچنان به عبادت پرداخت.

شوهرش از حج بازگشت. خانه را ویران و خالی از زن و برادرش را مفلوج و زمین‌گیر دید. جویای چگونگی احوال شد. برادرش گفت: زن تو با مرد سیاهی زنا کرد و قاضی حکم سنگسارش را داد. مرد بیچاره از مرگ و فساد زن بسیار رنجور و غمگین گردید. با غم بسیار انزواگزید. در این زمان خبر زاهد مستجاب الدعوه‌ای به گوش وی رسید. برادر را برداشت و به امید شفا عازم شهر آن زاهد شد. در منزل اول به خانه اعرابی رسید. آنجا توقفی کرد و با او به گفتگو نشست. اعرابی گفت: من هم غلام سیاهی دارم که مفلوج و کور است. بهتر آن است که با او همراه شما نزد مستجاب الدعوه بیایم. شاید غلام شفا یابد. چهار نفر به راه افتادند، در منزل دوم به خانه آن جوانی که زن را فروخته بود فرود آمدند. آن جوان نیز از دست و پا عاجز شده بود. چون از قصد سفر آنان آگاه شد، مادرش او را به پشت الاغی بست و همگی به امید استجاب دعا سوی صومعه روان شدند، و به دیدار جوان عابد توفیق یافتند. زن شوهر خود را شناخت، غرق خجالت شد و به دیدار مردان تبه‌کار عاجز شاد گردید. پرسید: از من چه می‌خواهید؟ گفتند: به طلب دعا و شفا آمدیم. عابد پارسا گفت: شماها باید هر کدام به گناه خود اقرار کنید تا از خدای تعالی شفای شماها را بخواهم.

اول برادر شوهر و سپس سه نفر دیگر هر یک چنانکه بود به گناه خود اقرار کردند. زن در حق آنها دعا کرد و شفا یافتند. سپس آنها را بیرون صومعه فرستاد و به شوهرش

گفت: تو نزد من بمان. آن گاه نقاب از چهره برداشت. شوهرش فریادی برآورد و بی هوش شد. زن گفت: تو را چه شد که چنین نعره‌ای برآوردی؟ گفتا زنی داشتم که از همه جهت شبیه تو بود. تو را او پنداشتم و از خود برفتم. زن گفت: بشارت باد که آن زن منم. پس پادشاهی را به شوهرداد و وزارت را به اعرابی، و خود همچنان سلوک راه خدا را برگزید و در همان صومعه به عبادت پرداخت.

در راه وصول به مقام ولایت و قرب حق، صورت مرد داشتن شرط نیست. شرط اصلی، تقوی و عمل نیک و پایداری در برابر هوی و هوس نفسانی است.

حکایتی دارد از عشق زنی به پسر پادشاهی در آن قصه می‌گوید:

بیا ای مرد اگر با ما رفیقی پیاموز از زنی عشق حقیقی

قصه چنین است: پادشاهی پسر زیبا روی خوش سیما و خوب قد و قامتی داشت. در زیبایی چنان اعجوبه‌ای بود که هر که او را می‌دید، دل در گرو عشقش می‌باخت. از جمله عاشق بسیار وی زنی بود که سخت عاشق آن بت شده و دل در هوای او به فغان آمده و چون آتشی بر روی خاکستر ماوی گزیده بود. همه شب به یاد وی با ناله و آه و زاری بی خواب بود و همه روز در صحرا به انتظار دیدار او به پای ایستاده، تا آن ماه سوار بر اسب از آنجا می‌گذشت. بیچاره زن به دنبال اسبش می‌دوید و باران اشک می‌بارید. مردها به دیدن او حیران بودند. زن عاشق سرگردان همه روزه در پی شهزاده این چنین می‌دوید. شهزاده را این کار خسته و افسرده ساخت، به پدر شکایت برد و گفت: مرا از ننگ این زن برهان. شاه دستور داد گیسوی او را به پای کره‌اسبی بر بندند و در میدان بدوانند تا بدنش قطعه قطعه شود و عبرت جهانیان گردد. شاه و شاهزاده و گروه کثیری از درباریان و مردم در میدان گرد آمدند تا کشتن وی را تماشا کنند. زن پیش از آنکه مویش را به پای اسب ببندند، نزد شاه رفت و از وی رخصت خواست و گفت: شاه! حاجتی دارم. شاه گفت: اگر طلب عفو می‌کنی، تو را نمی‌بخشم. اگر امان می‌خواهی،

نمی‌پذیرم. و اگر تمنای همنشینی و صحبت با شاهزاده را داری، هرگز نخواهی دید. زن گفت: من نه جان می‌خواهم و نه امان، بیرون از آنچه گفתי حاجتی دارم. شاه گفت: آن چیست بگو. زن گفت: امروز مرا زیر پای اسب سرنگون خواهید کشت. استدعایم این است که موی مرا به پای اسب شاهزاده ببندید تا زیر پای اسب او کشته شوم.

همیشه زنده این راه گردم	که چون من کشته آن ماه گردم
ز نور عشق بر عیوق باشم	بلی گر کشته معشوق باشم

صدق و صفای زن، دل شاه را نرم کرد و اشکش را فرو ریخت.

چو نوجانی به جانانش فرستاد	به بخشید و به ایوانش فرستاد
ییاور از زنی عشق حقیقی ^۱	ییا ای مرد اگر با ما رفیقی

فرزند از نظر عطار

در مقاله سوم مثنوی الهی نامه، پسر و پدر درباره زن و فرزند چنین گفتگو می‌کنند:

که فرزندی شود شایسته موجود	پسر گفتش که زن زانست مقصود
بماند ذکر خیرش جاودانه	که چون کس راست فرزند یگانه
مرا فردا شفاعت خواه باشد	اگر فرزند من آگاه باشد
بصد جاننش توان گشتی خریدار	چو فرزند خلف آید پدیدار
بفرزندی چنین پیوند شاید ^۲	همه کس را چنین فرزند باید

پدر می‌گوید: فرزند وقتی خوب است که سالک مبتدی نباشد. برای آنانکه به معرفت کامل دست نیافته‌اند، فرزند موجب دل بستگی و سد راه سلوک است.

ابراهیم ادهم از درویشی پرسید: زن و فرزند داری؟ گفتا: نی. ابراهیم گفت: زهی

سعادت و عزت. درویش پرسید: چرا؟ ابراهیم گفت: ای مرد! درویش در مانده‌ای که زن گرفت به کسی ماند که در کشتی نشسته و چون فرزندش آمد، غرقاب او را در می‌رباید.

دل از فرزند چون دربندت افتاد	که شیرین دشمنی فرزندت افتاد
اگر چه در ادب صاحبقرانی	چو فرزندت پدید آید نه آنی
اگر چه زاهدی باشی گرامی	چو فرزند آیدت رندی تمامی ^۱

سالک هر قدر عزت نفس داشته باشد و در طی راه سلوک قوی باشد، چون صاحب فرزند شد، ثباتش را از دست می‌دهد. اینجا حکایت گربه شیخ گورگانی را می‌گوید: وی گربه‌ای داشت که پیوسته در کنارش نشسته و امین سفره‌اش بود. روزی گربه گوشتی را از ماهی‌تابه دزدید. مرد آشپز گربه دزد را تنبیه کرد. گربه از شیخ قهر کرد و کنجی نشست. شیخ از خادم پرسید: با گربه چه کرده‌ای که قهر کرده است؟ خادم گفت: دزدی کرده، تنبیهش نمودم. شیخ گربه را فراخواند و گفت: چرا دزدی کردی؟ گربه رفت سه فرزندش را به دندان گرفت و نزد شیخ آمد. شیخ که بچه‌های گربه را دید، خادم را سرزنش کرد و گفت: او معذور است. احتیاج بدین کار وادارش کرده است. این عجیب نیست پیوند فرزند، این قبیل کارها بسیار می‌کند.

از او این کار نه ترک ادب بود	ولی از احتیاجش این طلب بود
کسی را در ضرورت گر مقامست	شود حالی مباحش گر حرام است

به خادم گفت: این بی زبان تیمار دیده است و از ترس خشم تو بر شاخ درخت نشسته و فرود نمی‌آید. سرانجام شیخ شفاعت کرد و گربه از درخت فرود آمد و به پای شیخ غلطید.

اگر صد عالمیت پیوند باشد	نه چون پیوند یک فرزند باشد
--------------------------	----------------------------

کسی کو فارغ از فرزند آمد خدای پاکِ بی مانند آمد^۱

ارمغان فرزند جز درد و رنج نیست. مهر فرزند، خون جگر خوردن است. اگر پسری شایسته باشد، خود سرنوشتی چون یوسف دارد و پدرش روزگاری چون یعقوب.

اگر مهر پسر حاصل کنی تو	جگر خوردن بسی در دل کنی تو
پسر گرچه بود شایسته فرزند	چو یوسف اوفتد در چاه و دربند
که خواهد یافت فرزندی چو یوسف	بسی یعقوب خورد از وی تأسف
اگر هستی پسر جانت پدر سوخت	وگر هستی پدر چشمت پسر دوخت ^۲

شفقت بر حیوانات

کبوتری پرواز می کرد، از جو هوا فرود آمد و در آستین موسی پنهان شد. پی او بازی رسید، گفت: ای موسی صید مرا بازده. او روزی من است، از منش پنهان مدار، موسی حیران شد. نمی دانست چه کند؛ زیرا کبوتر از او امان خواسته بود و باز گرسنه دنبال شکارش می گشت. از باز، پرسید: آیا فقط گوشت می خواهی یا طالب این کبوتر هستی؟ باز گفت: اگر باشد به گوشت راضی ترم. موسی کز لکی از مهمان خود خواست تا پاره ای گوشت از ران خود ببرد و بدو دهد. باز چون بر این امر واقف گشت، به صورت فرشته ای درآمد و ناپدید گردید.

گفت ما هر دو فرشته بوده ایم	تا ابد از خورد و خفت آسوده ایم
لیک ما را حق فرستاد این زمان	تا کنند معلوم اهل آسمان
شفقت تو در امانت داشتن	رحمت تو در دیانت داشتن

هر که را چشمی بشفت باز شد در حریم قرب صاحب راز شد^۱

در مقاله دوم الهی نامه حکایت مور و سلیمان و علی (ع) را با مور می گوید و خلق را به انجام کارهای بزرگ و دشوار و امید به توفیق و داشتن همت عالی تشویق می کند و به رعایت و حمایت حیوانات سفارش می نماید. در حکایت حضرت علی (ع) و مور می گوید: روزی حضرت در راهی می رفتند، با اینکه بر سبیل عادت متوجه بودند که موری زیر پایشان آسیبی نبیند، قضا را آن روز موری آسیب دید و به دست و پا افتاد. حضرت به غایت مضطرب شدند، تدبیری اندیشیدند و حیلتی به کار بردند تا مور به رفتار باز آمد. شبانگاه پیغمبر (ص) را خواب دیدند. به ایشان گفتند: ای علی در راه شتاب مکن؛ زیرا آسمانها دو روز ماتم این مور را می داشتند. به سلوک خویش در راه آگاه باش که موری از تو نیازارد. از این سخن لرزه بر اندام علی (ع) افتاد. پیامبر فرمود: نگران نباش، این مور نزد حق شفیع تو شد^۲.

قصه سفیان و بلبل در صفحات قبل گفته شد.

نام سگ در اشعار شیخ بسیار به کار رفته. نفس پلید اماره را بیشتر به سگ تشبیه می کند. ولی در این شعر امتیازی به او می بخشد و می گوید:

گر از او باش راه ایمان برم من	توانم گفت کز سگ بهترم من
وگر ایمان نخواهم برد از او باش	چو مویی بودمی من بر سگی کاش
که گر سگ رامیان خاک راه است	ولیکن باتوازی یک جایگاه است ^۳

در معنی بیت اخیر، حکایتی شبیه به تمثیل فوق می گوید: معشوق طوسی از خانه بیرون رفت، در راه سگی به او برخورد، سگی برداشت و به پای سگ زد و او را زخمی کرد و شکست. سوار سبز جامه ای از آنجا گذشت و گفت: هان! ای بی خبر، نمی دانی

۱ - مصیبت نامه، ص ۳۰۵

۲ - الهی نامه، ص ۲۳

۳ - الهی نامه، ص ۴۵

بر که سنگ می زنی تو و او در اصل و قالب یکی هستید. چرا او را پست تر از خود می پنداری.

چو سگ از قالب قدرت جدا نیست	فزونی جستنت بر سگ روا نیست
سگان در پرده پنهانند ای دوست	به بین گر پاک مغزی بیش از این پوست
که سگ گرچه بصورت ناپسند است	ولیکن در صفت جایش بلند است
بسی اسرار با سگ در میانست	ولیکن ظاهر او سدّ آنست ^۱

صوفیی از راهی می گذشت. سگی را دید. با عصایی که در دست داشت چند ضربه به حیوان با وفا بزد. بیچاره زخم سختی برداشت، به فروش آمد و در تک افتاد، خروشان و نالان پیش بوسعید آمد و به خاک افتاد و دستش را بدو بنمود، و از صوفی دادخواست. شیخ بوسعید به صوفی گفت: ای بی صفا مردا کسی با حیوان بی زبانی، این جفا می کند؟ صوفی گفت: تقصیر از من نبود. او خود را به جامه من آلود و لباس را نا نمازی کرد. سگ آرام نمی گرفت، "فغان می کرد و میزد گام آنجا". شیخ یگانه به سگ گفت: هر چیز که تو را شاد و آرام می کند انجام ده؛ من غرامت آن را خواهم داد. اگر می خواهی بگو تا من عقابش کنم. که تو خشنود و راضی شوی.

سگ گفت: ای شیخ یگانه چون جامه او را صوفیانه دیدم. خود را ایمن پنداشتم که از او گزند نمی خواهم دید. چه می دانستم که بند بندم را این چنین می سوزاند. اگر می خواهی او را عقوبت کنی، اکنون بکن و این جامه مردان از تن وی به در آر.

بکش زو خرقه اهل سلامت	تمام است این عقوبت تا قیامت
چو سگ را در ره تو این مقام است	فزونی جستنت بر سگ حرام است
اگر خود را تو از سگ بیش دانی	یقین دان کر سگی خویش دانی ^۲

صور فلکی

عطار چنانکه در مقدمه کتاب گفته شد، نه تنها به علوم دینی: فقه و حدیث و تفسیر و روایت تسلط داشت، بلکه به علوم و فنون ادبی و حکمت و کلام و علم نجوم و ستاره‌شناسی هم دستی قوی داشت. خیالهای شاعرانه را با عقاید منجمان در هم می‌آمیخت و تصویرهای زیبایی از ثوابت و سیارات می‌ساخت. ابیات زیر نموداری از میزان معرفت وی به علم نجوم است.

- | | |
|--|---------------------------------------|
| ۱- حمل با جدی ^۱ در بریان نهادند | ز مه تا گاو ماهی خوان نهادند |
| ۲- اسد ^۲ چون شیر شادروان او شد | چو چرخ دلو سرگردان او شد |
| ۳- دوسرین ^۳ بی صفت گشتند حاضر | که تا واقع نگردد هیچ طایر |
| ۴- اگرچه بود هفت اورنگ ^۴ گردان | بگرد قطب همچون هفت مردان ^۵ |

۱- یعنی، این دو برج نجومی بره و بز را بریان کرده، از ماه تا گاو ماهی به تشریف مقدم پیغمبران خوان گسترده. حمل بره و بز جدی است.

۲- شاعر از تقارن اسد و چرخ و دلو استفاده کرده، منظورش این است که چون برج اسد یوغ غلامی پیغمبر را به گردن کشیده مانند چرخ دولا ب سرگردان اوست.

۳- نسرین دو صورت فلکی است به نام نسر واقع و نسر طایر. ابوریحان در التفهیم می‌گوید: "آن ستاره روشن که اندر جنگ رومی است او را نسر واقع خوانند، آی کرکس نشسته؛ زیرا آن دو ستاره خرد که با وی اند مانند دو پیر اویند به خویش کشیده و هر سه همچون دیگ پایه و آن روشن که بر پر عقاب است "نسر طایر" خوانند، ای کرکس پرنده؛ زیرا هر دو پیر او گشاده است" عطار می‌گوید این دو ستاره بی صفت (واقع و طایر) ظاهر شدند تا هیچ طایری (پیشامد شومی) واقع نشود.

۴- هفت اورنگ هفت آسمان است و هفت مردان عبارت است از هفت اخیار: قطب، غوث، اخیار، اوتاد، ابدال، نقبا، و نجبا. از صورتهای فلکی دو صورت به هفت اورنگ موسوم است: نخست، هفت اورنگ کهین یا دب اصغریا بنات النعل صغری. دوم، هفت اورنگ مهین یا دب اکبر یا بنات النعل کبری (ر.ش). به توضیحات الهی نامه صفحه

در اسرار نامه می‌گوید:

صد و ده بار مهتر از زمین است	بسی کوکب که بر چرخ برین است
که تا هر یک بجای خود رسد باز	بباید سی هزاران سال از آغاز
به پانصد سال افتد بر سر خاک	اگر سنگی بیندازی از افلاک
چو خشخاشی بود بر روی دریا ^۱	زمین در جنب این نه سقف مینا

در وصف آسمان و ماه و صور افلاک گوید:

گهی گشته سپر گاهی شده داس	گهی در دق و گاهی در آماس
گهی در گاو ^۳ چون زرین خراسی ^۲	گهی در خوشه ^۲ چون از سیم داسی
عددشان شش یکی زیشان پریده	دو مرغ ^۵ اندر پی دانه دویده
دود هقان ^۷ گاو در خرمن کشیده ^۸	ز گندم ^۶ خوشه بر خرمن رسیده

پس از این چند بیت، شیخ بیست بیت دیگر در وصف صور فلکی و عظمت افلاک می‌گوید^۹ و نتیجه می‌گیرد که:

بر این نطع زمین منشین بشاهی که تو بر ریگ گرمی همچو ماهی

۱- اسرارنامه، ص ۱۰۵

۲- خوشه: مجموعه ستارگانی است به صورت خوشه انگور که به عربی ثریا و به فارسی پروین گویند.

۳- گاو: برج دوم از دوازده برج منطق البروج که در اصطلاح نجوم آن را ثور گویند.

۴- خراس: آسیایی که بی آب می‌گردد.

۵- دو مرغ: نسر طایر و نسر واقع که به صورت مرغ آن را تصویر کرده‌اند.

۶- گندم: صورت سنبله است که آن را عذرا هم می‌گویند.

۷- دو هقان: کتابه از صورت جوزاست (ر.ش. به حاشیه اسرار نامه، ص ۳۷۰، استاد دکتر سپید صادق گوه‌رین).

۸- اسرارنامه، ص ۱۰۸-۱۰۶

۹- برای اطلاع از شرح اصطلاحات نجومی و تفسیر ابیات، ر.ش. به حاشیه اسرارنامه، آقای دکتر گوه‌رین.

ز حیرت گرچه در دردسری تو مده بر باد سر را سرسری تو^۱

تو در برابر عظمت این جهان هیچی و تو را به هیچ بر نمی گیرند.

همه بر تو تو بر هیچی زهی کار بگو چونست بر هیچ این همه بار

تویی و تو نه ای آن طرفه معجون نه هیچی تو نه از هیچی تو بیرون^۲

در مصیبت نامه آنجا که نعت حضرت رسول می گوید، نام هفت سیاره را با استفاده از عقاید منجمان می آورد و می گوید:

آفتاب از خوان او یک گرده بود گرچه از حدّ بیش گرمی کرده بود

بود کیوان هندو چوبک زنش زنگی شب از قمر طبلیک زنش

زهره دائم خاک روبی بر درش مشتری اقضی القضاة لشکرش

هم ز کین مریخ دشمن سوز او هم عطارد طفل نو آموز او^۳

در وصف بکتاش غلام حارث و معشوق بنت کعب می گوید:

زحل کین، مشتری وش، ماه طلعت عطارد فطرت و خورشید رفعت^۴

شیخ پس از تصویرهای مختلفی که از انجم و افلاک می سازد. از علمای طبیعی انتقاد می کند و می گوید: هیچ کس بر اسرار آفرینش وقوف نیافت.

بعثت جستنت مشغول بودن نخواهد بود جز معلول بودن

همه کار جهان از ذره تا شمس چه می پرسی کان لم تغن بالامس^۵

اگر سالها بیندیشی سرمویی از اسرار جهان آفرینش بر تو آشکار نخواهد شد و تو

۱- اسرارنامه، ص ۱۰۹

۲- اسرارنامه، ص ۱۱۱

۳- مصیبت نامه، ص ۲۱

۴- مصیبت نامه، ص ۲۶۳

۵- الهی نامه، ص ۱۷۷

قدرت درک این معما را نخواهی داشت.

چوتو شطرنج بازی می ندانی	از آن از یک دو بازی می بمانی
چو دانی تو که رخ چندان چرافت	شد از هر سوی سرگردان چرافت؟
ز یک سو اسب بینی رخ نهاده	ز یک سو پیل برگردن فتاده
پیاده چون به بینی برکناره	که فرزین شد تراگیرد سواره
ذراعی نیست آخر نطع شطرنج	که تو دروی فروماندی به صدرنج ^۱

این ابیات نشان می دهد که شیخ، بازی شطرنج می دانسته و آن را مثالی از لعب چرخ گردون آورده که بگوید:

چو لعب نطع شطرنجی ندانی	ز لعب چرخ بی شک خیره مانی
چه دانی لعب چرخ بوالعجب باز	برو انگشت حیرت نه بلب باز

از این نطع مزین کناره گیر؛ زیرا بحث در علت و معلولی جهان افلاک و گردش چرخ گردنده چیزی جز حیرت بر تو نمی افزاید.

الا ای چون الف افتاده بر هیچ	برونت چون مناره اندرون هیچ
میان بستی چو موری لنگ در راه	که بر مویی روان گردی سوی ماه
ترا در راه چندان تفت و بادست	که پیل از وی بگردن برفتادست
چنین بادیت در راه و تو چون مور	بمویی می شوی بر مه زهی کور ^۲
همه بر تو تو بر هیچی زهی کار	بگو چونست بر هیچ اینهمه راز

خرده گیریهای شیخ بر علمای طبیعی باید از بُعد ادراک به عالم مابعدالطبیعه باشد؛ زیرا عقل از درک قضایایی که ارتباط به عالم طبیعت ندارد، عاجز است. مانند حکم بر صفات واجب الوجود، شناخت روح و هستی آن قبل از پیدایش تن و چگونگی آن پس

از مفارقت از تن. و همچنین حقیقت عالم ازلی و کیفیت احاطه علم خدا به جزئیات و مسائلی از این قبیل که برای عقل ناممکن است.

عطار علی رغم بیزاری از فلسفه و انتقاد فیلسوفان، در حکمت الهی دستی قوی دارد. اسرار نامه‌اش چکیده عقاید حکماست در فلسفه وحدت وجود و خداشناسی چنانکه در فصول گذشته دیدیم، دلایل محکمی می‌آورد.

شیخ از علم وظایف الاعضا و تشریح نیز بی بهره نبوده است. در مصیبت نامه اشعاری دارد که وسعت دانش وی را در این زمینه می‌رساند. در این ابیات از اخلاط اربعه (صفرا، خون، بلغم، و سودا) و ملزومات آن سخن می‌گوید:

گر میت در خشم و شهوت می‌کشد	خشکیت در کبر و نخوت می‌کشد
سردیت افسرده دارد بر دوام	تَریت رعنائیت آرد مدام

این چهار خصم به قول شیخ از یکدیگر پوشیده‌اند و روز و شب با یکدیگر در ستیزند. گاه این یک غالب است و گاه آن. اگر می‌خواهی از این چهار دشمنی که هرگز با هم دوست نخواهند شد رهایی یابی،

جانت را عشقی نباید گرم گرم	ذکر را رطب اللسانی چرب و نرم
زهد خشکت باید از تقوی و دین	و آه سردت باید از برد یقین ^۱
تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود	اعتدال جانت نیکوتر بود ^۲

شیخ نام پاره‌ای از نواهای موسیقی را نیز می‌دانسته در مصیبت نامه آمده است:

۱ - بردالیقین: مرتبه چهارم از مراتب معرفت است که عبارتند از: علم‌الیقین، عین‌الیقین، حق‌الیقین، و بردالیقین.

۲ - مصیبت نامه، ص ۱۱

به زخم زخمه در راهی که او راست مخالف^۱ را به قولی کرد رگ راست
دل من چون مخالف شد چه سازم نیاید راست^۲ این پرده نوازم
کنون سرگشته آفاق گشتم که اهل پرده عشاق^۳ گشتم

داستانهای ملی

شیخ در ضمن حکایتها و تمثیلهای به مناسبت، اشاره‌ای به داستانهای شاهنامه و پهلوانان ملی ایران می‌کند در حکایت شیخ ابوالقاسم و مرد رهبان که خود را در دیر محبوس کرد و ترک زن و فرزند گفت تا نفس پلید گزنده خود را در این دیر بند کند. اشاره‌ای به مسخ قلوب می‌نماید و سپس مثالی به داستانهای شاهنامه می‌زند و می‌گوید: افراسیاب نفس، تو را بیژن وار در چاه زندانی کرد، و اکوان دیو سنگی عظیم بر سر چاه نهاد، سنگی که مردان جهان نتوانند آن را به حرکت در آورند. رستمی باید که این سنگ گران از سر چاه برگیرد و تو را از این چاه ظلمانی برهاند و به خلوتگاه روحانی در آرد. و از ترکستان پر مکر طبیعت به ایرانستان شریعت رهبریت کند، و نزد کیخسرو روح هدایت نماید و آن گاه جام جم به دست دهد.

که تا زان جام یک یک ذره جاوید برای العین بینی همچو خورشید
ترا خود رستم این راه پیر است که رخس دولت او را بارگیر است^۴

در اینجا شیخ ضمناً به لزوم داشتن پیر برای سالک اشاره می‌کند.

در مقاله پانزدهم الهی نامه، پسر از پدر انگشتی سلیمان می‌خواهد تا زبان مور و منطق طیر بر او کشف گردد. پدر می‌گوید: ملک دنیا که تو می‌خواهی ناپایدار است و

۱ - مخالف: آهنگی است در دستگاه سه گاه و چهار گاه.

۲ - راست، مقصود راست پنجگاه است از دستگاههای باشکوه موسیقی ایرانی.

۳ - عشاق، آهنگی است در بیات اصفهان. ۴ - الهی نامه، ص ۷۶

وبال آن بسیار. پس از آن به داستانهای شاهنامه مثال می‌زند و می‌گوید:

اگرچه روستم را دل بیژمرد چه سود از نوش دارو چون پسر مرد
 طلب کن ای پسر ملکی دگر را که سر باید برید آنجا پسر را
 پادشاهان جهان بر پاره چرمی تکیه کردند و در زیر درفش کاویان آرام گرفتند. از
 ملکی که بر پاره چرمی استوار است، کناره گیر.

مرا ملکی که اصلش چرم باشد بدان گر فخر آرم شرم باشد
 طالب ملک معنی باش که پایدار است.

زهی آدم که پیک عشق دریافت به یک گندم ز ملک خلد سر تافت^۱
 در حکایت سلطان محمود و گازر^۲، آنجا که از ناپایداری دنیا و مذمت دلبستگی به
 مال دنیا سخن می‌گوید، به نامهای سلاطین ایرانی مثال می‌زند و می‌گوید:

اگر تو بر فلک بهرام زوری بروز واپسین بهرام گوری
 وگر از پرده رخشانی چو یاقوت شوی بهرام چوین زیر تابوت^۳

در حکایت هارون و بهلول^۴، به بی‌اعتباری و ناپایداری دنیا هشدار می‌دهد و اشاره
 به داستان سیاوش و بی‌گناهی او می‌کند:

جهانی خلق بین در هم فتاده همه از بهر زیر خاک زاده
 همه خاک زمین خون‌سیاه است سیاوش وار خلقی بی‌گناه است^۵

در همین معنی، جای دیگری (در حکایت گوسپندان و قصاب) به رستم و سهراب

۱- الهی نامه، ص ۱۹۹

۲- الهی نامه، ص ۱۹۵

۳- الهی نامه، ص ۲۰۹

۴- الهی نامه، ص ۱۹۹

۵- الهی نامه، ص ۲۱۰

اشاره می‌کند:

جهان را ذره‌ای در مغز هش نیست که او جز رستمی سهراب کش نیست
چه می‌گویم خطا گفتم چو مستان که او زالی است سر تا پای دستان^۱
در داستان دختر کعب، شیخ در نهایت قدرت و زیبایی وصف باغی را که قصر
حارث آنجا قرار داشت می‌کند و در توصیف موجهای ملایم آب در اثر وزش باد
صبحگاهی اشاره به زره افراسیاب می‌نماید:

مگر افراسیاب آب زره یافت که آب از باد نوروزی زره بافت^۲
در اسرار نامه آنجا که شیخ محو در بیان عالم فنا و حقارت آدمی در پهنه
اقیانوس بی‌کران جهان می‌شود، به شاهان اساطیری شاهنامه مثال می‌زند و می‌گوید:
گر افریدون و گر افراسیابی درین دریا تو هم یک قطره آبی^۳
سخن مرگ و نیستی را تکرار می‌کند و از اسکندر و کفن وی و اسفندیار و چشمش
یاد می‌نماید:

اگر اسکندری دنیای فانیت کند بر تو کفن اسکندرانیت
وگر روین تر از اسفندیاری به آخر نیز او را چشم داری^۴

تصویری از حال پیری عطار

من مسکین در اقیانوس ژرف زندگی چه بسیار کشتیها راندم و چه مجهولها معلوم
کردم؛ اما هنوز اسیر حیرتم، دانستم که کس را قدرت درک اسرار الهی نیست. از مه تا به

۲ - الهی نامه، ص ۲۶۲

۱ - الهی نامه، ص ۲۱۳

۴ - اسرارنامه، ص ۱۳۹

۳ - اسرارنامه، ص ۱۲۰

ماهی جملگی در بند این معما هستیم. چه شگفت قصه‌ای و چه پوشیده کاری! اکنون که پیر شدم غرق دریای حیرت از تک و تاز باز ایستاده‌ام، می‌بینم که این وادی بیکران و بی بن است. چه بسا روزها که با ناخنِ دل این کان را می‌شکافتم، اما هیچ نیافتم و جان بکندم. دمی به کامِ دل نغنودم و "شبی نابوده خوش نابوده گشتم".
شاخ درخت زندگانیم شکسته و هرگز تیر مرادی بر من نشانه نگرفته است.

اگر یک جام نوش از دهر خوردم هزاران شربت پر زهر خوردم

تمامی عمرم با خون دل گذشت و دمی خوش برنیاوردم و هیچ چیز آن چنانکه می‌خواستم به دستم نرسید. اگر نخست کارم رونقی می‌گرفت، ولی فرجام آن جز ملال چیزی نبود. جهان! هر چه می‌توانی به من خواری و ناسازگاری کن، اما لحظه‌ای امانم ده تا بگیریم. دنیا به مرگ من سوگوار نخواهد شد؛ زیرا از مشتی استخوان چه خیزد؟

کیم من هیچ کس وز هیچ کس کم گناه افزون و طاعت هر نفس کم
زدین از پس ز دنیا پیش مانده بسان کافران درویش مانده

گاه در مناجات می‌گیرم. گاه در خرابات دُرد می‌نوشم. نه مرد خرقه‌ام و نه مرد زَنار، گاه در مسجد و گاه در دیر، نه خود را بشایم و نه دیگری را. شگفتا! نه نیک بشایم و نه بد را. دریغا! تمامی عمر را به چیزی که ارزش پشیزی نداشت، بر باد دادم. مویم سپید شد و هنوز در حرص کار دنیا طفل شیر خواره‌ام.

بدل ساختم ولی در کار مستم بسی رفتم بر آن گام نخست^۱

اکنون کار من باگفت است. چون طاقت عمل ندارم، آن باد و بروتها، آن آرزوها و هوسها، آن نخوتها و بلند پروازیاها، همه و همه تمام شد. اگر شاد بودم و گر غمناک، با دلی پر آرزو به خاک می‌روم. سپهر گوژپشت پشتم دو تا کرده، دم سرد شده، دلم از

جای برخاسته و برف پیری بر سرم نشسته است. در این حال ناتوانی و افتادگی از کسی یاری و مددی نمی‌بینم.

جوانان طعنه خوش می‌زنندم بطعنه در دل آتش می‌زنندم
ولیکم هست صبر آنک ایشان چون بیچاره گردند و پریشان^۱

قطعه شعری است منتخب از دیوان شیخ در وصف حال خویشتن
گم شدم در خود چنان کز خویش ناپیدا شدم
شب نمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
سایه‌ای بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم
ز آمدن بس بی‌نشان و از شدن بس بی‌خبر
گویا یک دم برآمد کامدم من یا شدم
نه می‌رس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم
در ره عشقش قدم در نه اگر با دانشی
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم
چون همه تن دیده می‌بایست بود و کور گشت
این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم
خاک بر فرقم اگر یک ذره دارم آگهی
تا کجاست آنجا که من سرگشته دل آنجا شدم
چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان
من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

تصویر شعر خیام

پیامها و پندهای اخلاقی از کهن‌ترین روزگارا چه از زبان پیامبران و چه از بیان خردمندان و شعرا تمامی یکپارچه چیز بوده است. صداقت و درستی، نیکی و نیکوکاری، ایمان و خداپرستی و غیره از زبان هر کس گفته شود یک معنی بیش ندارد، جز اینکه الفاظش دگرگونه است. بنابراین، پندیات عطار از زبان سعدی و حافظ و مولوی و دیگر شعرای بعد از وی گاه خیلی زیباتر و دلنشین‌تر آمده است. و این خود شایان پژوهشی است که پاره‌ای از محققان به مناسبت‌هایی در نوشته‌های خود انجام داده‌اند، ولی آن چنانکه باید کامل و تمام نیست.

در اینجا ما به شاعری اشارت می‌کنیم که قبل از عطار می‌زیسته و ترجمهٔ رباعیاتش در اکثر نقاط دنیا او را مشهور و معروف کرده است. عارف از دنیا گذشته مورد بحث ما نیز با آن رباعیها آشنایی داشته است و ما به اختصار بدان می‌پردازیم:

در مثنوی الهی نامه حکایت سلیمان و کوزه^۱ رباعی خیام را متبادر به ذهن می‌کند. می‌گوید: سلیمان کوزهٔ آبی می‌خواست که از خاک مردگان ساخته نشده باشد. بسیار بجستند و چنین خاکی نیافتند. دیوی آمد و مدعی انجام این مهم شد. به قعر دریا رفت، خاکی برآورد و از گل آن کوزه‌ای بساخت. چون سلیمان آن را آب کرد تا بنوشد، کوزه به زبان حال با وی گفت: "من فلان بن فلانی هستم. بخور آبی که می‌پرسی نشانی". خاکی که تو طالب آن هستی روی زمین نیست.

کز اینجا تا به پشت گاو ماهی تن خلق است چندانی که خواهی

خیام می‌گوید:

هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین آن مردمک چشم نگاری بوده است

در کارگه کوزه گری رفتم دوش دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
از دسته هر کوزه برآورده خروش صد کوزه گرو کوزه خرو کوزه فروش^۱
سعدی هم می گوید:

بخاک بر مرو ای آدمی به کشی و ناز که خاک پای تو همچون تو آدمی زاد است
شیخ در پایان حکایت درویش و پادشاه، می گوید: ای بی خبر تا در این جهانی دم را
مقتنم شمار که می رود و بر نمی آید و نشانی از تو در عالم نمی ماند.

گر این دم شد دگر دم بر نیاید نشان تو ز عالم بر نیاید
مزن بانگ و مکن نوحه بیارام که ناید باز مرغ رفته از دام
خیام گوید:

این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت چون آب بجویبار و چون باد بدشت
ضایع مکن این دم اردلت شیدا نیست کاین باقی عمر را بها پیدا نیست
باب نهم بوستان سعدی، شرح و تفسیر همین معنی است که گوید:

سعدیادی رفت و فردا همچنان معلوم نیست در میان این و آن فرصت شمار امروز را
چون مقصود ما نظر عطار به خیام که قبل از وی می زیسته و تأثیری که در یکی دو
مورد از رباعیهای وی گرفته می باشد، لذا الهامهای مشابه شعرا را از جهان هستی به
پژوهشگر دیگری وامی گذاریم.
شیخ در مثنوی اسرارنامه^۲ در حکایتی می گوید:

عزیزا چند خُسبی چشم کن باز پس زانوی خود خلوت کن آغاز

مباش آخر از آن مستی پریشان که شب مهتاب بنماید بدیشان
چرا خفتی شب مهتاب آخر چه خواهد آمدن زین خواب آخر
نیندیشی که چون عمرت سر آید بسی مهتاب در گورت در آید
خیام چنین گوید:

می‌نوش به ماهتاب ای ماه که ماه بسیار بتابد و نیابد ما را
عطار دعوت به عبادت می‌کند، خیام به نوشیدن.

ابیات متعددی در اقتباس از مضامین رباعی‌های خیام در فصول گذشته از نظر
خوانندگان گذشت.

آنچه در این مجموعه مطالعه شد، اعتقادات و اندیشه‌های مذهبی، عرفانی، و
جهان‌بینی‌های شاعر عارف بزرگ ایران است که از لا به لای ۲۲۵۹۰ بیت شعر در
مثنویهای: اسرارنامه، الهی‌نامه، مصیبت‌نامه، و منطق‌الطیر شیخ فریدالدین عطار
نیشابوری تبویب و به نثری بسیار ساده و روان گفته آمد، تا جوانان دانش‌پژوه و
دوستان عطار به آسانی و در زمانی کوتاه از این طریق با مضامین شعرهای وی آشنا
شوند. باشد که به شوق لذت خواندن اشعار وی برخیزند و با دنیای اندیشه‌های این شاعر
بزرگ در هم آمیزند.

اعلام

۱- خواجه امام ابو یعقوب یوسف همدانی (متولد به سال ۴۴۰- متوفی در ۵۳۵): یکی از بزرگان طریقت نقشبندیه بود. خانقاه او را به گفته دولتشاه کعبه خراسان می نامیدند. وی شاگرد ابواسحاق شیرازی و واعظی عارف بود.

۲- حسین بن منصور حلاج: از مردان بزرگ و از پیشروان تصوف ایران است. در حدود سال ۲۲۴ ه. ق. در بیضای فارس متولد شده و در ۲۴ ذی قعدة سال ۳۰۹ ه. ق. به امر حامد بن عباس وزیر مقتدر عباسی در زندان بغداد او را پاره پاره و به دار کشیدند و سپس سرش را بردند و پیکرش را سوزاندند. از سخنان مشهور او جمله *انا الحق* است که موجب قتل وی گردید (ر.ج. به تذکرة الاولیا).

۳- یایزید بسطامی (طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان): متوفی به سال ۲۶۱ یا ۲۶۲ ه. ق. گوینده عبارت مشهور: *سبحانی ما اعظم شأنی*. از مشهورترین عارفان ایران و معتقد به وحدت وجود بوده است. مزارش در شهر بسطام است.

۴- خواجه عبدالله انصاری: عارف، نویسنده، شاعر و دانشمند مشهور قرن پنجم هجری، متوفی به سال ۴۸۱ ه. ق. وی از نسل ابویوب انصاری است که از یاران حضرت محمد (ص) بود.

۵- ابراهیم ادهم: از زاهدان و عابدان نامور قرن دوم هجری است. در حدود سال ۱۶۱

۵. ق. در رم شرقی کشته شد.

۶- ذوالنون: ثوبان بن ابراهیم اخمیمی مصری ملقب به ابوالفیض، متوفی به ۲۴۵ ه. ق. از مردم نوبه و از موالی بود. وی یکی از عارفان بنام و با فصاحت و حکمت به شمار می‌رود. او را به زندقه متهم کردند. متوکل عباسی وی را احضار کرد و کلام او بشنید سپس او را رها کرد. وی به مصر بازگشت و همانجا درگذشت.

۷- ابوسعید ابوالخیر: شیخ ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی صوفی مشهور قرن چهارم و پنجم هجری. به سال ۳۵۷ ه. ق. در میهنه ولادت یافت و به سال ۴۴۰ ه. ق. همانجا درگذشت و به خاک سپرده شد. وی سماع را در میان خانقاهیان متداول کرد. او پس از آنکه از تحصیلات ادبی و دینی در میهنه و مرو و سرخس فراغت یافت. چندی در سرخس و نیشابور و آمل به ریاضت و سلوک سرگرم بود تا عارفی کامل شد و در خانقاه خود در میهنه و چندی در نیشابور به ارشاد سالکان و وعظ و هدایت پرداخت. و در ۸۳ سالگی در میهنه درگذشت. وی از قدیمترین کسانی است که اصول تصوف را در خراسان اشاعه داد و قول و سماع را چنانکه گفتیم، متداول ساخت.

۸- بهلول: ابو وهیب بن عمرو صیرفی کوفی یکی از عقلای مجانین معاصر هارون الرشید بود به سال ۱۹۰ ه. ق. فوت کرد. وی در کوفه نشو و نما یافت. هارون و دیگر خلفا از او موعظه می‌طلبیدند. او در همان شهر ادب می‌آموخت و سپس به صورت مجانین درآمد. وی را اخبار و اشعار و نوادر است.

۹- سفیان ثوری: ابن سعید بن مسروق بن حبیب مکنی به ابو عبدالله از فقیهان بزرگ و مؤسس مذهب ثوریه است. در بصره به سال ۱۶۱ ه. ق. درگذشت. نسب وی به ثورین عبدمناة می‌رسد. وی معتقد بود که در استخراج احکام باید به احادیث تمسک جست.

۱۰- ابن سینا: شیخ الرئيس حجة الحق شرف الملک امام الحکما ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی معروف به ابن سینا متولد ۳۷۰ و متوفی ۴۲۸ ه. ق. بود. پدر وی از مردم بلخ و مادرش ستاره اهل افشته (نزدیک بخارا) بودند. در ده سالگی قرآن را از بر بود و نزد ابو عبدالله ناتلی منطق و هندسه و نجوم آموخت. آثار فارابی اندیشه وی را به خود مشغول کرد و مشوق او در آثار فلسفی گردید. تألیفات وی همواره مورد توجه بود و شرحهای متعدد بر

آن نوشته شده است. آثار مهمش: کتاب الشفا، کتاب القانون فی الطب، کتاب اشارات، کتاب النجاة، دانشنامه علایی (به فارسی) است. آرامگاهش در همدان قرار داد.

۱۱- هارون الرشید: بزرگترین خلیفه عباسی در سال ۱۷۰ ه. ق پس از هادی به خلاف رسید. وی متولد سال ۱۴۰ و متوفی به سال ۱۹۳ ه. ق است.

۱۲- عین القضاة همدانی: ابوالمعالی عبدالله بن محمد بن علی میانجی همدانی از بزرگان مشایخ صوفیه و دانشمندان ربع اول قرن ششم هجری است (و ۴۹۲- ف ۵۲۵ ه. ق در همدان). وی شافعی مذهب و در طریقت شاگرد احمد غزالی بود.

۱۳- جلال الدین محمد ملقب به مولوی: ولادتش در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ ه. ق وفاتش پنجم جمادی الآخر ۶۷۲ ه. ق شرح حال و آثار و تفسیر و شرح اشعار و آثار وی در اینجا بی نیاز از ذکر است. شعرای دیگری که نامشان در حواشی مثنویهای عطار آمده است مانند: سعدی، حافظ، خیام، سنایی نیازی به معرفی نیست.

۱۴- بلعم باهور (بلعم بن باعور)، از مردم قریه فتور واقع در الجزیره بود، پیشگویی می کرد، از جانب پادشاه موآب (Balak) مأمور شد نزد اسرائیلیان برود و ایشان را لعنت کند، وی سوار ماده خری شد و به سوی آنان شتافت. در راه فرشتهای شمشیر به دست بر او ظاهر شد، پس مرکوب از راه خود منحرف گردید و بلعام را به سبب شقاوت وی ملامت کرد (فرهنگ معین).

۱۵- علی بن سهل بن محمد بن ازهر اصفهانی مکنی به ابوالحسن: از عرفای مشهور قرون سوم و متوفی به سال ۳۰۷ ه. ق است. وی خرقه تصوف خود را از جنید بغدادی گرفت و استادش شیخ محمد بن یوسف بنا بود. آرامگاهش در انتهای محله طوقچی اصفهان است.

۱۶- عزالدین محمود بن علی کاشانی: مؤلف کتاب مصباح الهدایة و مفتاح الکفایه متوفی به سال ۶۹۹ از مشایخ معروف سلسله سهروردیه و از شاگردان طریقت دو شیخ معروف: نورالدین عبدالصمد بن علی نطنزی اصفهانی و شیخ ظهیرالدین عبدالرحمن بن شیخ نجیب الدین علی بن بزغش شیرازی (متوفی ۷۱۶ ه. ق) بود. وی قصیده تاتیه ابن فارض را که از قصاید بسیار معروف عرفانی است به نقل استاد همایی شرح کرده است. کتاب مصباح الهدایة

وی را شادروان استاد جلال‌الدین همایی چاپ و مقدمه جامع و کاملی در باب تصوف بر آن نوشته‌اند.

۱۷- حبیب جمعی مکنی به ابومحمد: از قدمای مشایخ صوفیه و متوفی به سال ۱۲۰ هـ. ق است. وی مرید حسن بصری و داود طایی مرید حبیب عجمی بوده است.

۱۸- رکن الدین ابوالقاسم عبدالرحمن بن عبدالصمد بن احمد بن علی اکاف: از فقها و زهاد عصر سلطان سنجر بوده است.

۱۹- اصمعی عبدالملک بن قریب بصری مکنی به ابوسعید (متولد سال ۱۲۳ هـ. ق و متوفی ۲۱۶): از روات بزرگ اشعار و اخبار عرب و صاحب تألیفات متعدد است.

۲۰- فجویری: ابوالحسن علی بن عثمان بن ابوعلی الجلابی الهجویری، از عارفان و نویسندگان مشهور قرن پنجم، متوفی به سال ۳۶۵ هـ. ق است. وی از مریدان شیخ ابوالفضل محمد بن حسن ختلی است، جز او بسیاری از مشایخ را نیز دیده است. وی به طریقت حنفی می‌زیست، مسافرت‌های بسیاری در اطراف جهان کرد. در خدمت بزرگان صوفیه و پیشوایان مختلف و متعدد به اکتساب معرفت پرداخت، به سه واسطه پیرو طریقت جنید بغدادی بود. تألیفات متعدد دارد مهمترین آنها کتاب کشف‌المحجوب است که به قول ژوکوفسکی شاهکار وی محسوب می‌شود.

۲۱- شیخ شهاب‌الدین سهروردی: یحیی بن حبش بن امیرک ملقب به شهاب‌الدین و شیخ اشراق، و شیخ مقتول، و شهید مکنی به ابوالفتوح (متولد ۵۴۹ و متوفی ۵۸۴ هـ. ق) در سهرورد یکی از دهستانهای شهرستان زنجان متولد شد آثار بسیاری به فارسی و عربی دارد. چون در بسیاری موارد خلاف رأی و عقیده حکما می‌گفت، و از حکمت ایرانی و اصطلاحات دین زردشتی استفاده می‌کرد، متعصبان او را به الحاد متهم کردند و علمای حلب خون او را مباح دانستند تا صلاح الدین ایوبی فرمانروای مصر و شام فرمان قتل او را صادر کرد و در زندان به سن ۳۸ سالگی او را خفه کردند.

۲۲- ابوحفص شهاب‌الدین عمر سهروردی: عارف بزرگ و مشهور متوفی به سال ۶۳۲ هـ. ق صاحب کتابهای: عوارف، رشف النصایح، اعلام التقی، و اعلام الهدی و غیره است. وی